



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

به نام یگانه ی بی همتا

نام رمان:

مستر سناتور (جلد دوم)

نام جلد اول رمان:

برگ و باران (مستر سناتور)

دانلود از لینک زیر

www.romankade.com/1397/12/17/دانلود-رمان-جدید-و-عاشقانه-برگ-و-باران/

مستر سناتور

نویسنده:

شکیبا پشتیبان - کوه یخ

تاریخ شروع:

1397/08/02

شخصیت‌های اصلی:

سپنتا رادین.

کامیار علوی.

رضا راستین

نادیا (همسر رضا)

مه گل حاجتی.

داریوش سخاوتمند.

عباس ارجمند.

نیکو نیازی.

دلینا (دختر داریوش و نیکو)

سخن نویسنده:

مستر سناتور

با سلام باز هم آمدم و مهمان دل های گرم تون شدم. این بار با جلد دوم رمان مستر سناتور آمدم. امیدوارم نهایت لذت رو از این رمان ببرید.

فقط یک توصیه دارم. اگر جایی از رمان براتون نا مفهوم یا مبهم بود، بار دیگر جلد اول رو بخونید. و اگر جلد اول رو نخوندید حتما بخونید تا از ابهامات خارج بشین.

ارادتمند شکبیا - پ

با تشکر

مقدمه:

نمی دانم از کجای قصه شروع کنم! اما راه خودم را می دانم.

نمی دانم کجای راه را به اشتباهی گذرانده ام! اما تشخیص خوب و بد برای من آسان است.

می خواهم این را بگویم، هیچ وقت خودتان را دست کم نگیرید. شما لایق بهترین ها هستید. شما خیلی چیزها دارید که دیگران از آن محرومند. همیشه با خودتان بگویید.

- من لایق بهترین هایم.

و این قدرتی قوی به شما می دهد از جنس الماس و شیشه که تا خود نخواهی هرگز نمی شکند.

داریوش سخاوتمند دکتری حاذق و کارکشته که شهره عام و خاص او با توجه به سن کمی که دارد در کل ایران پیچیده است.

او همسر نیکو است. مردی سی و یک سال از خانواده با اصل و نسب تهران.

او دکتر قلب و عروق است و خیلی به کارش اهمیت می دهد. برای دیگران بیشتر از خودش ارزش قائل است.

داریوش کنار تخت رو به روی مریض ایستاده بود و گوشی پزشکی بر دست داشت و آن را روی قلب بیمار قرار داد. او در بخش بیمارستان داشت پیرزنی را درمان می کرد و به او توصیه های پزشکی می کرد که پرستار جوانی سراسیمه وارد شد و گفت:

- آقای دکتر؟

- چی شده؟

- چرا هر چی شما رو پیچ می کنن نمی شنوید؟

- اینجا هم مریض دارم الان میام.

- لطفاً زودتر. مریض اورژانسی داریم.

داریوش گوشی پزشکی را دور گردن نهاد و نگران و با عجله مریض را معاینه کرده و بعد هم همراه پرستار، دوان دوان به سمت مریض اورژانسی رفتند.

داریوش وقتی به آن مریض رسید، جوانی همسن خودش را کنار او دید که اشک می ریخت، قلبش فشرده شد، او را کنار زد و مشغول درمان او شد. گوشی را روی گوشش نهاد و ضربان ینج را روی قلب او و بعد از چک کردن ریتم قلب، گوشی را دور گردن نهاد، و پروژکتور را از جیب روپوش سفید در آورد و چشمان او را باز کرد و نور انداخت و وقتی حرکتی ندید، با تک انگشت نور را خاموش کرده و پروژکتور را در جیب قرار داده و وضع را وخیم دید و بعد صدای فریادش بخش را پر کرد.

- اتفاق عمل.

دکتر دیگری وارد شد و او را چک کرد و گفت:

- دکتر جان این مریض تموم کرده.

اما، داریوش مسرّانه و محکم گفت:

- مریض های من به شما ربطی نداره که به خودت حق دخالت می دی.

و بعد هم با لحن محکم تری و جدی گفت:

مستر سناتور

- نشنیدین؟ گفتم اتاق عمل.

دکتر رجبی که هم سن و سال او بود، با اعتراض او را صدا زد.

- دکتر؟

داریوش با اخم و جدیت گفت:

- دکتر رجبی؟ این مریض بیمار منه و یک بار تذکر دادم من به شما اجازه دخالت نمی‌دم.

رجبی از این همه پر رویی و گستاخی او به سطوح آمد و با پوزخند آشکاری از او رد شد.

صدای گریه بلند کامیار گوش دکتر جوان، داریوش را نوازش داد.

- دکتر خوب می‌شه مگه نه؟

و داریوش بر خلاف میلش اما، نا مطمئن سر تکان داد. بعد هم رفت تا برای اتاق عمل حاضر شود.

فلش بک (یک ساعت قبل):

کامیار پر از بغض و گریان نام خدا را فریاد زد.

- خدا.

با اورژانس تماس گرفت و بعد فوری سمت سپنتا رفت و پشت سر هم دردناک و با بغض خفه‌ای که داشت آزارش می‌داد، مشت‌های محکم و پی در پی بر سینه‌ی مردانه‌ی او می‌کوبید.

روح سپنتا از بدنش جدا شد و دید مشت زدن‌های کامیار بر جسم و جان‌ش، دلش می‌خواست فریاد بزند و بگوید:

- کامیار من زنده‌ام. نزن کبودم کردی.

اما، بعد با فکر اینکه کامیار که صدای او را نمی‌شنود نا امید شد. که صدای آشنایی از پشت باعث شد او عقب گرد کند. حیرت زده با چشمانی گرد، آهسته لب زد.

برق شادی در چشمانش هویدا شد، همان که خواست او را در آغوش بگیرد تینا ماهرانه یک قدم به عقب جهیدن گرفت و با لبخند شیرینی رو به سپنتا گفت:

- تو باید برگردی. تو باید زنده بمونی داداشی.

- تینا بذار بغلت کنم.

- نمی شه داداشی. ببین کامیار و، چه فریادی می زنه تو باید برگردی. خیلی ها بهت احتیاج دارن.

- من می خوام پیش شما باشم.

- خیلی دوستت دارم داداشی. خیلی دلم می خواد تو آغوشت آروم بگیرم. اما این اجازه رو ندارم.

- دوستت دارم خواهر کوچولو.

روح سپنتا هر لحظه عقب تر می رفت و داشت به کالبد نیمه جان بر می گشت که تینا با گریه به جلو می رفت و با فریاد به سپنتا می گفت:

- داداشی تو زنده می مونی. من و مامان و بابا جامون تو بهشت امنه. عذاب وجدان نداشته باش. مرگ ما تقصیر تو نبود. با آرامش زندگی کن داداشی. وقتی حالت خوب شد حرفام یادت نره داداشی.

و با فریاد بعدی تینا و مشت محکم تر کامیار بر سینه، جسم نیمه جان سپنتا به یک باره و ناگهانی لرز خفیفی گرفت و تکان خورد. کامیار با اشک شوق صدای بلند و لبی خندان رو به آسمان گفت:

- خدایا شکرت. خدا. شکرت. نوکرتم.

همان لحظه روح تینا با بوسه ای بر پیشانی سپنتا غیب شد و آمبولانس رسید و پس از یک سری معاینات او را به آمبولانس انتقال دادند.

زمان حال:

مستر سناتور

دکترها و پرستارها دور تخت تجمع کرده بودند. اتاق عمل پر از وسایل بود. در جاهای مختلفی چند دستگاه قرار داشت و وسایل‌های تیز و حیاتی روی مکعبی نزدیک به تخت قرار داشت، به بیمار سروم وصل بود و داریوش...

داریوش سخت در تلاش بود و داشت قلب سپنتا را که شکافته بود را عمل می‌کرد، و در دل با خودش می‌گفت "تو زنده می‌مونی. من تا حالا هیچ‌کدوم از مریض‌هام و از دست ندادم. پس تو از دستم نمی‌ری." نفس عمیقی کشید و سرسخت و با دقت به عمل ادامه داد. یکی از پرستارها با دستمال عرق پیشانی او را پاک کرد و یکی دیگر از دکترها رو به داریوش گفت:

- به پیوند قلب احتیاج داره.

هم‌زمان دکتر دیگری گفت:

- رگ‌های قلبش به شدت آسیب دیده. باید ترمیم بشه.

دکتر قبلی پوفی کرد و گفت:

- حتی اگه ترمیم هم بشه فایده نداره. حتی اگه پیوند هم بشه. باز مشکل داره.

همان لحظه پرستار با افسوس گفت:

- ولی حیف که بمیره. خیلی جوون برازنده و خوشگلیه.

داریوش که تا آن لحظه سکوت کرده بود رو به پرستار با ترش رویی گفت:

- خانوم پرستار؟ مثل اینکه اتاق عمل و با سالن زیبایی اشتباه گرفتید.

مکت کرد و ادامه داد:

- بیرون.

پرستار ناراحت و ترسیده گفت:

- ببخشید دکتر. به خدا منظوری نداشتم.

نمی‌دانم به عشق در نگاه اول اعتقاد دارید؟ و عجیب این دخترک دل‌برا در نگاه اول خود را در مقابل سپنتا باخت و احساس عجیب و غریبی در خود حس کرد که متوجه شد عاشق شده، ولی چگونه؟ اصلاً خود درگیری داشت و نمی‌دانست که این بیمار خوب خواهد شد یا نه! مه گل خوب می‌دانست که دچار بیماری عشق شده و عشق تنها بیماری است که فقط با عشق درمان می‌شود. در غیر آن صورت درمانی ندارد. و حال باید چه می‌کرد با این قلب آکنده از احساس زیبای عشق؟!

مستر سناتور

دیگر کسی تا آخر عمل حرفی نزد. و پس از گذشت سه ساعت عمل تمام شد. که داریوش با خستگی‌ای که حتی از صدایش مشهود بود رو به پرستار گفت:

- پرونده بیمار و بده من.

پس از آن که پرونده را گرفت، وضعیت سپنتا را در آن درج کرد و نام و فامیلی مریض (سپنتا رادین) را دید و عجیب این اسم برای او آشنا آمد. ولی، ندانست از چه جایی سر چشمه می‌گیرد؟

پرستار که مه گل نام داشت از اتاق عمل خارج شد و همان لحظه کامیار فوری سمتش رفت و مه گل قدمی عقب رفت و با خوشرویی گفت:

- بفرمایید در خدمتم.

کامیار با چشمانی نگران و لحنی ناراحت گفت:

- ببخشید حال بیمارم چگونه؟

- من نمی‌تونم چیزی بگم. صبر کنید دکتر سخاوتمند بیاد از ایشون بپرسین.

و بعد هم رفت، همان لحظه دو دکتر بیرون آمدند که کامیار ناتوان رو به آنها نالید:

- خواهش می‌کنم بگید حال دوستم چگونه؟

دکتر عباس ارجمند که هم، هم سن او بود و دوست صمیمی داریوش، با لحن ملایمی گفت:

- الان دکتر معالجش می‌آد از خودش بپرسین.

و بعد هم کامیار با لحن با مزه و در عین حال دردمندی گفت:

- ای بابا آخه چقدر پاس بخورم؟

عباس که هم از لحن با مزه او خنده‌اش گرفته بود و هم از حال دردمندش ناراحت بود با لبخندی محو گفت:

مستر سناتور

- امیدت به خدا باشه.

و بعد با دکتر همراهش رفت. پنج دقیقه بعد داریوش با وضع مناسبی بیرون آمد و کامیار با شتاب جلوی او سبز شد که به هم برخوردند و صدای هر دو باهم بلند شد.

- آخ.

داریوش دماغش را کمی ماساژ داد و کامیار پیشانی‌اش را و بعد کامیار شرمزده گفت:

- من شرمنده‌ام واقعاً. عذر می‌خوام.

- موردی نیست.

- ببخشید حال مریضم چطوره؟

داریوش نگاهی به چهره ناراحت و چشمان کبود او کرد که سرخ بودند، و بعد سوال پرسید و گفت:

- نسبت‌تون باهاش چیه؟

- من دوست صمیمی‌اش هستم.

- متأسفم. من فقط می‌تونم با خانواده درجه اولش صحبت کنم.

- هیچ خانواده‌ای نداره. تمام خانواده‌اش و توی تصادف از دست داده. حالا می‌شه بگید؟

- بسیار خب. با من بیایید به اتاقم.

داریوش سمت اتاقش حرکت کرد و کامیار دنبال او و همان لحظه سپنتا را با برانکارد و کلی دستگاه به سی سی یو منتقل کردند.

داریوش با خونسردی رفت و پشت میز کار خود نشست و پرونده‌های حاوی روی را کمی تنظیم نموده و خودکار را از درون جعبه‌اش برداشته و چیزی در دفترچه یادداشت کوچک نوشت. ذهنش مشغول سپنتا بود و حواسش به حرف کامیار نبود، به خاطر همان گفت:

- نشنیدم. دوباره بگید.

مستر سناتور

- شما قرار بود راجع به وضعیت سپنتا بگید! خب دکتر بگید می‌شنوم.

کامیار هنوز رو به روی او ایستاده بود که داریوش با اشاره مبل نزدیک میز را با دست نشان داد و گفت:

- بشینید لطفاً.

کامیار روی مبل نشست و داریوش هم از صندلی چرخدار چرمی رنگ مشکی‌اش بلند شد و از پشت میز به سمت کامیار رفت و رو به روی او روی مبل نشست و شروع به صحبت کرد.

- عمل موفقیت آمیز بود. ولی، بیمار هنوز وضع خوبی نداره و به سی سی یو انتقال داده شده و حالا با دستگاه هست که داره نفس می‌کشه. تیم پزشکی همه‌ی تلاش‌مون و می‌کنیم که زنده بمونه ولی باید گفت که با توجه به وضع نا مناسب‌شون، بیمار نیاز به عمل پیوند قلب داره. طی یکی دو روز هم باید عمل بشه. وقت زیادی نداریم.

کامیار نا امید و با بغض نالید:

- یعنی هیچ راهی نداره؟

- من به پرسنل و تیم پزشکی بیمارستان سپردم که براشون قلب مناسب پیدا کنن. و به بیمارستان‌های اطراف شهر و حومه هم اطلاع رسانی می‌کنیم.

- کاری از دستم بر می‌آد؟

- فقط دعا.

- آقای دکتر لطفاً نجاتش بدید. سپنتا از برادر هم خون هم برام با ارزش‌تر.

- ما همه‌ی تلاش‌هامون و می‌کنیم.

- من به شما امیدوارم.

- امیدتون به خدا باشه جناب...

- کامیار علوی هستم.

- بله جناب علوی.

و بعد هم کامیار با خداحافظی ساده‌ای از اتاق دکتر بیرون رفت و دردمندانه به انتظار نشست.

تیم پزشکی سخت در تلاش بود تا برای سپنتا قلب اهدایی پیدا کند. در بیمارستان چند نفر بودند، که امیدی به زنده بودن آنها نبود، یک‌سری هم مرگ مغزی شده بودند، عده‌ای هم همانند سپنتا با دستگاه، تنفس داشتند که حکم زنده ماندن را امضاً می‌نمود.

مه گل، همان پرستار جوان که از احساس یک روزه خود مطمئن بود عاشق سپنتا شده، مخفیانه با بعضی از خانواده‌ها برای پیوند قلب صحبت می‌کرد، کسی رضایت نمی‌داد و هر کسی عزیز کرده‌اش را دوست داشت، و دوست نداشتند قلب عزیزترین‌شان در قلب دیگری بتپد.

کامیار هم با خانواده‌ها صحبت می‌کرد، متأثر و ناراحت تقاضای قلب می‌کرد، تمامی خانواده‌هایی که در بیمارستان بودند، با او احساس همدردی می‌کردند. و از این مرد که به خوبی حس می‌کردند بیش از حد مغرور است و تنها به خاطر دوستی که حاضر است برای او جان دهد، گریه می‌کند، تأسف می‌خوردند.

از پرستاران حال کامیار را پرسیده بودند و فهمیده بودند سپنتا دوست اوست. و چنان به او غبطه می‌خوردند که این چنین برای دوستش گریه می‌کند.

مه گل و پرستاران دیگر، هر یک ساعت به سی سی یو رفته و وضعیت سپنتا را چک می‌کردند.

وضعیت سرسام آوری بود و نمی‌دانستند باید چه کرد و حتی خود داریوش هم برای بیمار جوان خود دل می‌سوزاند. مدام با خود فکر می‌کرد که اسم سپنتا رادین را از کجا می‌شناسد، هیچی هم یاد او نمی‌آمد.

کامیار سر درد داشت، انگار سنگ بُتن ده کیلویی بر سر او وزنه بسته بود و قصد سبک شدن نداشت. از صندلی کنار راهروی بیمارستان بلند شد و با گام‌هایی ضعیف سمت وضوخانه‌ی بیمارستان رفت و وضو گرفت و بعد هم از طریق آسانسور به طبقه دوم بیمارستان رفت و به نمازخانه مردانه رسید و وارد شد و سمت جایگاه امام جماعت رفت و مهر برداشت تا نماز بخواند.

رو به قبله به نماز ایستاد و صوت زیبای "الله اکبر" را زمزمه وار خواند و شروع به ادا کردن نماز کرد.

●● روز بعد ●●

در خانه داریوش سخاوتمند، نیکو، غذا را آماده کرده بود و زیر گاز را هم خاموش کرده بود، می‌خواست به مهد برود تا بچه‌اش دلینا را بیاورد، که آژانس دخترکش جلوی ماشین خانه نگه داشت و زنگ خانه را زد و نیکو به پایین آمد، آژانسی دلینا را تحویل نیکو داد و نیکو با پرداخت مبلغ ماهانه به مسئول به داخل رفت و در را بست.

مستر سناتور

چندی بعد داریوش خسته و ناراحت، به خانه آمد، نیکو به پیشواز او آمده و کت او را گرفت و جایی نزدیک در آویزان کرد، به گرمی از او استقبال کرد، داریوش به حمام رفت تا دوش بگیرد و نیکو هم مشغول چیدن میز برای غذا شد.

دلینا روی صندلی نشست و بی صبرانه منتظر بود تا نیکو برای او غذا بریزد.

داریوش پس از دوش پانزدهای دقیقه‌ای بیرون آمد و لباس خانگی پوشید و به آشپزخانه رفت و روی صندلی نشست. که دلینا گفت:

- بابایی؟

- جانم؟

- کو شکلاتم؟

- لولو خورد.

- عه بابایی؟

داریوش لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- فدات بشم. دندون‌هات خراب می‌شه بعد دوستات مسخره‌ات می‌کنن می‌گن دلینا دندون‌هات و موش خورده.

دلینا لب بر چید و رو به نیکو با لحن لوسی گفت:

- آره مامانی؟

- آره عزیزم.

- پس من دیگه شکلات نمی‌خورم.

داریوش لب سرخ و تپل او را کشید و با لبخند گفت:

- آفرین گل دختر بابا.

و بعد هم در حین شوخی و خنده، غذای‌شان را خوردند. پس از اتمام غذا، نیکو ظرف‌ها را شست و بعد نوبتی همگی مسواک زده و نیکو نسکافه‌ای آماده کرد، دلینا به اتاقش رفت تا درس‌هایش که تکلیف امروز و فردا هستند را یاد بگیرد.

داریوش مشغول خوردن نسکافه شد، نیکو در حالی که آرام آرام نسکافه را مزه مزه می‌کرد، نگاهی به داریوش کرد و گفت:

مستر سناتور

- طوری شده؟ به نظر ناراحت میای!

داریوش فنجان نسکافه را روی میز نهاد و در حالی که با فنجان بازی می کرد و آن را با دست راست خود می چرخاند، گفت:

- دیشب یه مریض آوردن که وضعش وخیمه و با دستگاه نفس می کشه. اگر طی دو روز براش قلب پیدا نشه، مجبور می شم دستگاه رو ازش جدا کنم.

نیکو با لحن نه چندان ناراحتی گفت:

- فقط دو روز؟

- فقط دو روز. یه پسر جوون بیست و هشت ساله. اسمش خیلی آشناست انگار قبلاً یه جا شنیدم.

- زیاد فکر نکن. حتماً قبلاً یکی از مریض هات بوده.

- نه. من تا حالا با این بیمار برخورد نداشتم. دلم نمی خواد این بیمارم و از دست بدم. حس بدی توأم با یه حس خوب بهم دست می ده.

- از چه لحاظ؟

- خب حس خوب اینکه من حس خوبی نسبت به این جوون دارم. و حس بد اینکه تا حالا هیچ بیماری توسط دست های من از بین نرفته. دوست ندارم این جوان اولین تجربه دردناک من باشه.

- امیدت به خدا باشه.

دلش می خواست اسم بیمار او را بداند و بی نهایت کنجکاو بود، ولی، چیزی نگفت و نسکافه را خورد، داریوش نسکافه را لاجرم سر کشید و گفت:

- یه کم استراحت کنم. بعد برم بیمارستان.

- باشه.

داریوش بلند شد و رفت، نیکو فنجان ها را برداشت و آن ها را شست و بعد هم دستانش را خشک کرد و به اتاق رفت. و روی تخت کنار داریوش که دراز کشیده بود نشست و چون می دانست داریوش از لمس موهایش توسط دستان ظریف او خوشش می آید، شروع به نوازش موهای داریوش کرد.

مستر سناتور

من زنانه...

با تمام حسِ خوب...

با تمام ظرافت‌هایم...

عاشقانه بر پای همسرم مانده‌ام

مرد من...

مردانگی‌هایت برای من...

و حالا ببین من چگونه زنانه‌ها خرج تو... می‌کنم!

دوستت دارم.

#شکیبا_پشتیبان

با سلام. شرمنده که اومدم ما بین رمان فقط خواستم بدونید که شعرها و دل نویس‌ها اثرات خودم هست. خواهشمندم که اگر می‌خواهید کپی کنید اسمم رو ذکر کنید.

با تشکر.

پرستاری پس از آن که سرم سپنتا را آنژکسیون کرد، از سی سی یو بیرون رفت.

چند لحظه بعد داریوش به همراه پرستاری به سی سی یو رفت و او را معاینه کرد و بعد هم به بیرون رفت که کامیار جلوی راه او سبز شد و ناراحت گفت:

- آقای دکتر؟

داریوش به چشمان دردناک و سرخ او خیره شد و گفت:

- انگار شما به استراحت نیاز داری جناب...

- علوی هستم.

مستر سناتور

- بله جناب علوی.

- من می‌تونم برم نزدیکش؟

- بله حتماً. فقط از پرستار لباس گان بگیرید.

کامیار خوشحال شد و با لبخند گفت:

- مرسی دکتر.

داریوش رفت و اندکی بعد کامیار با پوشیدن لباس گان وارد سی سی یو شد و کنار تخت سپنتا روی صندلی نشست و با امید به خدا مشغول دعا کردن او شد.

گان: لباس مخصوص اتاق عمل و لباس مخصوص بیمارستان که هم سبز رنگ و هم آبی رنگ هستند.

سی سی یو: بخش مراقبت‌های ویژه است که بیماران قلبی را به آن جا انتقال می‌دهند.

آنژکسیون: آمپول زدن، تزریق

شب شده بود و نتیجه التماس‌ها و گریه‌های مرد جوان کامیار، هیچ شده بود و این مرد مظلوم در گوشه‌ترین راهروی بیمارستان کنار دیوار روی صندلی نشسته بود و سر به زیر برده بود. که صدای گریه‌های ریزی از فاصله دور شنید و بی اختیار سرش را بلند کرد و به آن دخترک خیره شد. دختری را دید که با لباس پرستاری رو به روی زنی ایستاده و با گریه و التماس دارد تقاضای قلب برای نامزد خود می‌کند. زن " نه " بلندی گفت و مه گل نا امید و با چشمانی گریان و کبود، خواست به سی سی یو برود که نگاهی در چشمان دردمند کامیار گره خورد.

هنوز دو قدم از کامیار دور نشده بود که کامیار صدایش زد.

- خانوم پرستار؟

مه گل ایستاد و به او خیره شد و گفت:

مستر سناتور

- شما هم منتظر قلب هستی؟

- بله.

- نامزدتون کیه؟

مه گل سرخ شد و هیچ حرفی برای گفتن نداشت و نمی دانست چه بگوید، خواست برود که کامیار مچ دست ظریف او را گرفت و از روی صندلی بلند شد و گفت:

- احتمالاً سپنتا که نیست؟

مه گل شرمگین و آهسته گفت:

- ب... بله.

و بعد هم شرمگین گفت:

- من فقط... فقط برای اینکه بتونم براش قلب پیدا کنم و رضایت بگیرم واسه عمل پیوند قلب اون طور گفتم. وگرنه...

سکوت کرد، وگرنه چه؟ چه باید می گفت؟ می ترسید کامیار راجع به او فکر بد بکند و نمی دانست کامیار چه قدر در دل خوشحال است که کسی به غیر از خودش به فکر سپنتا است. چشمان کامیار از ذوق درخشید. ولی، ذوقش را پنهان کرد و گفت:

- دوستش داری؟

مه گل بی هوا گفت:

- آره خیلی.

و بعد هم مچ دست خود را از دست کامیار بیرون آورد و به سرعت از او دور شد. روی لبان کامیار لبخند زیبایی نقش بست.

مه گل وارد سی سی یو شد و پس از چک کردن وضعیت سپنتا بیرون آمد، و خواست به ایستگاه پرستاری برود که کامیار سد راه او شد و گفت:

- ببخشید!

- هوم!

- فردا با هم دنبال قلب بگردیم؟

مستر سناتور

- اوهوم.

- ممنون.

- شما برادرش هستی؟

- دوستش هستم.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا خانواده‌اش نیستن؟

- همه‌ی خانواده‌اش و توی تصادف از دست داده.

- خدا رحمت‌شون کنه.

- خدا از دست رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

- ممنون.

- چرا سپنتا رو دوست دارید؟

- نمی‌دونم. دلیل خاصی نداره. با اجازه.

و بعد هم رفت. سپنتا لبخند تلخی زد و به نمازخانه بیمارستان رفت و پس از گرفتن وضو، مشغول خواندن نماز شد و در اتمام با ذکر زیبای الله برای سلامتی و بهبود سپنتا دعا کرد.

من..

برای دوست داشتن تو...

دلیلی نمی‌بینم.

هیچ دوست داشتنی...

آن بی دلیلی زیباترین دوست داشتن است.

#شکیبا_پشتیبان

کامیار پس از خواندن نماز و دعا کردن، دستی بر صورتش کشید، گرسنه‌اش بود، ولی، بر گرسنگی‌اش غلبه کرد و در نمازخانه با افکاری مشوش خوابید. صبح روز بعد از خواب که بیدار شد، امید داشت امروز دیگر قلب پیدا خواهد شد.

از نمازخانه مردانه خارج شد و دست و صورتش را شست و موهای آشفته‌اش را با دست صاف کرد و به طبقه سوم بیمارستان که سپنتا در آن بستری بود رفت و پشت در سی سی یو منتظر ماند، مه گل با اشک شوق به سمت او دوید و وقتی به او رسید با شوق لبه‌ی کت او را کشید و دنبال خود کشاند که کامیار ایستاد و شوکه گفت:

- کجا می‌بری منو؟

مه گل خوشحال تند تند گفت:

- یه خانواده پیدا کردم که پسرشون مرگ مغزی شده تو کما رفته. پدر و مادرش دارن اعضای بدنش و اهدا می‌کنن.

کامیار با خوشحالی غیر قابل‌ی وصفی گفت:

- پس بدو بریم تا قلب نپزیده.

مکث کرد و بعد با لحن ناراحتی گفت:

- ولی به‌خاطر مرگ کسی خوشحال نشو.

مه گل شرمگین عذر خواست و سپس هر دو با شوق سمت خانواده رفتند و پس از صحبت‌های اولیه و پر کردن فرم رضایت، شماره پدر آن پسر کما رفته را گرفت و کلی تشکر و قدر دانی کرد. کامیار سریع به طبقه دوم رفت و به در اتاق دکتر سخاوتمند رسید و در زد و با " بفرمایید " داریوش وارد شد و بدون سلام کردن هول هولکی گفت:

- دکتر بالأخره قلب پیدا کردم. دکتر؟

- به سلامتی.

دکتر بلند شد و سمت کامیار رفت، با لبخند آهسته بر شانه چپ او زد و گفت:

- همیشه خوش خبر باشی.

داریوش هم خوشحال شد، از اینکه قرار نیست بیمار خود را از دست دهد. کامیار از شوق زیاد مردانه داریوش را در آغوش کشید، سپس گفت:

- دکتر؟ برادرم خوب می‌شه مگه نه؟

- آره.

داریوش آهسته بر کمر او زد و گفت:

- صبر داشته باش. اول باید مراحل تزریق خون انجام بشه تا ببینیم گروه خونی‌شون به هم می‌خوره یا نه!

و بعد هم از او جدا شد و گفت:

- الان هم بیا بریم.

کامیار به همراه دکتر داریوش سخاوتمند به بیرون رفته و هر دو با آسانسور به طبقه دوم رفتند و داریوش به بیماری که مرگ مغزی شده بود، سر زد و با پزشک معالج او و سپس خانواده آن پسر صحبت کرد. و سپس کارهای تزریق خون آن پسر و سپنتا پس از کلی دوندگی انجام شد. کامیار با ذوق همه جا دکتر را دنبال می‌کرد و پا به پای او حرکت می‌کرد. و کوچک‌ترین اتفاقات را زیر ذره‌بین خود می‌گرفت. سر انجام پس از سه ساعت که جواب آزمایش آمد. دکتر سخاوتمند و پزشک معالج آن جوان، جواب را تایید کردند و داریوش رو به کامیار که بی‌صبرانه منتظر خبر بود، با لحن شادی گفت:

- تبریک می‌گم جواب مثبت. خون‌هاشون یکی.

کامیار با شنیدن این خبر، از صمیم قلب خوشحال شد و از دکتر تشکر کرد. و بعد هم رو به دکتر گفت:

- کی عملش می‌کنید؟

- گفتم اتاق عمل و براش آماده کنن.

طی دو ساعت همه چیز چون باد از نظر گذشت. مه گل از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

وسيله‌ها را در اتاق عمل طبقه سوم آماده کردند، و دو پرستار زن و دو پرستار مرد سپنتا را با دستگاه به اتاق عمل انتقال دادند.

هم‌زمان در طبقه دوم، دو پرستار آقا و دو پرستار خانوم، جوان مرگ مغزی شده را با دستگاه به اتاق عمل همان طبقه بردند.

وضعیت بهرنجی شده بود و هیجان زیاد بود. مه گل و سپنتا خیلی خوشحال بودند.

هر دو پشت اتاق عمل بی‌صبرانه منتظر بودند. هر دو تکیه بر خدا نهاده و مدام ذکر می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند.

مه گل خیلی دلش می‌خواست به اتاق عمل برود، به خاطر همان معطل نکرد و با هماهنگی از دکتر، وارد اتاق عمل شد.

خانواده آن جوان که ونوس بهورز نام داشت هم در طبقه دوم پشت اتاق عمل بودند و رژه می‌رفتند. مادر اشک می‌ریخت و راضی نبود و فقط به وصیت پسرش عمل می‌کرد. پدر هم ناراحت بود و انگار در عرض همین چند روز، به اندازه چندین سال پیر شد و کمرش شکست، یک برادر و دو خواهر ونوس، حال خوشی نداشتند. هیچکدام چشمه‌ی اشک‌شان خشک نمی‌شد. دردناک می‌گریستند و هر کسی که از کنار آن‌ها رد می‌شد، به حال‌شان تأسف می‌خوردند و دل می‌سوزاندند. خانواده بهورز دیگر به این باور رسیده بودند که ونوس باز نخواهد گشت. حالا که قلب او داشت به سپنتای بی‌جان اهدا می‌شد.

دل در دل هیچ‌کس نبود. دکتر سخاوتمند به آرامی قفسه سینه‌ی سپنتا را با تیغ شکاف داد و عمل آهسته آهسته شروع شد. هر ثانیه و دقیقه‌ای که می‌گذشت برای همه یک قرن می‌گذشت، کامیار از شوق زیاد، مردانه اشک شادی می‌ریخت و مدام دانه‌های تسبیح زرنگار را در میان انگشتانش می‌چرخاند. و مدام در دل خدا را صدا می‌کرد و گذر زمان را احساس نمی‌کرد. ولی، انگار بعضی اوقات حس می‌کرد که چرا آن قدر طول کشید؟

خانواده بهورز انگار گریه‌های‌شان تمامی نداشت. آن قدر دردناک و سوزناک آه می‌کشیدند و می‌گریستند، که دل هر بیننده و خواننده‌ای را آب می‌کرد. صحنه‌ای دردآور که هیچوقت از سرنوشت پاک نمی‌شد و چون زخمی عمیق به یادگار می‌ماند و هک می‌شد. و اما زمان، چه قدر برای این خانواده زودگذر بود و هر بار مادر داغ دیده با گریه و شیون فریاد می‌زد و می‌گفت:

- دیدی یاسر؟ می‌بینی چی شد؟ می‌بینی زمان چه قدر زود داره می‌گذره. خدا می‌خواد زود بچه‌ام و ازم بگیره.

یاسر بهورز سرپرست خانواده بود، او سعی‌ای برای آرام کردن مادر نمی‌کرد. خودش کسی را می‌خواست تا او را آرام کند. و این فرزندان‌شان بودند که می‌خواستند آن‌ها را آرام کنند. و انگار موفق نبودند.

و گویی خدا حکمت دیرینه‌اش را داشت اجرا می‌نمود، یکی را می‌گرفت و دیگری را وارد دنیا می‌کرد.

مادر حق می‌زد و با ناله می‌گفت:

- خدا زود بچه‌ام و گرفتی.

به صورت خودش می‌زد و می‌گفت:

- خدا بچه‌ام همش بیست و هفت سالش بود.

فریاد می‌زد و می‌گفت:

مستر سناتور

- خدا نداشتی دامادیش و ببینم.

بر دلش چنگ می‌زد و می‌گفت:

- ای خدا منو هم با پسرم ببر.

و با گفتن این حرف از دخترش رها شد و در گرمای آغوش مرد خود فرو رفت.

مرد تنها واژه‌ای است...

که این روزها کم دیده می‌شود.

مرد بودن مردانگی می‌خواهد...

که این روزها عجیب از مرد...

نامردی دیده‌ام که درمانی در آن نیست.

به راستی بر عکس هر نامرد درمان نیست؟

پس چرا درمان نیست؟ نامرد چه واژه‌ی گنگ و ساده‌ای.

#شکیبا_پشتیبان

فلش بک / سه روز قبل.

ونوس در خیابان پشت رل ماشین نشسته بود و داشت سمت خانه پدر و مادرش می‌راند. که تلفنش زنگ خورد و مشغول حرف زدن با گوشی همراه خود شد، که حواسش پرت شد و تا خواست سر بلند کند بوق‌های ماشین‌های دیگر یک صدا شدند و چشم ونوس فقط به ماشین هجده چرخ خورد و وضعیت را خطرناک دید و خواست از او سبقت بگیرد که برخورد ماشین او با ماشین هجده چرخ باعث شد به خاطر نبستن کمربند سر او به فرمان بخورد، و برای آن که تصادفی رخ ندهد راه را منحرف رفت که هم‌زمان ماشین او با کامیون و دو ماشین شاسی بلند برخورد کرده و تصادف سهمگین و دردآمیزی را به وجود آورد. سر او دو مرتبه به ماشین پیچ خورد و سپس به شیشه‌ی جلوی ماشین خورد و از پیشانی او خون آمد. ماشین چپ کرد و سر او محکم به

مستر سناتور

شیشه کنار ماشین برخورد کرد. بی حال چشمانش بسته شد. ولی، هنوز بیهوش نشده بود. درد داشت و انگار احساس می کرد روز آخر عمرش است، این را به خوبی حس می کرد.

خیابان، راهش بسته شده بود و چند مجروح دیگر هم در ماشین های دیگر بود. عابران و دیگران جیغ می زدند. مردم هم دردمندانه این صحنه ی وحشتناک را تماشا می کردند. گویی چون فیلمی برای آن ها سکانس به سکانس می گذشت.

طولی نپایید که آمبولانس ها و پلیس ها صحنه وقوع را پر کرده و پلبس ها شروع به پرس و جو، ثبت و ضبط وقایع کردند. و نیروهای امداد آمبولانس هم شروع به کار کردند. پس از آن که ونوس را بیرون آوردند گوشی او زنگ خورد. مأموری سمت ماشین او رفته و گوشی را از زیر صندلی پیدا کرد و تماس را بر قرار کرد. که صدای یاسر درون گوشی پیچید.

- الو ونوس پس کجایی پسر؟ همه ما معطل تو هستیم.

مأمور به حرف آمد.

- سلام آقا. سرگرد فردوس هستم. و صاحب این گوشی تصادف کرده.

و بعد هم به یاسر آدرس بیمارستانی که از گروه امداد گرفته بود را داد.

پس از صورت جلسه، خیابان کم کم از وضعیت متشنج در آمد و دو ساعت بعد به حالت عادی برگشت.

پانزده دقیقه بعد.

آمبولانس به بیمارستان رسید و ونوس را فوری به بخش منتقل کردند تا از هوشیاری او با خبر شوند. کل خانواده او در بیمارستان بودند. به سختی پدر را به بخش راه دادند. وقتی او کنار ونوس قرار گرفت. ونوس به سختی چشمانش را باز کرد و به سختی گفت:

- بابا؟

- جان بابا؟ پسر بابا؟ جانم؟

ونوس نیمه هوشیار بود، و سعی می کرد کلماتش را درست ادا کند. ولی، نتوانست و با لکنت گفت:

- قول بده... که... اگه... بر... برگشتم... اعضای بدنم و... اهدا کنین. قول بده.

و پدر شکست و شانه هایش از گریه لرزید و گفت:

مستر سناتور

- تو زنده می‌مونی پسر.

- این... وصیت منه... قول بده.

- ونوس؟

- بابا... قول... بده... زود... باش.

پدر به سختی لب زد.

- قول می‌دم.

- دوستت دارم بابا.

همان لحظه پرستاران با عجله او را به برانکارد منتقل کردند و سمت اتاق عمل حرکت کردند.

وقتی که پس از دو ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمدند، خانواده سمت او هجوم بردند و یاسر گفت:

- دکتر حال پسر چطوره؟

- متأسفم. ما همه‌ی تلاش مون و کردیم. ولی، پسر شما دچار مرگ مغزی شده و رفته تو کما. فقط می‌تونم بگم دعا کنید.

و بعد هم خانواده‌ای که شوکه و غمزده به در اتاق عمل خیره شده بودند را تنها گذاشت و رفت. و مادر هم توان جسمی‌اش را از دست داد و نقش زمین شد و از حال رفت.

سخن ناقد نویسنده:

[در اینجای داستان جا داره بگم که درسته ونوس در ماشین بیهوش شده و اما وقتی با آمبولانس می‌برنش بیمارستان، حتماً نیروی آمبولانس برای هوشیاری او اقدام کرده بودند که ونوس در بیمارستان نیمه هوشیار بوده. پس جای نقد نباشه لطفاً.]

پر زدی و ندیدی.

من چگونه هم‌زمان با تو...

پر زدم.

#شکیبا_پشتیبان

زمان حال { آینده }

پنج ساعت گذشته بود. و حال کامیار و خانواده بهورز غیر قابل وصف بود. حالا کامیار نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت! در هر حال حس غیر قابل توصیفی داشت. و حال خانواده بهورز سراسر افسرده و گریان و در دل چون مُرده‌ای بی تحرک و سرد بودند و جانی در بدن نداشتند. بر عکس کامیار بیش از حد امیدوار بود و لحظه به لحظه جان می گرفت. و پر از انرژی می شد. در حالی چشمانش نگران بودند.

به راستی که دنیا چه تفاوت‌هایی را رونما می کند. یکی را بیش از حد خوشحال می کند و دیگری را بیش از حد افسرده می کند. به یکی زندگی می بخشد و از دیگری زندگی می گیرد. به راستی که خدا در همه جاهای سرنوشت دست دارد و این بنده گان خدا هستند که از فردای خود بی اطلاع هستند.

قلب را که پیوند زدند، بدن سپنتا واکنش نشان داد و دستگاه‌ها به صدا در آمد.

شوک اول...

صدای دل پذیر تینا بود، به روح سپنتا که درون اتاق عمل بودند، می گفت:

- داداشی واسه چی اومدی؟ برگرد.

- تینا؟

تینا با لبخند محوی، دلنشین گفت:

- من خیلی وقته بخشیدمت. همون روز اول. برگرد.

شوک دوم...

صدای جان بخش مادر که سپنتا را غرق لذت کرد. و با لبخندی مادرانه گفت:

مستر سناتور

- پسر من؟ زندگی کن پسر من. من بخشیدمت.

شوک سوم...

پدر پیشانی سپنتا را بوسید و با محبت گفت:

- اون دختر رو ببین پسر من.

مه گل را نشان می‌داد که داشت از نگرانی و عشق برای سپنتا می‌گریست، و بعد گفت:

- منتظرت که برگردی. اون بی نهایت بیشتر از نیکو عاشقته. مواظبش باش. یکی هم بیرون از اتاق عمل منتظرت که برگردی. اون کامیار بابا جان. برگرد و زندگی کن. منم بخشیدمت. دوستت دارم پسر من. برگرد.

شوک چهارم...

با درصد دوز به دستگاه و ولتاژ بیشتر، سپنتا برگشت و مه گل در دل خدا را شکری گفت و پرستاران و دکترها خوشحال شدند. داریوش از ته قلب خوشحال شد. و با خیال راحت شکاف بریده شده را بخیه زد.

کارها که تمام شد، سپنتا را با دستگاه به ریکاوری بردند. و هر کدام از دکتر و پرستارها به استیشن رفته و دست‌های‌شان را شستند و رفتند. داریوش پرونده به دست به همراه مه گل و دکتر ارجمند "عباس رفیق صمیمی او" از اتاق عمل بیرون آمد. کامیار به سرعت به او نزدیک شد و گفت:

- حالش چگونه؟

- عمل موفقیت آمیز بود. فقط باید دید که بدن بیمار قلب و می پذیرد یا نه؟!

- خوب می‌شه؟

- خوبه.

- می‌تونم ببینمش؟

- فعلاً ریکاوری هست. تا چند دقیقه دیگه به آی سی یو منتقل می‌شه می‌تونید از پشت شیشه ببینید.

مستر سناتور

- مرسی دکتر. ممنون.

و بعد هم قبل از آن که داریوش بتواند واکنشی انجام دهد، با شعف و خوشحالی غیر قابل توصیفی دست او را بوسید که داریوش متعجب گفت:

- این چه کاری بود کردی؟

- ممنون. مرسی. ممنون که بهم برش گردوندی.

و این مرد انگار غرورش را کنار گذاشته بود که در مقابل بنده خدا روی زمین سرد بیمارستان سجده شکر کرد، داریوش پرونده را به دست مه گل سپرد و مه گل آن را گرفت و رفت و سپس کامیار گفت:

- خدایا شکرت.

داریوش با نگاهی به دوستش عباس، خم شد و کامیار را بلند کرد و بر شانه او زد و گفت:

- کسی که چون دوستت و نجات داد من نبودم. خدا بود. من فقط واسطه بودم. پس به من سجده نکن. برو وضو بگیر و واسه خدا نماز شکر به جا بیار آقای علوی.

کامیار تشکر کرد و گفت:

- بابت همه چیز ممنون.

- خواهش می‌کنم.

کامیار به سرعت سمت نماز خانه رفت، تا وضو بگیرد و نماز بخواند. داریوش نگاهی به عباس کرد و گفت:

- بریم.

و سپس با هم به استراحتگاه رفتند تا کمی استراحت کنند.

کامیار با ناراحتی و خوشحالی، پشت شیشه‌ی آی سی یو بود و به سپنتا که روی تخت بیهوش بود و کلی دستگاه به تن او وصل بود، خیره شد. و مدام دعا می‌کرد و ذکر می‌خواند.

مستر سناتور

خانواده بهورز، حالا می‌توانست گفت، کامل عزادار شدند. مادر با چشمانی که هاله‌ی اشک به وضوح در آن دیده می‌شد، در آغوش دخترش از حال رفت. و یاسر در همان یک لحظه، به اندازه یک قرن پیر شد و کمر خم کرد. فرزندان‌شان هم اشک می‌ریختند و حال خوبی نداشتند.

داریوش حس خوبی داشت، از اینکه بیماری که رو به مرگ بود و دکترها از او قطع امید کرده بودند را توانست نجات دهد. خوشحال بود. به نیکو زنگ زد و به او گفت شب حاضر شود که او و دخترش دلینا را به رستوران ببرد. با خودش فکر کرد که حالا می‌تواند با غرور جواب طعنه‌های دکتر رجبی را بدهد.

از جای بلند شد و به همراه عباس از استراحتگاه خارج شد و با هم به بخش بیماران قلبی رفتند و یکی یکی آن‌ها را معاینه کرد. وقتی که کارش تمام شد. از بخش بیرون رفت و هم‌زمان با او چند دکتر خانوم و آقا، از قبیل دکتر کوهنورد، میرزاده، ارجمند، رجبی و سنایی بیرون آمدند. پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی هر کدام با گفتن "خسته نباشید" رفتند. رجبی که داشت برای خداحافظی با عباس دست می‌داد، رو کرد سمت داریوش و گفت:

- به خاطر موفقیت‌تون تبریک می‌گم. فکر نمی‌کردم بتونی.

داریوش با تکبر گفت:

- ممنون.

و بعد با طعنه اضافه کرد:

- حالا که تونستم. من هیچ‌وقت بازنده نمی‌شم.

سپس رو کرد سمت عباس و گفت:

- بریم.

و بعد هم مقتدر راه اتاق کار خودش را در پیش گرفت.

شب شده بود و مه گل پس از چک کردن وضعیت سپنتا و چک کردن دستگاه، سروم سپنتا را عوض کرد و او را معاینه کرد و رفت.

کامیار با لباس گان سبز رنگ، روی صندلی کنار تخت نشسته بود و یک دست سپنتا را در دست داشت و خیره به صورت سپنتا بود.

در یکی از بهترین رستوران‌های بزرگ شهر، داریوش با همسرش نیکو و دختر پنج ساله‌اش دلینا، در رستوران بودند و شاد بودند. و این در حالی بود که خانواده بهروز در خانه همگی لباس مشکی بر تن داشتند و عزادار بودند. و مراسم خاکسپاری جوان نا کام هم به بهترین نحو ممکن با مداحی و مرثیه خوانی انجام شد. و نبش قبر او بدین گونه حک شد.

" جوان ناکام، ونوس بهروز. "

" تاریخ طلوع: 21/9/1370 "

" تاریخ غروب: 11/06/1397 "

" آن قدر دور شدی که اجل تو را از من ربود.

غنچه‌ی دل غصه را عنان از کف زدود.

ناکام رفتی و، پیک ازل تو را پیکار خاک نمود.

هر چه عشق بود و غصه، همه را در خاک پیمود. "

#شکیبا_پشتیبان.

سه روز گذشته بود و هنوز سپنتا به هوش نیامده بود و این کامیار و مه گل را نگران می‌کرد. هر چند دکتر معتقد بود، این وضعیت نرمال است و او به هوش خواهد آمد.

امروز سوم ونوس بود و به خاطر همان کامیار به خانه رفت و پس از گرفتن دوش، لباس یک دست مشکی پوشید و به مراسم سوم ونوس بهروز رفت. او سر راه هم یک گل رز سفید که به آن رُبان مشکی وصل بود هم خرید. برای او فاتحه‌ای خواند. و پسرکی که به جمعیت خرما و حلوا پخش می‌کرد، آن‌ها را به کامیار تعارف کرد و کامیار با خوردن آن صلواتی فرستاد و خود را با درد آن‌ها شریک کرد. وقتی که مراسم و مرثیه خوانی تمام شد، سکوت مرگباری در فضای بهشت زهرا حاکم شد. ولی این سکوت زیاد دوام نیاورد و زن‌ها از نوع گریه از سر دادند. کامیار بلند شد و خداحافظی کرد تا برود. و برادرها و خواهرها و فامیل بهروز کلی از آمدن

مستر سناتور

او تشکر کردند و همین‌طور کامیار از آن‌ها. بالأخره رفت و از آن فضای خفقان آور دور شد و دور شد و دور شد. و در افکار خود غرق شد و در آخر خود را در بیمارستان دید.

پشت در آی سی یو بود و می‌دید که دکترها با عجله به داخل می‌روند و به بیرون می‌آیند و باز به داخل می‌روند.

نگران شد، خواست با عجله وارد آی سی یو شود که پرستار خانوم جوان جلوی او را گرفت و گفت:

- نمی‌شه بیای داخل آقا ورود ممنوعه.

و بعد هم در را به روی کامیار بست. و کامیار نا امید پشت در با نگرانی رژه می‌رفت.

خط‌های نا مساوی دستگاه صاف شده بودند و بوق می‌زد و جان سپنتا در خطر بود. آیا هشدار برای ماندن بود یا رفتن؟ آیا خوب می‌شد یا نه؟ سرنوشت چه در راه او و اطرافیانش قرار می‌داد؟

شوک اول... شوک دوم... شوک سوم.

دکترها با هم بحث می‌کردند و داریوش به پرستار برای بالاتر بردن دوز به دستگاه و ولتاژ بیشتر شوک دستور می‌داد.

شوک چهارم... شوک پنجم...

دکتر فروتن که مرد جوان بیست و دو ساله‌ای بود و رزیدنت به حساب می‌آمد با نا امیدی گفت:

- تموم کرده.

ناگهان صدای فریاد داریوش او را ترساند.

- خفه شو.

شوک ششم...

و داریوش زیر لب ناراحت زمزمه کرد:

- برگرد.

شوک هفتم.

ناگهان صدا قطع شد و دستگاه خط‌های نا مساوی را تشکیل داد و سپنتا برگشت و دکترها خوشحال شدند و داریوش خوشحال زبر لب بارها تکرار کرد.

مستر سناتور

- خدایا شکرت. خدایا شکرت. خدایا کَرَمَت و شکر.

ناگهان انگشتان دست سپنتا حرکت کرد و به سختی چشمانش را به حالت نیمه باز در آورد و ناله وار گفت:

- آ... آب.

داریوش دستی جلوی چشمان او تکان داد و گفت:

- من و می بینی؟

سپنتا موقعیت را درک نمی کرد و همه چیز را تار می دید، زمزمه هایی می شنید. ولی، اثر داروها و همچنین ضعف جسمانی و درد باعث شد بیهوش شود.

داریوش دستور انتقال او را به بخش بیماران قلبی را صادر نموده و خود از آی سی یو خسته بیرون آمد که کامیار با عجز و با عجله جلوی او ایستاد و دستان داریوش را در دست گرفته و مغموم گفت:

- تو رو خدا دکتر. بگید حالش خوبه.

داریوش دستان خود را از دستان او جدا کرد و در حالی که چند بار به سر شانه ی کامیار می زد با لبخندی اطمینان بخش گفت:

- نگران نباشید. خوبه. به هوش اومده. گفتم منتقلش کنند بخش.

- مرسی دکتر ممنونم.

- خواهش می کنم. با اجازه.

و بعد هم رفت.

سپنتا را که به بخش بیماران قلبی منتقل کردند، مه گل مدام بی قراری می کرد و منتظر بود تا او به هوش بیاید. عشق او اصلاً مقابل قیاس با نیکو نبود، عشق او فراگستر به حساب می آمد و از نیکو هم بیشتر، نیکو ولی، هیچ! می توانست به پای سپنتا بماند تا او خوب شود و با او زندگی جدیدی بسازد. و هم اینکه عشق خود را به سپنتا ثابت کند، ولی، نماند و رفت. و چه دلیلی محکم تر از آن که سپنتا از او عاشق تر بود و نیکو عاشقش نبود، و حالا مه گل عاشق سینه چاک سپنتا شده، بیماری که خودش نمی دانست خوب می شود یا نه؟! ولی، دل بست و عاشق شد و معجزه عشقش کاری کرد قلب پیدا شود، پیوند شود و عمل موفقیت آمیز شود. اشک های مه گل پنهانی بود، و به کسی حتی کامیار نشانش نمی داد، ولی، چشمان سرخش همیشه او را لو می داد.

بی قرار توام و در دل تنگم گله‌هاست.

آه بی تاب شدن، عادت کم حوصله‌هاست.

همچو عکس رخ مهتاب که افتاده در آب.

در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست.

آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد؟

بال وقتی قفس پر زدن چلچله‌هاست.

بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است.

مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست.

باز می‌پرسمت از مسأله‌ی دوری و عشق.

و سکوت تو جواب همه‌ی مسأله‌هاست.

شبانگاه در نمازخانه بیمارستان نماز می‌خواند و برای او دعا می‌کرد. کار همیشگی کامیار هم دعا کردن شده بود.

مه گل با امیدواری، سر وقت سپنتا رفته و سرُم او را عوض کرد و با نگاهی عاشقانه زیریرکی طوری که کامیار نفهمد او را دید زد و رفت و ندانست کامیار خود استاد این کارهاست و از قبل باخبر است که او عاشق سپنتا شده، کامیار لبخند موزیانه‌ای زد و در دل گفت "من از تو زرنگ‌ترم کوچولو." کامیار با دست معده‌اش را فشرد، چند روزی بود که غذا نخورده بود و امروز هم جز آبمیوه چیزی نخورده بود و حالا گرسنه‌اش بود و شام می‌خواست. خواست بلند شود، که انگشت سپنتا در دست کامیار تکانی

مستر سناتور

خورد و او با تعجب به انگشت او خیره شد. بار دیگر تکانی خورد و باز تکان خورد. کامیار از ته دل خوشحال شد و ذوق زده پرستار را صدا زد، مه گل که همان نزدیکی‌ها بود و داشت سرُم مریضی را تعویض می‌کرد، با صدای کامیار فوری کار خود را انجام داده و نزد کامیار رفت و به چشمان برآق او خیره شد و گفت:

- چی شده؟

- من دیدم انگشت سپنتا سه چهار بار تگون خورد.

مه گل با ذوق گفت:

- جدی؟

- آره جدی. دکترش و خبر کنین.

مه گل نگاهی به ساعت مچی ظریف خود کرد و گفت:

- وای دکتر معالجتش پنج دقیقه دیگه می‌ره اون وقت شیفتش عوض می‌شه خانوم دکتر اخوان جاشون هستن.

- پس تا نرفته برید فوری بگید بیاد.

- باشه.

مه گل فوری دوید و از بخش بیرون رفت و با عجله سمت اتاق دکتر داریوش سخاوتمند رفت و در زد و بدون اجازه ورود وارد شد و داریوش را در حال کت دیدن دید و با هول گفت:

- آقا دکتر دارید می‌رید؟

داریوش کت را تن کرد و گفت:

- بله. و اجازه ورود ندادم.

- ببخشید. ولی فکر کردم رفتین آخه!

- اشکال نداره. حالا چی شده؟

- مریض‌تون فکر کنم داره به هوش می‌آد.

- بریم.

مستر سناتور

مه گل از اتاق کار او بیرون رفت و داریوش هم بیرون آمد و باهم به بخش بیماران قلبی رفتند و به تخت سپنتا رسیدند، داریوش کامیار را سمت چپ تخت سپنتا دید و خود سمت راست او رفت و مه گل با فاصله کنار داریوش قرار گرفت که داریوش دستش را سمت پرستار دراز کرد و به حالت دستوری گفت:

- پروژکتور؟

مه گل پروژکتور را از جیب روپوش سفید در آورد و به دست او داد، داریوش چشمان او را با پروژکتور دید و چرخیدن مردمک چشمان سپنتا را با زدن نور متوجه شد. پروژکتور را به دست پرستار داد و گفت:

- گوشی؟

پرستار گوشی ضربان سنج را هم به او داد و داریوش پس از معاینه او گوشی را دست پرستار داد و گفت:

- داره به هوش می‌آد.

سپنتا صداهای اطراف را می‌شنید، ولی، موقعیت را درک نمی‌کرد، نمی‌دانست چه شده و کجاست؟! درد زیادی داشت و تحمل برای او سخت شده بود، به سختی پلک‌های چشمانش را که به هم چسبیده بودند را باز کرد، آخ ریزی از گلویش بلند شد و صدای داریوش در گوشش اکو انداخت.

- صدام و می‌شنوی؟

می‌شنید. ولی، نمی‌دانست صدای کیست! همه چیز را تار می‌دید، نمی‌دانست چرا ناحیه‌ی قلبش درد دارد؟! و حتی نمی‌دانست که عمل کرده است. گیج و گنگ بود. همه چیز را تار می‌دید، تشنه‌اش بود و لبانش خشک، دلش می‌خواست با دست قلبش را بفشارد و درد را خفه کند، اما، جانی در بدن نداشت. داریوش دوباره صدایش زد و با انگشتان دست خود که مقابل چشمان سپنتا قرار داده بود گفت:

- این چند تاست؟

سپنتا به سختی دید و به سختی لب زد:

- شش.

داریوش متوجه‌ی تارِ دید او شد و گفت:

- خب آروم باش. چشمات و ببند و دوباره آهسته باز کن.

مستر سناتور

سپنتا همان کار را کرد و این بار توانست کامیار را در سمت چپ خود، و یک دختر جوان و یک مرد را کنار خود در سمت راست ببیند. این بار واضح می‌دید، ولی، همچنان گیج بود و از چیزی سر در نمی‌آورد، خواست بلند شود و همان که بی جان فقط کمی خم شد، فریاد بلندی از درد کشید و مردانه اشک ریخت، دل کامیار درد گرفت و دل مه گل عاشق بیشتر، ولی، از به هوش آمدن او بسیار خوشحال بودند. داریوش او را خواباند و گفت:

- آروم باش، چیزی نیست. آروم.

و در حالی که اشک از چشمان سپنتا پاک می‌نمود به مه گل گفت:

- آرامبخش آماده کن.

سپنتا با درد، ضعیف و بی‌حال و آهسته نالید:

- من کجام؟ این درد واسه چیه؟ اینجا کجاست؟

مه گل آرامبخش را آماده کرد و دست داریوش داد. داریوش آن را به دست او تزریق کرد و گفت:

- خوب بخوابی.

لحظه‌ای بعد چشمان او بسته شد و کامیار گفت:

- حالش خیلی بده دکتر؟

- به مرور زمان بهتر می‌شه. ولی، وقت می‌بره. من فردا صبح میام معاینه‌اش می‌کنم. شب بخیر.

- شب‌تون بخیر و ممنون.

داریوش لبخند خسته‌ای زد و رفت و مه گل هم با نگاهی پر از عشق به سپنتا از کامیار خداحافظی کرد و رفت. کامیار هم که خیالش راحت شده بود. پتو را روی سپنتا نهاد و بلند شد و رفت تا شام بخورد و گرسنگی‌اش رفع شود.

•• روز بعد. ••

سپنتا خواب بود و پرستار به او سرنگ خواب‌آور با دوز بالا تزریق کرده بود و کامیار هر دفعه که سپنتا بیدار می‌شد و باز به خواب می‌رفت، فکر می‌کرد که سپنتا بیهوش می‌شود. نگران می‌شد. وقتی که حال او را از پرستار پرسید، پرستار برایش توضیح داد و کامیار را قانع کرد.

داریوش تازه به بیمارستان رسیده بود و به اتاق کار خودش رفته و کت را از تن خارج نمود و روی آویز کنار در آویزان کرده و روپوش سفید دکتری‌اش را از روی آویز برداشت و تن کرد. سپس سمت میز کار خود رفت و گوشی پزشکی را دور گردن خود نهاد و سمت در رفت. خواست در را باز کند و بیرون برود که یادش آمد تلفن همراه را برنداشته است. تلفن را از جیب کت برداشت و داخل جیب روپوش سفید دکتری‌اش نهاد و بعد هم در را باز کرد و بیرون رفت و در را بست و سمت آسانسور رفت و با فشار دادن دکمه سوار آسانسور شد و دکمه داخل آسانسور را نیز زد و در آسانسور به صورت خودکار بسته شد و آسانسور به سمت بالا حرکت کرد.

کامیار کنار تخت سپنتا روی صندلی نشسته بود و یک دست سپنتا را در دست مردانه خود می‌فشرد. به دست دیگر سپنتا سروم وصل بود و کامیار فقط خیره به چهره‌ی او بود.

داریوش پس از اینکه نیمی از بیماران را معاینه کرد، بالاخره به تخت سپنتا رسید و مه گل همراه او آمد. پرونده سپنتا در دست او بود. داریوش اول پرونده را از دست بیمار گرفت و آن را چک کرد و بعد دست مه گل داد و وضعیت سپنتا را هم بررسی کرد. کامیار رو به داریوش سلام کرد و داریوش پس از سلام کمی انژوکت را دست کاری کرد و بعد رو به کامیار گفت:

- باهاس صحبت کردین؟

کامیار مغموم و ناراحت گفت:

- نه آقای دکتر. هر دفعه بیدار می‌شه یه ذره بهم خیره می‌شه بعد هم چشماش بسته می‌شه. اصلاً وقت صحبت پیدا نمی‌شه.

- خوبه. هر چی بیشتر بخوابه به نفعش. این‌طوری درد نمی‌کشه.

- به ضررش نیست؟

- نه. بیدار باشه فقط درد می‌کشه.

- پس من کی می‌تونم باهاس حرف بزنم؟

- هر چی کم‌تر حرف بزنه بهتره براش.

- باشه.

مستر سناتور

- بیدار شد به پرستار اطلاع بدید خبرم می‌کنه.

- باشه مرسی ازتون.

- آب هم خواست فقط لب‌هاش و با دستمال خیس کنید. بهش آب ندید.

- باشه.

- با اجازه.

دکتر که رفت، مه گل هم با نگاهی به سپنتا و سپس کامیار به دنبال داریوش رفت.

دو ساعتی گذشته بود و نزدیک به ده صبح بود، کامیار صبحانه نخورده بود و گرسنه‌اش بود و حالا در حال خوردن کلوچه و آبمیوه بود. آبمیوه را تمام کرده بود و داخل سطل زباله‌ی کوچک کنار تخت انداخته بود و حالا داشت کلوچه‌ی نیمه را تمام می‌کرد که صدای ضعیفی به گوشش خورد، نگاهی به سپنتا کرد. ولی، وقتی که واکنشی از او ندید، کلوچه‌اش را تمام کرد و خورد. باز گرسنه‌اش بود، ولی، دیگر دل ضعفه نداشت. با انگشت شصت خود گوشه‌ی لبش را پاک کرد و باز به چشمان بسته‌ی سپنتا خیره شد.

کمی بعد سپنتا چشمانش باز شد و کامیار خوشحال دست او را فشرد و با ذوق گفت:

- سپنتا بیدار شدی؟

سپنتا از ناحیه قلب درد شدیدی داشت و احساس ضعف می‌کرد و تشنه‌اش بود. چشمانش را بست و باز کرد و نالید:

- آب.

کامیار فوری دستمالی را خیس کرد و لبان خشک او را خیس نمود. سپنتا لبانش را تر کرد و آهسته دردمند گفت:

- دارم می‌میرم.

کامیار پرستار را صدا زد و به او گفت تا برود داریوش را خبر کند. چندی بعد پرستار با داریوش برگشت و داریوش نزدیک تخت سپنتا شد و رو به پرستار گفت:

- سرومش و عوض کن.

سپس رو کرد سمت کامیار و گفت:

- کی بیدار شده؟

مستر سناتور

- پنج دقیقه است دکتر.

داریوش در حالی که پرونده‌ی سپنتا را می‌خواند، نگاهی به چهره‌ی گیج سپنتا کرد و گفت:

- چی تو فکر می‌گذره؟

سپنتا در ذهنش پر از سوال‌های متفاوت بود، گیج بود و نمی‌دانست چه شده؟! به سختی لب زد:

- من عمل شدم؟

- آره. پیوند قلب شدی.

سپنتا دلش می‌خواست دستش را روی قلبش بگذارد و سخت بفشارد تا شاید کمی از دردش بهتر شود. ولی جانی در بدن نداشت. با حرف داریوش مبهوت شد و گیج به او خیره شد و شوکه گفت:

- پیوند؟

- آره. دیگه هم بهتره حرف نزنای برات خوب نیست.

و بعد رو کرد سمت پرستار و پرونده را بست و گفت:

- به یکی از رزیدنت‌ها بگو بیان پانسمانش و عوض کنن.

- ما هستیم که.

داریوش جدی گفت:

- پانسمان قلب کار شما پرستارهای تازه وارد نیست. بگو رزیدنت بیاد.

- چشم دکتر.

پرستار رفت تا رزیدنت خبر کند، داریوش هم خواست برود که سپنتا با همان دست که به آن سروم وصل بود روپوش سفید او را کشید و نالان گفت:

- درد دارم. هیچ کاری نمی‌کنی؟

- می‌گم بهت آلپرازولام با دوز بالا تزریق کنن. خوابت نمی‌آد؟

- نه.

مستر سناتور

- مثل اینکه اثرش رفته. یه کم تحمل کنی. رزیدنت می‌آد کارات و می‌کنه.

سپنتا دردمند به او خیره شد و سکوت کرد. داریوش رو کرد سمت کامیار و گفت:

- حواس‌تون به ایشون باشه.

- هست.

داریوش که رفت کامیار دست سپنتا را محکم‌تر فشرد و خوشحال گفت:

- سپنتا؟ خیلی خوشحالم که چشمت بازه.

سپنتا خیره به چشمان کامیار شد و آهسته گفت:

- تلاش بی‌خودی کردی.

کامیار اخم کرد و با تشر گفت:

- حرف نزن.

- کامیار؟

- جانم؟

- معذرت می‌خوام.

- بی‌خیال داداش.

- پس این رزیدنت چرا نمی‌آد؟

- خیلی درد داری؟

- دلم یه خواب طولانی می‌خواد.

- سپنتا؟ عصبی‌ام نکن. حالا که پیوند قلب شدی باید حرف‌های خوب بزنی.

- درد دارم.

همان لحظه رزیدنت آقا با وسایل آمد و رو به کامیار گفت:

- لطفاً برید بیرون منتظر باشید.

و طرف دیگر تخت قرار گرفت و لباس سبز رنگِ سپنتا را بالا زد و کامیار گفت:

- نمی‌شه باشم؟

- نه. بفرمایید بیرون.

- باشه.

کامیار با نیم‌نگاهی به سپنتا، دست او را رها کرده و از روی صندلی بلند شد و پرده‌ی سفید را کنار زد و به بیرون رفت، دست رزیدنت که سمت پانسمان قلب او رفت سپنتا آهسته دردمند گفت:

- می‌شه اول آلپرازولام و تزریق کنی؟

رزیدنت حرف نزد و در حالی که پانسمان را باز می‌کرد، خیلی عادی گفت:

- نگران نباش. درد بعد از عمل زیاد اذیت نمی‌کنم. زود خوب می‌شی.

بعد از آن که پانسمان را باز کرد، با نگاهی دقیق به قلب بخیه زده و کبود و سرخ او، گفت:

- تو فقط سعی کن تکون نخوری.

بعد هم سروم را برای شستشو برداشت و شروع به ضد عفونی کرد و هر دفعه که شستشو می‌داد، فریاد دردناک سپنتا به اوج می‌رفت، مردانه می‌گریست و تحمل درد را نداشت. دلش دیگر این زندگی را نمی‌خواست و حاضر نبود که این لطف خدا را که شامل حال او شده و زنده است را بپذیرد. خودش را گناهکار می‌دانست و دوست داشت آن دنیا پیش خانواده‌اش برود. هر دردی که می‌کشید و هر بار که رزیدنت زخم او را شستشو می‌داد، به دردش افزوده‌تر می‌شد. هر تکانی که می‌خورد، اعصاب رزیدنت را خط خطی می‌کرد. رزیدنت به سختی کارش را پیش برد و بعد هم پانسمان کرد و کارش تمام شد. سپس در حالی که سرنگ آلپرازولام را آماده می‌کرد، گفت:

- سعی کن از این بعد تقلا نکنی. این جووری فقط درد بیشتری به جون می‌خوری.

اشک در چشمان سپنتا جمع شده بود و این مرد خیلی وقت بود که غرورش شکسته بود و دیگر غرور معنایی برای او نداشت.

او هر چه از درد تقلا کرده بود، بی‌فایده بود، درد داشت و هجوم درد برای او سنگینی می‌کرد. به خوبی حس می‌کرد این بار نسبت به دفعات قبل مرگ را تجربه کرده است. حس می‌کرد به آن دنیا رفته و برگشته. حدس او درست بود، مگر نه اینکه در آن

دنیا خانواده‌اش را ملاقات کرد؟! ولی، خودش یادش نبود و همچنان در گیجی به سر می‌برد. رزیدنت سروم او را عوض کرده و بعد آلپرازولام را به او تزریق کرد و گفت:

- خوب بخوابی.

سپنتا چشمانش تار می‌دید، هاله‌ی اشک دیده‌گان او را تار کرده بود و آلپرازولام هم داشت اثر می‌کرد.

بالآخره دارو اثر خود را کرده و سپنتا نتوانست بیش از آن بیدار بماند و به خواب عمیقی فرو رفت.

رزیدنت لباس او را صاف کرده و ملافه را روی او نهاد و بعد هم به بیرون رفت.

راوی: کامیار علوی.

وقتی به این فکر می‌کنم که تنها دوستم، رفیقم، کسی که حکم برادر رو برای من داره و از برادر خونی به من نزدیک‌تر و روی تخت بیمارستان هست و درد می‌کشه، فکرش عذابم می‌ده. هر موقع که صدای دردش و می‌شنوم و گریه‌های مردونه‌اش اذیتم می‌کنه، یا سعی می‌کنم آرومش کنم، یا ازش دور می‌شم. عذابش عذابم می‌ده و دردهاش هم عذابم می‌ده.

مثل هر روز کنار تختش روی صندلی نشستم و دستش توی دستم و به چهره‌ی زرد رنگ و بی‌حالش خیره شدم. گرسنمه و ضعف از گرسنگی معده‌ام رو درد میاره. پس بار دیگه به سپنتا خیره می‌شم و دستش و می‌بوسم و ملافه‌ی سفید رو تا روی گردنش قرار می‌دم و بلند می‌شم تا برم چیزی بخورم. چون دیگه واقعاً کلوچه و آبمیوه سیرم نمی‌کنه و بیشتر گرسنگی من رو تحریک می‌کنه.

سمت رستوران بیمارستان حرکت می‌کنم و در حین رفتن به افراد بیمارستان، که نصف افراد عادی هستن و نصف دکترها و مریض‌ها، از کنارم عبور می‌کنن خیره می‌شم. صدای پرستار از پشت بلندگو با ناز اکو می‌شه. "خانوم دکتر شهرزاد به اتاق عمل." و چندین بار تکرار می‌کنه. به رستوران بیمارستان رسیدم و در شیشه‌ای سفیدش رو باز کردم و وارد شدم. به جمعیت حاضر در این مکان خیره شدم و نگاه کلی کردم تا جای خالی پیدا کنم. انگاری جای خالی برا من وجود نداره. بدون سپنتا همه چیز تو خالی برام. نگاهی دیگه به اطراف کردم که دیدم یه دختره داره از دور برام دست تکیه می‌ده. خواستم نادیده بگیرم و برم، ولی، دیدمش و متوجه شدم همون پرستاری که عاشق سپنتا شده. توی دلم می‌خندم و به این فکر می‌کنم که چه‌طور اون عاشق سپنتا شده؟ شخصیتش برام جالبه و می‌خوام ازش بیشتر بدونم و بفهمم که چطور به سپنتا دل بسته؟!

به نظرم این دختر کیس مناسبی می‌تونه پس از سال‌ها بعد از اون نیکوی بی‌شرف و نامرد برای سپنتا باشه. چهره‌اش هم با نمک و خوشگله و هم لبخند به چهره‌اش می‌آد. البته جای خواهری. از نیکو هم بهتر هست به نظرم. اگه زمان به عقب بر می‌گشت

مستر سناتور

نمی‌داشتم سپنتا نگاهش قفل چشمای نیکو بشه. ازش متنفر شدم. تا حدی که دلم می‌خواد پیداش کنم و یه کتک مفصل بزنمش. هر چند به نظرم ارزش کتک خوردن هم نداره.

با فکر اینکه می‌تونم از این پرستاره حرف بکشم و با خصوصیتش آشنایی پیدا کنم جواب اشاره‌اش و با اشاره می‌دم و سمت میزش حرکت می‌کنم. وقتی می‌رسم به احترامم بلند می‌شه و تعارف می‌کنه. بعد هر دو می‌شینیم و سلام و احوال پرسی می‌کنیم. بعد از احوال پرسی، دستام رو روی میز به هم قلاب می‌کنم و می‌خوام چیزی بگم که اون پیش دستی می‌کنه و می‌گه:

- وقت ناهار. گرسنه‌تون نیست؟

دلم بیشتر ضعف می‌ره و می‌گم:

- چرا خیلی.

- پس از اول غدامون و سفارش بدیم بعد حرف بزنیم؟

- چه خوب. حتماً.

گارسون رو صدا می‌زنه و یک زن جوان حدوداً سی ساله می‌آد نزدیک‌مون و غذاهایی که می‌خواستیم رو لیست کرد و رفت. من کوبیده و دوغ و سالاد و به همراه مخلفات، و پرستار هم مثل من سفارش می‌ده. همش بهش می‌گم پرستار. یادم باشه اول اسمش و بیرسم. پس با این فکر دهانم برای صحبت باز می‌شه و می‌گم:

- ببخشید اسم‌تون چیه؟

- مه گل حاجتی. شما چی؟

- کامیار هستم. کامیار علوی.

- خوشبختم.

- همچنین.

و بعد هم با گل مصنوعی داخل گلدان که وسط میز قرار داشت ور رفت و چیزی نگفت. فقط یه لبخند کوچیک زد. می‌تونم بفهمم نگاهم و روی خودش حس می‌کنه. به خاطر همون نگاهم نمی‌کنه. پس من بحث رو باز می‌کنم و ازش می‌پرسم:

- من به اینکه می‌گن با یک نگاه عاشق شدم اعتقادی ندارم. به نظرم عشق پس از ازدواج بهتره. شما چطور توی یک نگاه عاشق شدید؟

سرش و بلند کرد و بالأخره بهم نگاه کرد، خجالت کشید، پس خجالتم بلده بکشه! نیکو خجالتی نبود. خیلی پر رو بود. من چرا همش این دو نفر و با هم مقایسه می‌کنم؟ همین‌جور با ذهنم درگیر بودم که با صدایش بهش خیره شدم، که شرمگین گفت:

- منم اعتقاد نداشتم. ولی، واقعاً با یک نگاه عاشق شدم.

سوال دومم رو مطرح می‌کنم.

- قبلاً کسی تو زندگیت بوده؟

- نه.

- ولی، سپنتا آسیب دیده است. تو می‌تونی ترمیمش کنی؟

گیج و شوکه بهم خیره شد، انگار داشت تو ذهنش راجع به حرفم فکر می‌کرد. من مطمئنم اگه واقعاً سپنتا رو بخواد با همه چیزش کنار می‌آد. چیزی نگفتم و اجازه دادم فکر کنه.

راوی: مه گل حاجتی.

یعنی چی سپنتا آسیب دیده است؟! حتماً منظورش این هست که سپنتا قلبش و عمل کرده! حرفش و توی ذهنم حلاجی کردم و به چیزی نرسیدم، پس رو کردم بهش و گفتم:

- خب ایشون که الان حال‌شون خوبه و عمل پیوند قلب هم انجام شده و...

فوری حرفم و قطع کرد و صاف نشست و گفت:

- از لحاظ جسمی منظورم نبود. سپنتا از لحاظ روحی آسیب دیده.

گیج بهش خیره شدم و در حالی که فکرهای مختلف راجع به سپنتا توی ذهنم داشتم، گفتم:

- می‌شه واضح توضیح بدید؟

دستاش و به حالت قلاب روی میز گذاشت و گفت:

- سپنتا یه زمانی عاشق بوده و از عشق بی‌وفایی دیده.

مستر سناتور

شوکه شدم، پس کسی که من دوشم دارم خودش عاشق یکی است. کسی که عاشق باشه هیچوقت نمی‌تونه عشق اول و فراموش کنه. عشق اول یه چیز دیگه است. یعنی اگه ذره‌ای امید داشتم که نیم نگاهی بهم می‌کنه، حالا مطمئن شدم نگاه که هیچی، حتی فکر هم در مورد من نمی‌کنه، چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم عاشقم می‌شه. من مطمئنم هنوز هم به عشق اولش وفاداره و دوشم داره، چه قدر احمق بودم که تو ذهنم با او رویا بافی می‌کردم. ناراحت شدم، خیلی هم ناراحت، دلم گرفت. ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم و نمی‌خوام دیگه چیزی ازش بدونم، باید سعی کنم فراموشش کنم، ولی، چطوری؟ مگه می‌شه یه عشق نوپا رو که تازه تو دلم راهش داده بودم و فراموش کرد؟ به خدا که نمی‌شه.

ما انسان‌ها عاشق کسی می‌شویم..

که دوست‌مان ندارند.

و کسی عاشق‌مان می‌شود...

که ما دوستش نداریم.

پس به قول حکیمی که گفت...

با کسی باشیم که دوست‌مان داشته باشد.

#شکیبا پشتیبان.

راوی: دانای کل.

مه گل ناراحت سر به زیر برد و چهره‌اش غمگین شد. کامیار نیز ناراحتی او را حس می‌کرد. مه گل در دلش به حال خودش تأسف می‌خورد. و کامیار دنبال راهی می‌گشت تا دوباره بتواند با او هم‌صحبت شود.

هر دو سکوت کرده بودند و در ذهن دغدغه داشتند. لحظه‌ای بعد گارسون غذای‌شان را آورد و رفت. هر دو در سکوت غذای‌شان را صرف کردند و پس از آن که تمام کردند، کمی دوغ نوشیدند. کامیار با دستمال دور لب‌هایش را پاک کرد و بعد گفت:

- خانوم حاجتی؟

مه گل سرش را بلند کرد و به او خیره شد، که کامیار گفت:

- خب من تا حالا عاشق نشدم و نمی‌دونم حس یه آدم عاشق چطوری! ولی، این و می‌دونم که اگه واقعاً عاشقش هستی پس می‌تونی سپنتا رو عاشق خودت کنی.

مه گل لبانش را با زبانش تر کرد و نا امید گفت:

- ولی اون عاشق یکی دیگه است.

- درسته. ولی این ماجرا مال چهار سال پیش. و الان خیلی چیزها فراموش شده.

روزنه‌ی امیدی بود که آن لحظه در دل کوچک مه گل روشن شد. و با خودش در دل گفت " یعنی عاشقم می‌شه؟ " خدا خدا می‌کرد که خدا کند سپنتا او را بپذیرد. عاشق بود دخترک قصه، و عقل و هوشش از عشق زیاد پریده بود. اندکی بعد رو کرد سمت کامیار و گفت:

- اسم دختره چی بوده؟

- ازدواج کرده.

مه گل نفس عمیقی کشید و گفت:

- من دوست ندارم عشق و گدایی کنم.

- منم اینو نخواستم. سپنتا نیاز به زمان داره تا با خودش کنار بیاد.

- چه قدر؟

- نمی‌دونم. شاید یه مدت طولانی.

- اگه بدونم که زمان روی اون تأثیر مثبت داره صبر می‌کنم.

- زیاد جلوی چشمش نباشین.

- چرا؟

- خوشش نمی‌آد دختر مدام جلوش ظاهر بشه.

- ولی، تعویض سروم و تزریق سرنگش با خودم.

مستر سناتور

- ولی، نه همیشه.

- من به پرستار دیگه‌ای این اجازه رو نمی‌دم.

- خودت و لو می‌دی.

مه گل مغموم شد و دماغ گفت:

- باشه.

- خوبه.

- خانواده‌اش کجا هستن؟

- توی تصادف فوت شدن. پدر و مادر و خواهرش.

- خدا رحمت کنه.

- یه زمانی اعتیاد داشت.

مه گل شوکه گفت:

- چی؟ ولی، آزمایش‌هاش که سالم بودن.

- آلات سالمه. چون ترک کرده. قبلاً یه دوست ناباب باهاش دشمنی کرد و گولش زد. ولی الان سالمه.

مه گل از شادی چشمانش درخشید و گفت:

- خدا رو شکر.

- برات مهم نیست؟

- گذشته برام نیست. فقط همون مورد اول برام مهمه.

- نیکو رو می‌گی؟

- پس اسم عشق اولش نیکو بوده؟

- آره.

مستر سناتور

- اوهوم.

- من امروز میام سرومش و عوض می‌کنم.

- باشه.

و بعد هم خواست چیزی بگوید که بعد پشیمان شد و گفت:

- دیگه باید برم.

و بعد هم خواست بلند شود که کامیار گفت:

- صبر کن.

مه گل به او خیره شد و کامیار که متوجه شده بود او چیزی می‌خواهد بگوید و در آن دو دل است، خودش بحث را باز کرد و گفت:

- یه چیزی می‌خواستی بگی.

- نه هیچی نبود.

- یه چیزی هست. بگو.

- چیز خاصی نیست.

خیلی هم خاص بود، ولی، فکر کرد گفتن آن به کامیار درست نیست، پس بلند شد و کامیار هم بلند شد و گفت:

- اصرار نمی‌کنم. ولی، اگه کمکی خواستین در خدمتم.

- ممنون.

مه گل با خداحافظی کوتاهی از او رفت و کامیار هم با افکاری مختلف سمت در خروجی حرکت کرد.

ساعت حوالی سه عصر بود، کامیار کنار تخت سپنتا روی تخت نشسته بود و به چهره‌ی غرق در خواب او خیره بود. همان‌طور به او خیره بود که ناگهان متوجه‌ای حرکتی از او شد. سپنتا آهسته لب زد:

- آ... آب.

مستر سناتور

کامیار دستمال را خیس کرد و لبان خشک او را خیس کرد، سپنتا چشمانش را باز کرد و ضعیف نالید:

- گرسنه‌ام.

- دکترت دستور داده چیزی نخوری.

- ولی، من گرسنه‌ام.

- سروم تغذیه بهت وصله.

- تشنه‌ام.

کامیار باز لبان او را با دستمال خیس کرد و گفت:

- قلبت اذیت نمی‌کنه؟

- نه.

سپس به سختی گفت:

- فقط... خیلی... درد... دارم.

- بخواب دردت یادت می‌ره.

- کامیار؟

- جانم؟

- اح... احساس... می‌کنم... رفتم... اون... دنیا... برگشتم.

- چشمت و ببند بخواب.

- یه... یه چیزی... رو... داری... ازم... پنهون... می‌کنی.

- نباید زیاد حرف بزنی برات خوب نیست.

- کامیار؟

- سپنتا؟ چشمت و ببند و چیزی نگو. خب؟

- آب.

کامیار بار دیگر لبان او را با دستمال خیس کرد و گفت:

- آب برات ضرر داره.

سپنتا فقط به او خیره شد، کامیار با یک دست چشمان او را بست و گفت:

- چشمت و باز نکن. بخواب.

سپنتا چشمانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید که شدت درد قلب او بیشتر شد، از درد نفس در سینه‌ی او حبس شد. از درد اخم‌هایش سخت در هم شد. باز به کامیار خیره شد، که کامیار گفت:

- چیزی می‌خوای؟

سپنتا از شرمی که هیچ‌وقت در او دیده نشده بود، صورتش کبود شد، کامیار که حال او را فهمیده بود، دست او را در دست گرفت و فشرد و گفت:

- الان میام.

و بعد هم دست او را رها کرد و رفت. اشک بود که از چشمان سپنتا سرازیر می‌شد. چشمانش را بست، تا از این به بعد غرور شکسته شده و بر باد رفته‌اش را نبیند.

سخت بود برای او درک زندگی جدیدی که از حالا برای او رقم می‌خورد.

نمی‌دانست چگونه برای آینده‌ی نامعلوم خود برنامه‌ریزی کند. غیر قابل تصور بود برای او که فکر می‌کرد برای همیشه این دنیا را وداع خواهد گفت، و حالا زنده بود و داشت نفس می‌کشید. سخت بود برای او تحمل این دردی که بر جان و روح او رخنه کرده بود. تحمل دردهایش طاقت فرسا شده بود. و رنج می‌برد از عذاب روحی‌اش که همچنان خودش را مسبب مرگ پدر و مادرش و تنها خواهر ته‌تغاری‌اش می‌دانست. در دلش به حال خودش افسوس خورد و گویی وزنه چند صد کیلویی بر دوش او سنگینی می‌کرد.

کاش این روزها...

باهم بودن‌ها آن‌قدر زیاد بود که...

مستر سناتور

لحظه‌ای بی‌هم بودن را تصور نمی‌کردیم.

و کاش آن‌قدر، قدر هم می‌دانستیم که...

کسی از دست نمی‌رفت و نادم نمی‌شدیم.

شکیبا پشتیبان

ساعتی گذشته بود و پانسمان سپنتا را عوض کرده بودند.

مه گل در حال تعویض سرللم سپنتا بود و هر از گاهی زیریرکی سپنتا را می‌نگریست. سپنتا هم که متوجه شده بود، به روی خودش نمی‌آورد.

سرللم را که عوض کرد، در حال آماده کردن سرنگ شد که کامیار گفت:

- اون چیه؟

- مسکن. تجویز دکتر.

و بعد هم سرنگ را آماده کرد و داخل سرللم تزریق کرد. سپس نگاهی به سپنتا کرد و گفت:

- یه کم دیگه دردتون کم‌تر می‌شه.

سپنتا به عمق چشمان او خیره شد، مه گل که رفت سپنتا نفس عمیقی کشید و با به یاد آوری او، با خودش گفت که پرستار حتماً عاشقش شده، او عاشق بود و چشمان یک عاشق را به خوبی حس می‌کرد. مطمئن بود که پرستار عاشقش شده، و او این را نمی‌خواست. نه می‌خواست هرگز عشق را از نو تجربه کند و نه می‌خواست کسی عاشقش باشد. وقتی خودش می‌دانست که نمی‌تواند کسی را به خودش امیدوار کند و خودش را و زندگی‌اش را بر باد رفته می‌دید، حتی آرزوهایش را، پس چرا باید به خودش فرصت دوباره می‌داد؟ او فرصت دوباره نمی‌خواست. او مرگ می‌خواست که خدا به او لطف کرد و زنده نگه‌اش داشت. و حالا که زنده بود باید چه می‌کرد؟ فقط الان به این فکر می‌کرد که پرستار را از خود دور کند. نمی‌خواست او درد بکشد و به سرنوشت بدی دچار شود. وقتی می‌دانست که هرگز عاشق نخواهد شد، حتی عاشق آن پرستار که مه گل نامی است!

مستر سناتور

دلش پر کشیده بود به گذشته و خاطره‌های با نیکو بودن در ذهنش تداعی شده بود. نمی‌خواست به ذهن خود اجازه فکر به نیکو را دهد، اما، ضمیر ناخودآگاه او بی جهت سمت نیکو پرسه می‌زد. نمی‌خواست نه به نیکو و نه به خاطره‌های او فکر کند. فکر به زن شوهر دار را گناه می‌دانست. پس سرش را به شدت تکانی داد تا افکار از ذهنش خارج شوند.

کامیار که او را مشوش دید، با لحن پرسش مانندی گفت:

- چی شده؟

- به این دختره بگو دیگه دور و ور من نپلکه.

- کی؟

- همین پرستار که چند دقیقه پیش رفت.

- آهان. خب واسه چی؟

- نمی‌خوام.

- بچه نشو سپنتا.

- بهش بگو دیگه نیاد.

- چرا؟ بنده خدا کاریت نداره.

- به دکتر بگو پرستارم و عوض کنه.

- پرستارت خوبه.

- داری اذیتم می‌کنی.

- نه. چه اذیتی؟ بهونه الکی داری میاری.

- نمی‌خوام.

- دلیل بیار بگم دیگه نیاد.

- نمی‌خوام.

- بچه شدی سپنتا؟ چرا مثل بچه‌ها نمی‌خوام نمی‌خوام راه انداختی؟

مستر سناتور

- بهش می‌گی دیگه نیاد؟

- نه.

سپنتا اخم غلیظی کرد و با غیض به خود تکان شدیدی داد و غرید:

- کامیار.

ناگهان درد شدیدی از ناحیه قلب خود احساس کرد و فریاد بلندی از درد کشید، کامیار هول شد و نگران او را صاف خواباند و ناراحت گفت:

- هیشش. هیشش. باشه آروم باش. هر چی تو بگی. آروم باش.

سپنتا در حالی که داشت از درد تلف می‌شد، ضعیف نالید:

- مطمئن؟

- آره آره.

سپنتا از درد زیاد چشمانش را بست و سخت به هم فشرد، کامیار نگران او را صدا زد و با دلهره گفت:

- خوبی؟ سپنتا؟ چی شدی؟

هم‌زمان رزیدنت آقا که صدای فریاد سپنتا را شنیده بود، وارد شد و گفت:

- چه خبره اینجا؟

کامیار فوری نگران گفت:

- آقای دکتر؟ تکون خورده.

- ایشون همون بیماری نیست که پیوند قلب شده؟

- آره.

رزیدنت به تخت نزدیک شد و گفت:

- واسه چی تکون خورده؟ مگه دکترش نگفت هر نوع حرکتی خطرناکه؟

مستر سناتور

رو کرد سمت سپنتا و گفت:

- چشمت و باز کن.

سپنتا چشمانش را باز کرد و ضعیف نالید:

- خیلی درد دارم.

رزیدنت رو به کامیار گفت:

- سریع برید پرستار و خبر کنید.

کامیار فوری رفت و لحظه‌ای بعد با پرستار برگشت و رزیدنت رو به پرستار گفت:

- سریع آلپرازولام آماده کن بهش تزریق کن.

- چشم.

- با دوز بالا.

- چشم.

پرستار رفت و رزیدنت کمی سپنتا را بهتر خواباند که سپنتا ناله‌ی بلندی کرد.

- آخ.

- دیگه تکنون نخور.

- آ... آی.

- هیشش.

پرستار فوری با سرنگ آمد و کنار تخت قرار گرفت و سرنگ را به سرنگ تزریق نمود و رفت. رزیدنت رو به کامیار گفت:

- حواس‌تون بیشتر بهش باشه.

- چشم.

- با اجازه.

و رفت. کامیار روی صندلی نشست و به چشمان باز او خیره شد و گفت:

- الان خوابت می‌بره.

- تو قول دادی.

- من قولی ندادم.

سپنتا خواست دهان باز کند چیزی بگوید که فرصت نیافت و چشمانش بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

دقایقی بعد.

با آلپرازولامی که به سپنتا تزریق کرده بودند، او به خواب عمیقی فرو رفته بود، مه گل سمت راست تخت او ایستاده بود و کامیار سمت چپ تخت روی صندلی نشسته بود، مه گل با ناراحتی به او خیره شده بود و هر گاه هم می‌خواست چیزی به کامیار بگوید، او اخم غلیظی می‌کرد و مه گل ساکت می‌شد.

به چهره‌ی غرق در خواب سپنتا خیره شده بود و با دقت داشت تک تک اجزای صورت او را بررسی می‌کرد، نمی‌خواست نگاه از صورت او بردارد، کامیار رو کرد سمت مه گل و گفت:

- لطف کنید دیگه نیایید.

- حتی وقت‌هایی که خوابه؟

- آره.

- من که کاری با شما ندارم. فقط وقتی که خوابه میام می‌بینمش می‌رم.

- اما، خیلی کم.

مه گل سکوت کرد و چیزی نگفت، همچنان به صورت او خیره بود و در دل قربان‌صدقه‌ی او می‌رفت.

دختر مظلومی نبود، ولی، مظلوم که می‌شد خیلی خواستنی می‌شد. حتی کامیار هم به این پی برده بود.

کامیار نگاهی به مه گل کرد و خواست چیزی بگوید که مه گل نگاه از سپنتا گرفت و به کامیار خیره شد و گفت:

- من شنیده بودم همه‌ی مردها در خواب مظلومن.

- نه همه‌ی مردها.

- ولی، ایشون تو خواب چهره‌شون به نظر جدی و خشن می‌آد.

- اوهوم. بهتره برید به کارتون برسید.

مه گل بی‌هوا گفت:

- من چشم چرون نیستم.

کامیار متعجب گفت:

- من همچین حرفی زدم؟

مه گل مغموم گفت:

- فکر کردم شاید تو ذهن‌تون بهم بگید چشم چرون.

- من همچین فکری نکردم.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

- من دیگه می‌رم.

- روزخوش.

مه گل بار دیگر نگاهی به چهره‌ی سپنتا کرد و بعد هم سرُّ او را چک کرد و رفت.

کامیار نیز به عادت چند روزه‌اش در سکوت به سپنتا خیره شد.

چند روزی بود نیکو حال خوبی نداشت، و از ناحیه کمر رنج می‌برد و هر چه هم داریوش به او می‌گفت که به دکتر برود، نیکو امتناع می‌کرد، از بچگی از هر چه سرنگ و سوزن بود می‌ترسید. لوس نبود، ولی، خاطره‌ی بدی داشت، هر موقع هم مریض می‌شد، هیچگاه به بیمارستان نمی‌رفت، و خوددرمانی می‌کرد، این چند مدت، هر شب هنگام خواب، داریوش برای او کمرش را ماساژ می‌داد و با نوازش دست‌های او به خواب می‌رفت.

مستر سنانور

ولی، امروز دردش آن قدر زیاد بود که نتوانست تحمل بیاورد و به اصرار دختر عمویش به بیمارستانی آمد که داریوش هم در آن جا کار می کرد.

او را بستری کرده و از او آزمایش گرفتند. همه ی آزمایش های سالم بودند، به غیر از آزمایش ام آر آی، که به گفته ی دکتر معالج او، مهره های دو و سه کمر او گرفته بودند. دکتر می خواست کمر او را جا بی اندازد که نیکو اجازه نمی داد و از درد می گریست.

به داریوش اطلاع داده بودند که نیکو را در بخش بستری کرده اند، از این سو او فوری خود را به بخش رسانده بود و حالا در کنار نیکو قرار داشت، دست ظریف او را سخت فشرد و مهربان گفت:

- نیکو عزیزم؟ یه جا انداختنِ دیگه.

- نه.

- به من نگاه کن.

- نه.

- فقط یه لحظه.

و بعد هم روی صندلی کنار تخت نشست و نیکو را که روی تخت به پهلوی خوابیده بود، را کمی بهتر خواباند و به دکتر معالج نیکو اشاره ای زد و بعد هم خیلی نرم و گرم دست نیکو را فشرد و گفت:

- نگاه کن به من.

نیکو به او خیره شد و غرق در چشمان داریوش شد، دکتر از موقعیت استفاده کرد و فوری کمر او را جا انداخت، که جیغ بلند او، اعصاب دکتر را برانگیخت، دکتر رو به پرستار دستور سرنگ آرام بخش را داد و پرستار رفت تا سرنگ را بیاورد. دکتر رو کرد سمت داریوش و گفت:

- شما خودت دکتري. در جريانی. خانومتون تا يه مدت طولانی نباید دست به وسایل سنگین بزنن. نه تنها برای کمرشون مضر، بلکه برای رحمشون هم خطرناکه.

داریوش خیلی جدی گفت:

- خیلی ممنون. حواسم بهش هست.

دکتر " با اجازه های " گفت و رفت. پرستار با سرنگ آمد و خواست به نیکو سرنگ بزند که داریوش رو به پرستار گفت:

- بده من.

پرستار سرنگ را دست داریوش داد و این بار داریوش گفت:

- می تونی بری.

- چشم.

پرستار که رفت، نیکو با گریه و ناله به سختی خود را از حالت دمر خارج کرد و سرنگ را که در دست داریوش دید، رنگش پرید، داریوش که متوجهی رنگ پریدگی او شده بود، گفت:

- دیگه باید خاطرهات و فراموش کنی عزیزم.

- نه.

- آره. الان هم برگرد.

- نمی خوام.

- ببین خانومم! جونی نداری خودم راحت می تونم برت گردونم. پس خودت برگرد.

نیکو چانه اش لرزید و با بغض گفت:

- بی رحم شدی.

داریوش جدی و اما، مهربان گفت:

- سلامتیت برام مهم. می فهمی؟

- آره. ولی بی رحم شدی.

- برگرد.

- نمی خوام.

- برگرد نیکو.

نیکو با گریه ی بلندتری، کشیده و تقریباً با فریاد گفت:

مستر سناتور

- نمی‌خوام.

- برگرد تا بر عکست نکردم.

- نمی‌خوامم. درد داره.

- قول می‌دم درد نداشته باشه. برگرد عزیزم.

این بار با فریاد بلندتری گفت:

- نه.

- باشه. خودت خواستی.

و بعد هم داریوش با زور نیکو را به پشت خواباند و گفت:

- دردش فقط یه لحظه است.

بعد هم مشغول آماده کردن سرنگ شد. و به سختی سرنگ را به او تزریق کرد. چند لحظه بعد نیکو با چشمانی گریان، به خواب عمیقی فرو رفت.

داریوش هم سرنگ را به سطل زباله‌ی کنار تخت انداخت و رفت تا به بیماران خود سری بزند.

سپنتا نیمه هوشیار بود و گیج، درد داشت، ضعف داشت، گرسنه‌اش بود و بسیار تشنه، ولی، دکتر به اندازه سه روز غذا را برای او قدغن کرده بود و او در طی سه روز فقط باید با سِرْم تغذیه می‌شد.

پس از لحظه‌ای کم کم کاملاً هوشیار شد و با دستش به کامیار که روی صندلی خوابش برده بود، زد، کامیار از خواب بیدار شد و فوری گفت:

- جانم؟ چیزی نیاز داری؟

- آب.

کامیار دستمال را خیس کرد و لبان خشک او را مرطوب کرد و گفت:

- بهتر نیستی؟

مستر سناتور

- نه. کامیار؟

- جانم؟

- ببخش.

- بابت؟

- از زندگی انداختمت.

- چرت و پرت نگو خواهشاً.

- معلومه دیشب نخوابیدی. چشمت از بی خوابی سرخ شدن.

- دیشب تا صبح درد داشتی نتونستم بخوابم. مدام ناله می کردی.

- من هر روز و همیشه درد دارم داداش.

- خوب می شی. وقتی که کامل خوب شدی. یه سفر مشهد باید بریم.

- چرا؟

- چون نذر کرده بودم.

- نذر کرده بودی زنده بمونم؟

- آره.

سپنتا لبخند شیرینی زد و در مقابل کامیار هم لبخند شیرینی تحویل او داد. سپنتا نفس کوتاهی کشید که قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین شد، آخ کوتاهی گفت که کامیار نگران گفت:

- حالت بد شد؟

- چیزی نیست. تو خسته‌ای برو نماز خونه بخواب.

- نه. هستم.

سپنتا اخمی کرد و جدی گفت:

مستر سناتور

- می‌ری گم می‌شی نمازخونه می‌خوابی و قشنگ استراحت می‌کنی.

کامیار با شیطننت گفت:

- مهربونیت تو حلقم.

سپنتا لبخندی زد و گفت:

- برو.

- باشه می‌رم.

و بعد هم بلند شد و ملافه را روی او تنظیم کرد و گفت:

- تو هم بخواب.

سپنتا چشمانش را بست، کامیار موهای او را به هم ریخت و سپنتا حرصی گفت:

- خیلی بی‌شعوری.

کامیار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نباید زیاد حرف بزنی. فعلاً.

- فعلاً.

کامیار که رفت، سپنتا هم چشمانش را بست و به خواب فرو رفت.

ساعت پنج عصر بود و نیکو تازه بیدار شده بود و بی‌قراری می‌کرد، نمی‌توانست روی تخت آرام بگیرد، پرستار را صدا کرد و از او خواست تا داریوش را خبر کند. پس از آن که پرستار داریوش را خبر کرد، داریوش اول بیمارهایش را یکی پس از دیگری معاینه نموده و بعد از مدت پانزده دقیقه به نزد همسرش نیکو رفت، کنار تخت او قرار گرفت و با چهره‌ی اخموی نیکو بر خورد کرد، دست ظریف او را در دست گرفت و در حالی که می‌فشرده، مهربان گفت:

- جانم عزیز من؟ تو چرا این‌قدر بی‌قراری؟

- چرا دیر اومدی پیشم؟

مستر سناتور

- من که نمی‌تونستم مریض‌هام و ول کنم به امون خدا عزیزم.

- باشه.

- خوبی عزیزم؟ درد نداری؟

- خوبم. نه.

- خب بذار ببینم چه قدر خوبی!

و با گفتن این حرف، روی صندلی کنار تخت نشست و یک دستش را پشت نیکو برد و شروع به ماساژ دادن کرد که نیکو با لحنی لوس گفت:

- مرخصم می‌کنی دیگه؟

- دکتر معالجت من نیستم که بخوام مرخصت کنم.

- تو که می‌دونی من از بیمارستان و دم و دستگاهش بدم می‌آد.

داریوش فشار ماساژهایش را بیشتر کرد و باعث درد کمر او شد که ناله‌ی نیکو بلند شد.

- نکن. آییی.

تکائی به خود داد، که داریوش با جدیت گفت:

- چه چیز سنگینی امروز بلند کردی؟

- هیچی.

سپس با اخم گفت:

- به من دروغ نگو نیکو.

نیکو که دید راهی ندارد، خودش را مظلوم جلوه داد و ناراحت گفت:

- میز غذاخوری. زیرش خاک گرفته بود. می‌خواستم تمیز کنم.

- الله اکبر.

مستر سناتور

- ببخشید، تو رو خدا دستت و از کمرم بردار درد می گیره.

- دیگه جا افتاد. درد چی؟

- درد می گیره.

- الکی داری خودت و لوس می کنی.

- مرخصم کن برم.

- دکترا من نیستم. الان هم باید برم کار دارم.

- اذیت نکن.

داریوش دستش را از کمر او برداشت و از روی صندلی بلند شد و گفت:

- تو هم دختر خوبی باش و استراحت کن.

- منو نمی بری خونه؟

- صبر کن دکترا بیاد بینم چی می گه!

- داریوش؟

- من باید برم. مریض دارم عزیزم. فعلاً.

و با گفتن این حرف ملافه را روی او نهاد و از او دور شد و رفت.

چهار ساعت بعد.

راوی: مه گل حاجتی.

یک ساعتی می شه رسیدم خونه و شامم رو خوردم. به اتاقم می رم و شال رو از روی سرم بر می دارم و رو تخت پرت می کنم و خودمم روی تخت ولو شدم و غرق در فکر می شم.

مستر سناتور

با متنی که توی ذهنم می‌آد، فوری از روی تخت بلند می‌شم و می‌رم پشت میزم، صندلی رو عقب می‌کشم و می‌شینم. و لپ تاپم و روشن کردم. وقتی که ویندوزش بالا اومد، رفتم توی صفحه ورد و شروع به تایپ کردن متنم کردم و نوشتم.

به نام خالق قلم

ذوب در آغوش او می‌شوم وقتی که می‌دانم من تمام او هستم و او تمام من است و مهربانی‌هایش تماماً مال من است.

دلم می‌خواهد این روزها که تنه‌ایم، تکیه‌گاهم تنها تو باشی و بس. آن قدر تو باشی، تنها تو و فقط تو، که هیچ کس جز تو نباشد و من هیچ کس جز تو را نبینم.

این روزها عجیب دلم می‌خواهد در آغوشم بگیری و من در آغوش از گرمای محبتت گم شوم.

آغوش تنها در تاریکی باشد که هیچ کس نفهمد، که هیچ کس نداند، فقط من بدانم، تو بدانی و سکوت آن تنها تاریکی مطلق باشد و بس.

می‌خواهم ستاره‌ها را در عمق تاریکی آسمان تنها با تو بشمارم. تنها، آن هم، فقط با تو!

دلم می‌خواهد وقتی تو هستی و من در آغوش تو هستم، حتی آن ستاره‌گان هم گم شوند. آغوشی از تو که تنها و تنها، فقط و فقط متعلق به من است.

من.

به قلم #شکیبا_پشتیبان

بعد از اینکه متنم و تایپ کردم برای فایلش نام " ذوب در آغوش او " رو گذاشتم و در دسکتاپ سیو کردم تا بعداً بریزم تو فلاش.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و لپ‌تاپ و بستم و دوباره روی تخت ولو شدم و چشمام و بستم و بعد هم دیگه نفهمیدم چی شد!

راوی: دانای کل.

این روزها بیشتر از هر چیز تنها زمان است که گذشته را فراموش که نه، می‌توان کمرنگ نمود.

گذشته در ذهن ما کمرنگ می‌شوند، ولی، پاک نمی‌شوند، جزئی از خاطره‌های مان خواهد شد.

این روزها تنها زمان است که به ما می‌فهماند، هر چیزی بهایی دارد و هر دل شکستنی تاوان!

این روزها همان زمان به ما می‌فهماند، کینه‌ها به دور می‌شوند، عقده‌ها خالی خواهد شد، و آنچه که تنها می‌ماند به یاد ماندن‌هاست.

به یادمان بماند چه کسانی، زهر به کام‌مان ریختند و اوقات‌مان را تلخ کردند. حتی شده همان خاطره‌ای کمرنگ!

به یادمان بماند با چه کسانی خندیدیم و هرگز به ما خنجر نزدند، و حتی لحظاتی که درد و غصه داشتیم، ما را به حال خودمان رها نکردند.

به یادمان بماند چه کسانی، باعث ریزش اشک‌های‌مان شدند و ما با سوزش آن، سوختیم.

به یادمان بماند همیشه و تا ابد، و در کنج قلب خود بنویسم، برای هر کسی خوب نباشیم و برای هر بی‌ارزشی، اشک‌های‌مان را حرام نکنیم.

به یادمان بماند که اشک‌های‌مان هم برای خود حرمتی دارند، حرمتی ناب، پاک و خالص.

پس باید دست به دست هم داد تا این‌ها را در قلب خود بسپاریم.

روز بعد.

ساعت ده صبح بود، سپنتا، تازه بیدار شده بود و در افکارش غرق بود، تا دردش یادش برود. به این فکر می‌کرد که چه روزها زخمی‌اش کردند و مردانه تحمل کرد، که چه روزها درد کشید و تحمل کرد، که چه سختی‌ها کشید و تحمل کرد. درد عشق او را از پا افکنده بود و با آن حال با تمام قدرت مردانه ایستاده بود و کمر خم نکرده بود.

اعتیاد گرفته بود و با آن جنگیده بود و کمر خم نکرده بود، پاک شد و سالم‌تر از همیشه ایستاد.

با ناراحتی قلبی‌اش کنار آمده بود و همین‌طور قرص‌های همیشگی‌اش...

غم درد و دوری از پدر و مادرش، تمام دنیای او را تاره کرده بود و چون مُرده‌ای بی تحرک شده بود.

نفس داشت و نفس‌هایش پر از درد کشیده می‌شد.

مستر سناتور

با مرگ خانواده کمرش شکست و روحیه‌اش را از دست داد، حتی بدتر از درد عشق!

خانواده که نباشد درد عشق هیچ است، اصلاً خانواده یعنی همه چیز، حتی خانواده خودش عشق است و عشق به خانواده یعنی به تمام دنیا می‌آرزد.

این مرد اسطوره به حساب می‌آمد، زیرا که با تمام دردهایش باز هم مقاومت کرد و ایستاد.

یک اسطوره به تمام معنا!

به خدا غنچه شادی بودم...

دست عشق آمد و از شاخه‌ام چید.

شعله آه شدم صد افسوس...

که دلم باز به دلدار نرسید.

آن قدر در تنهایی‌اش با خودش فکر کرد، که به‌خاطر تأثیر داروها، پلک‌های چشمانش روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

لحظه‌ای بعد کامیار پر انرژی نزد سپنتا برگشت و به تخت نزدیک شد و روی صندلی نشست و به سپنتا خیره شد. ریتمِ نفس‌هایِ ملایمِ سپنتا به او فهماند که او حالش خوب است و خوابیده.

نفس عمیقی کشید و در دل برای بار هزارم خدا را شکری گفت.

ظهر بود که سپنتا بیدار شد، و کامیار را کنار خود دید، آرام، نفس کوتاهی کشید و آهسته گفت:

- آب.

کامیار که چشمان بیدار او را دید، سلامی کرد و سپس با دستمال لب‌های خشک او را خیس نمود.

سپنتا لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

- به نظر سر حال می‌ای!

- به لطف کل دیروز تا امروز خواب بودم.

مستر سناتور

- خوبه. خوابت و به خاطر من حروم نکن.

کامیار احم شیرینی کرد و گفت:

- دیگه این حرف و زن.

- یه کم آب بهم بده.

- دو روز که تحمل کردی امروز و هم تحمل کن.

- تشنه‌ام.

- می‌دونم. فقط امروز و تحمل کن.

- نمی‌خوام. یه کم بهم آب بده.

- باز داری بچه بازی در میاری‌ها!

همان لحظه داریوش آمد، و او را معاینه کرد و چند سوال پرسید و به پرستار دستور داد که به سِرْم او مسکن و آرامبخش تزریق کند. و بعد هم رفت.

دقایقی بعد، رزیدنت همراه پرستار آمد و کامیار را به بیرون فرستاد و به کمک پرستار پانسمان او را تعویض کرد و حدود سی دقیقه بعد رفت. پرستار هم به سِرْم او مسکن و آرامبخش تزریق کرد و رفت. لحظه‌ای بعد چشمان غمگین سپنتا بسته شد و به خواب فرو رفت.

کامیار پرده‌ی سفید را کنار زد و وارد شد و نگاهی به او کرد. و بعد هم ملافه را روی او تنظیم کرد و خواست برود که مه گل وارد شد و گفت:

- جایی داشتن می‌رفتین؟

- شما انگار می‌دونستین سپنتا خوابه؟

- خب آره. اومدم ببینمش بعد برم ناهار.

- خب ببینیدش بعد با هم بریم ناهار.

- باشه.

مستر سناتور

مه گل نگاهش خیره‌اش را به سپنتا دوخت، و نگاه کامیار هم به مه گل بود و هر چه سعی می‌کرد عشق مه گل به سپنتا را از چشمان مه گل بخواند. نمی‌توانست و مؤفق نبود. او عاشق نبود و هیچ‌وقت هم نمی‌توانست معنی عشق را بفهمد. چون پدر و مادری نداشت که عشق پدر و مادر را بفهمد. برادرش او را رها کرده بود به حال خودش و به کشور دیگر رفته بود و خواهری هم نداشت، و عشق واقعی را هم تجربه نکرده بود. فکر می‌کرد عشق وجود ندارد. و یا اگر وجود دارد، دختر خوب وجود ندارد، و یا وفادار وجود ندارد، و یا پاک وجود ندارد، و به چشم در گذشته رفتار نیکو با سپنتا را دیده بود. و به همین علت نمی‌خواست عاشق شود و درد عشق را تجربه کند و ضربه بخورد. دوست داشتن ساده و بی‌ریا را به عشق ترجیح می‌داد. با آن که صحبت کوتاهی با مه گل کرده بود. ولی، هنوز مؤفق نشده بود او را خوب بشناسد و با شخصیت او خوب آشنایی پیدا کند.

پس از لحظه‌ای هر دو از بخش بیرون رفته و سمت رستوران بیمارستان رفته و جای خالی پیدا نموده و رو به روی هم نشستند و غذا سفارش دادند و مشغول خوردن شدند و پس از آن که غذای‌شان تمام شد، کامیار سعی کرد هم‌صحبتی‌ای با او داشته باشد. از این رو اولین سوالش را در ذهن مطرح کرد و پرسشی گفت:

- چند سال تون؟

مه گل با پر رویی گفت:

- نباید از یه خانوم سنش و پرسید.

- ولی، من شنیده بودم از خانوم‌های که چهل سالگی رو رد کردن نباید سن‌شون و پرسید.

- بیست و پنج سالمه. آقا سپنتا چند سال شون؟

- سی و یک.

- بهشون نمی‌خوره. من فکر کردم بیست و هشت یا بیست و نه سالشه.

- اوهوم.

- تحصیل تون؟

- لیسانس پرستاری دارم. چرا می‌پرسید؟

- همین‌طوری. جهت آشنایی.

- شما چی؟

- چی؟

مستر سناتور

- منظورم اینکه شغل تون چیه؟

- مهندس عمران هستم.

- چه خوب. موفق باشید.

- مرسی. آقا سپنتا شغلش چیه؟

- تا چهار سال پیش مهندس معماری بود.

- یعنی الان نیست؟

- یه سری مشکلات براش پیش اومد و نشد ادامه بده. ولی، خودم راهش می اندازم. سپنتا باز هم میطتونه مثل سابق بشه. اگر خودش بخواد.

- اگه نخواد.

- می خواد.

- خب اگر نخواد؟

- من مجبورش می کنم.

- ایشون خودش یه فرد بالغ هست. شما نمی تونید به چیزی که نمی خواد اجبارش کنید.

- می تونم.

کامیار کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- چر تا الان ازدواج نکردین؟

- خب موقعیتش پیش نیومده.

- یعنی...

مه گل حرف او را قطع کرد و گفت:

- هیچ کدوم با معیارهای من جور نبودن.

مستر سناتور

- آهان. یعنی سپنتا با معیارهای شما جوره؟

- اوهوم.

- چرا سپنتا؟

مه گل سکوت کرد و چیزی نگفت، حرفی هم نداشت بزند و فقط بارها در دل می گفت که مطمئن است حسی که نسبت به سپنتا دارد، زودگذر و یا از روی هوس نیست و واقعاً او را دوست دارد. کامیار که سکوت او را دید خواست سوال دیگری بپرسد که مه گل بلند شد و گفت:

- من دیگه باید برم کار دارم.

کامیار نیز بلند شد و گفت:

- روزخوش.

مه گل که رفت، کامیار هم رفت.

راوی: سپنتا

ده دقیقه ای بود که از خواب بیدار شده بودم، از کامیار که ساعت را پرسیده بودم انگار غروب بود و حالا حوالی شب، هوا تاریک و ساعت نزدیک به 18:00 غروب.

درد دارم، قفسه ی سینه ام درد دارد و من مثل همه ی سختی هایی که پشت سر نهاده ام و زنده مانده ام، دارم تحملش می کنم.

این روزها حتی واژه ی " تحمل " هم برایم گنگ و سخت شده است.

خدایا ...

مرا در میان غباری از تاریکی انداخته ای، که ماه مه آلود در آن به من لبخند می زند و چه لبخند تلخ و نا خوشایندی.

آن تبسم اگر قرار باشد در تاریکی بر لبان من نشانده شود، نمی خواهم.

من آن تبسم زندگی را که تلخ باشد را نمی خواهم.

سال هاست در این زندگی خوشی ندیده ام، سال هاست بر لبانم لبخند مهمانی نگرفته است.

و سال‌هاست که در درون ژرفای دلم، قلب من آکنده از هر عشقی گشته.

آخ نیکو، چه کردی با من؟ تو مرا از پا انداختی.

میان تاریکی با غم‌های خود خو گرفته‌ام.

در حسرت روزی سپید مانده‌ام که روشنایی را ببینم و باز هم بخندم.

در حسرت خانواده‌ای مانده‌ام که هنوز هم، که هنوز است، خود را مسبب مرگ آن‌ها می‌دانم.

در درون ژرفای قلبم از ماوراء و پر وجود و از اندورن دلم، چنان آرام آرام اشک شوق سر دهم و بگویم "خدایا تشکر بابت خنده‌هایی که به من دادی." اما به چه قیمتی؟ فقط به این علت که زنده ماندم و حداقل در این دنیا یک نفر را دارم که هیچگاه مرا تنهام نگذاشت و رهایم نکرد. و او کسی نبود جز کامیار!

اما ...

و خدایا دیگر مگر درون قلب سیاه من می‌توان لبخند زد؟

ندارم لبخندی، تمام وجودم را غمی به اندازه هفت آسمان گرفته و نهفته شده است.

با تنهایی سر خوش و سر مستم.

به تاریکی عادت کرده‌ام. چشمانم دیگر نه روشنایی می‌بیند، نه نوری از نورها را.

من می‌ترسم، می‌ترسم از روزی که دیگر نباشم و دیگر این تنهایی‌های در تاریکی را هم حتی نبینم.

و حالا که زنده‌ام گذاشتی خدا، خودم را از خودم بگیر. بگذار اندکی که شده خوش باشم.

من اسیر این دل تنها شده‌ام. دلی که سیاه و رنگی‌اش برایم فرقی ندارد و فقط وسعت آن را به اندازه‌ای از دریایی بی‌کران حس می‌کنم.

حس می‌کنم!

حس می‌کنم آرزوهایم دیگر نیستند.

کجا رفتند آن همه آرزو؟

نمی‌دانم دیگر چیزی مانده که حسرت آن را در دل بنشانم؟

دیگر همه‌ی آرزوهای من سراب شدند و پرواز کردند.

درون آسمان آبی.

گویی آسمان مرا با خود بلعیده است و چه بلعیدن شیرینی.

وقتی به آسمان می‌نگرم که مرا بلعیده با خود می‌گویم "آری، آسمان جای من است، این تاریکی محض مال من است. من این تاریکی را می‌خواهم. همین که در دنیا هم به تنهایی سپری کردم."

نیرویی ماورایی در مغزم جوشش عظیمی را فرا خوانده و فرمان می‌دهد "تو تاریکی را خواستی و من روشنایی را برایت."

ولی، دیگر چه سود؟

کدام روشنایی سمت من می‌آید در صورتی که تمام اطرافم را تاریکی احاطه کرده است؟

ولی، اندوه نمی‌خورم. چون من تاریکی را در تنهایی، درون آسمان که وجودم را جلا بخشیده را می‌خواهم.

پس من با تمام وجود همراهی می‌کنم در این تاریکی، تا در دل بنویسم و خاطره کنم جز به جز این سیاهی را.

سیاهی‌ای که مطلق است.

سیاهی‌ای که تمام وجودم را به تباهی رسانده.

من در درون این تاریکی از اینها به جایی از سقوط رسیده‌ام که پروردگار متعال در آن مرا به خود وا داشته.

تاریکی‌ای از جنس رهایی.

وقتی با خود فکر می‌کنم.

آری، من این تاریکی و رهایی را می‌خواهم.

تاریکی و رهایی که تا ابد برایم از هر شیرینی‌ای شیرین‌تر است.

دلکم این روزها،

خدایا...

با هر سازی که دهی می‌رقصد.

حالا خواهی تاریکی باشد، یا روشنایی.

پروردگارا مرا در سرزمینی از علم و شکوفایی قرار داده ای که خورشید در آن از درخشانی اش لبخند می زند، و ماه در تاریکی به من چشمک می زند.

پس چه شد آن همه تاریکی که حتی ذره‌ای، ذره‌ای روشنایی دیده نمی‌شد؟

هان؟ چه شد؟

دلم می‌خواهد بگیریم، فقط بی‌دلیل.

خدایا نگفته بودی آسمانت بر بی‌کران دلم جاریست، نگفته بودی ستاره‌گانت در شب چون فروزنده دور سرم می‌چرخند.

پروردگارا در درون ژرفای قلبم چون ماوراء حسی عظیم به من گوشزد می‌کند که آری، تک تک اعضای بدنم وجود تو را فریاد می‌زنند.

تو هستی و می‌بینی مرا، تو از جانب من تلافی کن برای فرنود تا توان روزهای سختم را که او نابود کرد پس دهد.

نمی‌خواهم دل نیکو را بشکنی، آرزوی من خوشبختی اوست. فقط بگذار لحظاتی به این فکر کند که چگونه مرا شکست؟!

ملکا، چون ماهی بی‌پناهی بودم که نجاتم دادی.

ملکا، چنان در افکارم غوطه‌ورم و چنان دلم می‌خواهد که رخ زیبای تو را ببینم.

ببینم و بگویم " این خدا خالق همه حال خوب من است، این خدا خالق همه وجود من است، این همان خدایی است که تک تک اعضای وجودم را چون سنگر به سخره کشیده است. و آری این همان خدایی است که با تمام نیروی ماورایی اش تمام ذهن من را محکم به صلابت کشیده است. "

حتی با وجود تمام سختی‌هایی که داشتم و او را بی‌انصاف قلمداد کردم. اما، لحظه‌ای مرا به حال خود رها نکرد.

زندگی کردم و خدا را یاد کردم، به امید او تلاش‌های به سزایی را به ثمر رساندم، به توکل او به بهترین اندام و زیبایی عنایت شدم. مگر نه یک زمانی من بهترین بودم؟! یک شرکت بزرگ و عظیم را من تنهایی می‌چرخاندم. و حالا عمویم که پر از طمع است، در زمانی که اعتیاد داشتم و خانواده‌ام را از دست دادم، از چنگم در آورد و قانون با توجه به وضعیتم، آن را به عمویم بخشید. ولی، من سپنتا رادین، نوهی بزرگ خاندان رادین، به خودم قول می‌دهم که خانه و زمین و شرکت را که عمویم در اوج زرنگی که مال من بود را گرفت، پس بگیرم.

مستر سناتور

در جایی از گوشه قلبم، دلم به دنبال واژه‌ای از اسم " خدا " می‌گشتم که باز هم نوری از امید را به دل من جلا بخشد. و مرا زنده گذاشت تا من بتوانم تلافی کنم. تلافی همه‌ی روزهای خوبی که می‌توانستم داشته باشم و نداشتم.

و به راستی حق چه جایی نشسته است. جایی مملو از عشق و در دوردست‌ها.

و تنها کلام آخرم این است که بگویم " آیا خدایا هفت آسمان را تقدیم می‌کنی؟ "

ملکا شعری در وصف حالت سرودم اگر رخصت دهی بخوانم.

دلی دارم ز جنس سنگ و تیشه.

چنان مهرت در دلم کرده ریشه.

که در جای جای قلبم نوشته.

تو را دارم من همیشه.

پروردگارا، دل من همانند همان ماهی‌ای شده که در درون دریا می‌گلتد و به قلابی گیر کرده که تا تو نجاتش ندهی او با قلاب می‌لغزد.

پس کمکم کن برای نقشه‌هایی که کشیده‌ام موفق شوم و سر بلند شوم. و بتوانم غرور بر باد رفته‌ام را و خودم را، از نوع بسازم.

ممنون تویی هستم که مرا از جهنمی به نام تاریکی برهاندی.

با آن که کلِ روز را خواب بودم، ولی، باز چشمانم از بی‌خوابی می‌سوزد، چشمانم را می‌بندم تا بخوابم.

واژه زیبا یعنی...

خدا.

[روز بعد.]

راوی: دانای کل

مستر سناتور

ظهر بود و سپنتا بیدار بود و دکتر هم او را معاینه کرده بود. ناهارش را برای او مرغ آب پز آورده بودند. کامیار چرخ تخت را از رو به رو چرخاند و پشت سپنتا بالشتی قرار داد. سپنتا ناله‌ی کوچکی کرد و بی‌حواس خواست قلبش را بفشارد، که کامیار دست او را گرفت و با تشر گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟

- درد می‌کنه.

- نباید دست بزنی خطرناکه.

- حواسم نبود.

- پس از این به بعد حواست بیشتر جمع باشه.

- مگه من بچه‌ام باهام این‌طوری صحبت می‌کنی؟

- تو گیجی.

به سپنتا بر خورد و ناراحت شد از اینکه کامیار او را بچه خطاب کرد، ولی، چیزی نگفت.

غذای فقط مرغ آب‌پز بود، و به دستور پزشک معالج فقط باید آب مرغ جوش آمده آن بدون برنج را بخورد. و مرغ هم نمی‌توانست بخورد.

کامیار دستمال سفید کوچکی را زیر گردن سپنتا قرار داد و غذا را نزدیک‌تر آورد و قاشق را پر از غذا کرد و نزدیک دهان سپنتا برد و اولین قاشق را به خورد او داد. سپنتا نگاهی به گوشت کرد و گفت:

- کامیار؟ گو...

کامیار فوری حرف او را قطع کرد و گفت:

- گوشت نه. مگه نشنیدی دکترت چی گفت؟! گفت فقط مایعات گرم. گوشت فعلاً نمی‌تونی بخوری.

- هوس کرده بودم.

- جلوی هوست و بگیر.

- دکتر که نمی‌فهمه.

مستر سناتور

- دکتر که خر نیست. حالت بد بشه می فهمه.

کامیار قاشق دوم را هم به خورد او داد و گفت:

- ولی، دیگه از شر سِرْم راحت شدی.

- کامیار؟

- بله؟

- بی مزه است. یه کم بهش نمک بزن.

- دکترا گفت ضرر داره برات.

پس از آن که غذا را کامل به خورد او داد، دور لبهای او را با دستمال پاک کرد و سپس دستمال را داخل سینی قرار داد و کمی آب به او داد که سپنتا گفت:

- باز تشنمه.

- دکتر گفته به اندازه کافی. زیادش ضرره.

او حرصی شد و با اخمهایی در هم گفت:

- کامیار گندش و در آوردی. هی دکتر گفت دکتر نگفت.

- تخت و به حالت اول برگردونم یا همینطوری راحتی؟

- راحتم.

سپنتا مکشی کرد و گفت:

- کامیار بدم می آد انقدر بی تفاوتی.

- سپنتا؟ لج نکن. من می خوام زودتر خوب بشی. پس بذار طبق عملکرد دکتر پیش برم.

سپنتا با همان اخمهایی درهم که هنوز از بین نرفته بود، مسخره وار گفت:

- باشه دکتر جون.

مستر سناتور

- عمه‌ات و مسخره کن.

- حالا یه کم دیگه آب بده.

این بار کامیار هم اخم کرد و حرصی گفت:

- بگیر بخواب سپنتا.

- نامرد.

به کامیار بر نخورد و حتی ناراحت هم شد. ولی، چهره‌اش را ناراحت کرد و با ناراحتی گفت:

- اگه اینکه به فکر هستم می‌شم نامرد. باشه. حالا بخواب.

- کامیار؟

- دیگه هیچی نگو سپنتا.

- لطفاً.

- داری با خودت لجبازی می‌کنی. بخواب تشنگیات یادت می‌ره.

سپس با دستش پلک چشمان سپنتا را روی هم نهاد و با خوشرویی گفت:

- چشمات و باز نکن داداش. فقط سعی کن تا می‌تونی بخوابی.

و بعد هم ملافه را از زیر پای او برداشت و آن را روی سپنتا نهاد. لحظه‌ای بعد او به خواب عمیقی فرو رفت. و پرستار هم آمد و

سینی را برد. و کامیار هم به رستوران بیمارستان رفته و ناهارش را خورد. و دوباره نزد سپنتا برگشت.

دو ساعت بعد با حس سوزش عجیبی چشمانش را باز کرد، و وقتی رو به رو را دید، متوجه شد رزیدنت در حال تعویض پانسمان

اوست. چشمانش را بست و درد را تحمل کرد، تا اینکه رزیدنت کارش تمام شد و پانسمان او را تعویض کرد و با تزریق مسکن به

رگ دست او، خواست برود که سپنتا او را صدا زد و رزیدنت گفت:

- کاری داشتی؟

- کی مرخص می‌شم؟

- یه هفته باید بستری باشین.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

رزیدنت که رفت، کامیار آمد و کنار سپنتا نشست، خواست چیزی بگوید، که پلک چشمان سپنتا روی هم افتاد و به خواب فرو رفت. در نتیجه فقط ملافه را روی او نهاد.

جز آستان توأم در جهان پناهی نیست.

سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست.

عدو چو تیغ کشد من سپر بی‌اندازم.

که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست.

چرا ز کوی خرابات روی برتابم.

کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست.

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر.

بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست.

غلام نرگس جماش آن سهی سروم.

که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست.

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن.

که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست.

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن.

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم.

به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست.

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده.

که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست.

شب بود و سپنتا بیدار بود و کامیار شام را به او داده بود. هر دو در سکوت بودند و هر کدام در ذهن خود سخت درگیر فکر بودند. کامیار فکر می‌کرد چگونه می‌تواند سپنتا را که مدت طولانی قبل چون کوه مقاوم بود و نمی‌شکست و حالا شکسته را، مثل قبل چون کوه سازد! این را خوب می‌دانست که او اگر بخواهد، اراده‌ی هر چیزی را دارد.

و سپنتا! در ذهن داشت نقشه‌هایش را مرور می‌کرد، اول از همه می‌خواست ماشین و خانه‌اش را که عمویش از چنگ او در آورد را پس بگیرد.

خانه‌ای که بوی پدر و مادر و تینا خواهر ناز پرورده‌اش، در آن جریان داشت. خاطره‌های آن‌ها را در آن خانه سپری کرده بود. گریه‌های‌شان و شوخی خنده‌های‌شان، با به یاد آوری خاطرات خانواده‌اش، قلبش درد گرفت و آهی از ته دل کشید و افسوس روزهای شاد خود را به دل کاشت.

به خودش در ذهن امیدواری داد و به این فکر کرد که از طریق قانون اقدام کند و از راه نادرست پیش نرود. اول از همه به یک وکیل کاربلد و ماهر نیاز داشت. پس در ذهن با خودش گفت "من حقم و ازت می‌گیرم عمو." و بعد به کامیار خیره شد و گفت:

مستر سناتور

- کامی؟

کامیار از لحن صحبت او جا خورد، همیشه او به یاد داشت، هر گاه سپنتا چیزی می‌خواست یا می‌خواست او را از ناراحتی در بیاورد، اسم او را مخفف می‌کند. ولی، حالا، متعجب فقط گفت:

- جانم؟

- از من ناراحتی؟

- نه بابت چی؟

- امروز ظهر.

- نه. تو مریضی منم درکت می‌کنم.

سپنتا خوشحال شد و لبخند شیرینی زد و گفت:

- ممنون.

- خواهش داداش.

- کامی؟

- جانم؟

- چیزه...!

مکث کرد که کامیار متعجب گفت:

- چیزی شده؟

- نه. فقط...

باز سکوت کرد و نمی‌دانست چه‌طور خواسته دلش را مطرح کند؟! کامیار که فکر دیگری کرده بود، گفت:

- کار واجبی؟

- نه.

مستر سناتور

- خب پس چیه؟ چرا من می کنی؟

این بار سپنتا بدون دغدغه ذهنی گفت:

- من می خوام حقم و پس بگیرم.

کامیار متعجب تر شد و گفت:

- کدوم حق؟

- حقی که عمو به ناحق ازم گرفت شون.

کامیار متعجب تر از قبل گفت:

- واقعاً؟

- آره. کمکم می کنی؟

کامیار خوشحال شد و با لحن شاد و مسرت بخشی گفت:

- چرا که نه؟! تو جون بخواه احمق.

این بار سپنتا متعجب شد و گفت:

- واسه چی احمق؟

- واسه اینکه وقتی می دونی کمکت می کنم سوال نپرس.

- ممنون.

- حالا تصمیمت چیه؟

او نفس عمیق کوتاهی کشید که قفسه ی سینه اش بالا پایین شد و دردش آمد، از درد اخم هایش درهم شد که کامیار گفت:

- درد داری؟

- آره.

کامیار بلند شد و گفت:

مستر سناتور

- الان می‌رم به پرستار می‌گم بیاد بهت مسکن بزنه.

- نه نرو. بشین کارت دارم.

- ولی...

سپنتا حرف او را قطع کرد و گفت:

- بشین لطفاً.

کامیار با آن که دو دل بود بین ماندن و نرفتن، با آن حال نشست و نگران گفت:

- خیلی درد داری؟

- نه زیاد. کامی؟

- جان؟

- می‌خوام بگردی برام یه وکیل کارکشته و حرفه‌ای پیدا کنی.

- از الان؟ اجازه بده مرخص بشی چشم.

- نه. همین الان هم دیره. من بهت اختیار تام می‌دم که تا وقتی مریض و بستری‌ام، کارهام و پیگیری کنی.

- باشه.

- دمت گرم. از همین فردا صبح هم پیگیر باش.

- من که نمی‌تونم تنها ولت کنم!

- نگران نباش. این جا کلی پرستار و دکتر هست. تو فقط لطفاً کارهای من و دنبال کن.

و بعد هم لبخند نمکینی زد که گونه‌هایش چال افتاد، کامیار به لبخند او و چال گونه‌ی او خیره شد و خاطره‌ای از گذشته در ذهنش پدید آمد. به‌خاطر همان گونه‌ی او را با دو انگشت نرم کشید و گفت:

- چشم داداش. خیالت از هر جهت راحت.

- فدات.

مستر سناتور

سپس او دستی بر گونه‌اش کشید و متعجب گفت:

- این چه حرکتی بود؟!

- یه لحظه ذهنم سمت گذشته پر کشید.

- کدوم؟

- بچه بودیم. من لاغر و ضعیف بودم، تو چاق و تپل. همیشه به شکمم مشت می‌زدی بهم می‌گفتی "تو این همه می‌خوری، چرا چاق نمی‌شی لاغر مردنی؟" منم واسه اینکه حرصت و در بیارم، لپ تپلت و محکم می‌کشیدم و می‌گفتم "تو که این همه چاقی چرا لاغر نمی‌شی مرد تپل؟"

لحظه‌ای از تصویر گذشته به طور واضح در ذهن هر دو شکل گرفت و گسترده شد و حرکات و الفاظ بچه‌گانه‌شان در ذهن‌شان پدیدار شد و سپنتا در حالی که هنوز تصویر از ذهنش پاک نشده بود، گفت:

- خیلی شکم‌مو بودی. هر چی می‌خوردی چاق نمی‌شدی.

کامیار به خود آمد و مسخره‌وار به حالت طنزی گفت:

- آره. تو هم خیلی اهل رژیم بودی، روز به روز چاق‌تر می‌شدی. شده بودی بشکه.

سپنتا زد زیر خنده و کامیار هم به همراه او خندید، ناگهان سپنتا درد خفیفی از ناحیه قلبش حس کرد و ریتم نفس‌هایش کند شد، کامیار حرف دکتر را به‌خاطر آورد "هر گونه هیجان در حال حاضر براش مضر."

نگران شد و چندین بار سپنتا را صدا زد، و سپس نگران رفت پرستار را صدا زد، پرستار که آمد با دیدن وضعیت سپنتا فوری پرستار دیگری را صدا زد.

- حدیثه؟ حدیثه؟

پرستار جوانی فوری آمد و گفت:

- چی شده؟

پرستار نگران گفت:

- سریع برو دکتر سخاوتمند و پیجش کن.

- رفت سمت پارکینگ بیمارستان. فکر کنم داشت می‌رفت خونه.

مستر سناتور

- برو دنبالش بیار بدو.

پرستارِ حدیثه نام فوری سمت پارکینگ بیمارستان دوید. چند دانشجوی جوان که در بیمارستان دوره‌های آموزشی می‌دیدند و انترن، رزیدنت و استیژار (استیژر) به حساب می‌آمدند، همان اطراف بودند، چشمان‌شان به پرستار و وضع سپنتا خورد، دو نفرشان با عجله سمت او حرکت کردند، و بقیه چون کار داشتند، رفتند.

رزیدنت اول، که مرد جوانی بود رو به پرستار گفت:

- سریع برو دستگاه و بیار.

پرستار دوید و رفت و رزیدنت رو به کامیار که نگران ایستاده بود و به حرکت آن‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

- شما؟ اینجا نمون برو بیرون.

کامیار نگران به سپنتا و رزیدنت دوم که او هم آقا بود و سعی در آرام کردن سپنتا داشت خیره شد، که با صدای بلند رزیدنت به خود آمد.

- آقا؟ با شما هستم. برو بیرون.

کامیار نگران و ناراحت و پشیمان از آن که چرا باعث خنده‌ی او شد، دو دل پرده‌ی سفید را کنار زد و رفت و هم‌زمان پرستار با دستگاه و پرستارِ حدیثه نام با داریوش برگشت، داریوش کیف سامسونت خود را دست رزیدنت سپرد و گفت:

- برو کنار.

و خودش او را کنار زد و کنار تخت سپنتا قرار گرفت و رو به پرستار گفت:

- چرا این‌طوری شد؟

- نمی‌دونم دکتر.

دستگاه را به برق وصل کردند و آن را تنظیم کردند و رزیدنت اکسیژن را روی دهان سپنتا قرار داد. داریوش دست روی اکسیژن که روی دهان سپنتا بود گذاشت و با آرامش گفت:

- هیشش، آرام باش. نفس آرام بکش.

سپنتا به توصیه‌ی او عمل کرد و با کشیدن نفس قفسه‌ی سینه‌اش درد آمد و ناله‌ی ضعیفی کرد، و خواست دستش را روی قلبش بگذارد، که داریوش دست او را نگه داشت و کنار تخت نهاد و گفت:

مستر سناتور

- دست به قلبت زن. آروم باش.

و بعد رو به یکی از پرستارها گفت:

- آرامبخش آماده کن سریع.

پرستار فوری رفت تا با سرنگ برگردد و داریوش رو به سپنتا گفت:

- آفرین. نفس بکش. قفسه سینه‌ات درد داره؟

سپنتا سری تکان داد و داریوش گفت:

- چرا این‌جوری شدی؟ بلند شدی؟

سپنتا با تکان دادن سرش "نه" را ادا کرد. داریوش باز گفت:

- گریه کردی؟

سپنتا باز همان حرکت را تکان داد، که داریوش گفت:

- خندیدی؟

سپنتا چشمانش را یک بار روی هم بست و باز کرد و با چشمانش "بله" را تایید کرد. داریوش مشتِ دستِ او را باز کرد و سخت فشرد و با لحن آرامی گفت:

- خوب می‌شی.

پرستار با آرامبخش آمد و مشغول آماده کردن آن شد، هم‌زمان داریوش رو به دو رزیدنت جوان گفت:

- شما دو نفر؟ تا حالا شما رو ندیدم.

- ما تازه اومدیم این بیمارستان. رزیدنت هستیم.

- آهان. واسه دوره‌ی آموزشی!

- بله.

- مرسی بابت کمک‌تون. می‌تونید برید.

مستر سناتور

- چشم.

رزیدنت کیف سامسونت داریوش را به او داد و بعد هم به همراه دوستش رفت و پرستار سرنگ آرامبخش را به سپنتا تزریق کرد و لحظه‌ای بعد چشمان نمناک سپنتا بسته شد. سپس داریوش رو به پرستار گفت:

- همراه بیمار کجاست؟

- کنار درِ بخش.

- بسیار خب.

مکث کرد و گفت:

- هر دو ساعت وضعیت بیمار و چک کنید.

- چشم.

- تنفسش نرمال شد، اکسیژن و بردارید.

- چشم.

و بعد هم رفت، خواست سمت کامیار برود که، کامیار به محض دیدن داریوش، او با قدم‌های تند سمتش آمد و رو به رویش قرار گرفت و نگران گفت:

- آقای دکتر؟ حال دوستم چگونه؟

- بهتر. دستور آرامبخش و دادم.

- خوابیده؟

- بله.

داریوش مکثی کرد و بعد گفت:

- مشتاقم بدونم دلیل خنده‌اش چی بوده؟

کامیار ناراحت سر به زیر برد و گفت:

- گفته بودین هیجان براش مضر.

داریوش با طعنه و تشرمانند گفت:

- حرفم خوب یادتون. پس چرا وقتی گفتم مضرّ، کار خودتون و پیش بردین؟ مگه نگفته بودم حالش بد می‌شه؟!

- شرمنده. فقط غرق خاطرات گذشته شده بودیم.

- کارتون و توجیه نکنید آقای علوی.

مکث کرد و به حرف‌هایش افزود:

- حالا که شاهد حال بد ایشون شدید لطف کنید کارتون و تکرار نکنید.

- چشم. باز هم شرمنده.

- دشمن تون شرمنده. فقط شرمنده دوست تون نباشید.

- می‌تونم برم پیشش؟

- بله حتماً. از این به بعد حواس تون بیشتر بهش باشه. یا حق.

و بعد هم با او مردانه دست داد و رفت. کامیار هم سمت اتاق سپنتا حرکت کرد و وقتی رسید پرده‌ی سفید را کنار زد و وارد شد و وقتی او را غرق در خواب دید، پیشانی‌اش را بوسید و ملاقه‌اش را صاف کرد و روی صندلی نشست.

[روز بعد.]

سپنتا بیدار شده بود و کامیار دست و روی او را شسته و به او کمپوت گیلان داد. و قرار بود برو دنبال یک وکیل خُبره بگردد، و همان‌طور داشت به سپنتا نصیحت می‌کرد، می‌گفت:

- حواست به خودت باشه دیگه. چیزی خواستی پرستار هست.

سپنتا حرصی نفس کوتاهی کشید و با غیض گفت:

- برو دیگه کامی. من حواسم به خودم هست.

- باشه.

کامیار ملاقه را روی او صاف کرد و گفت:

سپنتا فوری حرف او را قطع کرد و گفت:

- برو.

- باشه. فعلاً.

کامیار از تخت دور شد و پرده‌ی سفید را کنار زد و بیرون رفت و پرده را رها کرد و با چشم به پرستاران بخش و بیماران و دکترهای در حال رفت و آمد خیره شد، می‌خواست مه گل را پیدا کند، بالأخره او را کنار دختر بچه‌ی ده ساله‌ای یافت، خواست از او بخواهد که حواسش به سپنتا باشد، اما، با فکر آن که، نیازی به گفتن نیست، و مه گل خودش، دنبال روی است، از بخش بیرون رفت و راهروی بیمارستان را طی کرد و از بیمارستان خارج شد. نگاهی به طول و عرض خیابان کرد. صدای بوق خودروها و موتور سوارها به گوش می‌رسید، مردم آزادانه پر سر و صدا از سویی به سویی دیگر می‌رفتند. هوای خوب بیرون را به ریه‌هایش کشید. چند روزی بود که از بیمارستان بیرون نیامده بود و تمام تن و لباس او بوی بیمارستان گرفته بود. دست درون جیب برد و سوییچ را در آورد و خواست سمت ماشین خود برود. که متوجه حواس‌پرتی خود شد. یادش آمد، ماشین در حیاط خانه پارک است.

با فکر آن که حالا حال سپنتا کمی بهتر است، تصمیم گرفت اول به خانه برود و دوشی بگیرد تا سر حال شود، و چیزی بخورد تا تلافی آن چند روزی که بیمارستان گرسنگی کشید و غذای بیمارستان به او سازگاری نداشت را در بیاورد. و هم لباسش را عوض کند و ماشینش را بردارد. سپس سمت ایستگاه رفت و با گرفتن تاکسی درست، سی مین بعد به خانه رسید، کرایه‌ی راننده را حساب نمود. سمت خانه رفت، دروازه‌ی اصلی را با کلید باز کرد و وارد شد و نگاهی به کل خانه کرد و نفس عمیقی کشید و با خود گفت "هیچ جا مثل خونه‌ی خود آدم نمی‌شه." نگاهش به ماشینش افتاد، که خاک گرفتگی داشت و کثیف بود. اندکی بعد هم با قدم‌های بلند حیاط را طی کرد و به در ورود و خروج خانه رسید، آن را هم با کلید باز کرد و وارد خانه شد و فضای خانه را از نظر گذراند. خواست سمت اتاقش برود تا حوله‌ی تن پوش را از کمد بردارد و به حمام برود. ولی، به فکرش رسید که اول ماشینش را بشورد، پس فوری به بیرون رفت و سمت انباری کوچک حرکت کرد و با برداشتن وسایل شستشوی ماشین بیرون آمد و سمت ماشین رفت، سمت شیرآب رفته و سیفون را باز کرد.

ماشین را که خیس کرد، شروع به شستن کرد. حدود چهل و پنج دقیقه بعد کار ماشین تمام شد و به ماشین که حالا می‌درخشید و برق می‌زد، خیره شد، بوسه‌ای بر کاپوت ماشین نهاد و طوری که انگاری دارد با ماشین حرف می‌زند، گفت "عروسکی." و بعد به خودش مسخره‌وار گفت "خل شدم. دارم با ماشینم حرف می‌زنم." وسایل را شست و روی بلندی قرار داد و دوباره وارد خانه شد و به اتاقش رفته و از کمد، حوله تن پوش را برداشت و راه حمام را در پیش گرفت.

پس از دوش سی دقیقه‌ای با حوله‌ی تن پوش بیرون آمد و لباس جدید خانگی پوشید. و در حالی که لباس قبلی به دست سمت آشپزخانه حرکت می‌کرد با خودش گفت " اوف دیگه داشتم بوی گند فاضلاب می‌گرفتم. " سرحال شده بود. به آشپزخانه که رسید، ماشین لباسشویی را که کنار گاز بود، به راه انداخت و لباس قبلی‌اش را درون آن نهاد و کمی پودر شوینده داخل آن ریخت و در را بست و دکمه‌ی شستشوی آن را فعال کرد و سمت یخچال رفت، با فکر غذای مورد علاقه‌اش، فوری وسایل‌ها را آماده کرد و مشغول آماده کردن آن شد، باقالی را که به طور بسته بندی در فریزر یخچال بود را برداشت و چون کمی یخ‌زدگی داشت، شیرآب را باز کرد و آن را داخل سینگ ظرفشویی نهاد تا کمی یخ آن باز شود.

دیگ را از کابینت بالا، سمت چپ برداشت و در کابینت پایین را باز کرد و از داخل جعبه‌ای مکعب مانند برنج دانه‌بلند را برداشت و داخل دیگ ریخت، بلند شد و دیگ برنج را طرف دیگر ظرفشویی قرار داد و باقالی بسته بندی شده که حالا یخ آن باز شده را از پلاستیک در آورد و داخل ظرفی ریخت که قبلاً روی میز غذاخوری نهاده بود. برنج را شست و سمت گاز برد و گاز را روشن کرده و دیگ را روی آن نهاد، و بعد خواست سمت باقالی روی میز برود که صدای تیک ماشین لباسشویی آمد. پس سمت ماشین لباسشویی رفت و در آن را باز کرد و از داخل کابینت پایین سمت راست، لاک دایره‌ای مانندی را بیرون آورد و لباس‌ها را درون آن ریخت و در را بست. سمت بالکن حرکت کرد و در بالکن را باز کرده و لباس‌ها را روی میله‌ی بالکن قرار داد و خارج شد. باز به آشپزخانه برگشت و بعد از گذشت یک ساعت غذای مورد علاقه‌اش، باقالی پلو را تدارک دید.

میز را چید و با ولع خاصی شروع به خوردن کرد، غذایش که تمام شد، دوغ را یک‌سره نوشید و دستی بر شکمش کشید و با خودش گفت " آحیش سیر شدم. " کمی نشست و بعد با خود گفت " کدبانوی کی بودم من؟ " به حرف خود تک‌خنده‌ای کرد، سپس بلند شد، اجازه نداد ظرف‌ها انبار شوند. آن‌ها را شست و دستش را خشک کرد، میز را هم تمیز کرد و رفت مسواک زد.

در سالن بود که نگاهش قفل ساعت دیواری شد، ساعت دو بود! تعجب کرد، آن‌قدر غرق کار شده بود که زمان از دستش در رفته بود. تصمیم گرفت، یک ساعتی بخوابد و بعد به دنبال کارهای سپنتا برود. پس به اتاقش رفت و گوشی را روی ساعت 15:00 تنظیم کرد و روی تخت ولو شد و نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد چشمان خسته‌اش بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت، و ریتم نفس‌هایش منظم شد.

ساعتی بعد.

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شد و نفس عمیقی کشید، دیگر حس خستگی نداشت و حس می‌کرد کلی انرژی در بدن او جمع شده، از تخت بلند شد و تخت را میزان کرد و از اتاق بیرون رفت و سمت بالکن حرکت کرد، وارد شد و دستی به لباس‌ها کشید، خشک شده بودند، آن‌ها را برداشت و از بالکن بیرون رفته و سمت اتاق حرکت کرد. وارد اتاق که شد، لباس‌هایش را تاشو نموده و داخل کمد قرار داد. سپس کت شلواوری با رنگ سرمه‌ای که بسیار هم خوش‌دوخت بود را برداشت و پوشید. سمت آینه

رفت و موهایش را شانه و ژل زد، سپس کمی از موهایش را سمت چپ ریخت، نگاهی به آینه کرد و با خودش گفت " جذاب کی بودم من؟ " تک‌خنده‌ای کرد.

کامیار هم جذابیت خاص خودش را داشت، صورتی برنزه، اما، خوش‌قیافه و بامزه، اندامی هیکلی داشت، و موهایی پر پشت، ته چشمان او همیشه مظلومیت خاصی دیده می‌شد، دختر باز نبوده و نیست، آن‌قدر باغیرت و فهمیده بود که هرگز سراغ دخترهای مردم نمی‌رفت.

[سخن ناقد نویسنده:]

{ شاید براتون شبیه پیش بیاد که چرا، داخل اکثر رمان‌ها، ما نویسندگان، شخصیت مردها رو جذاب و خوشگل و پولدار جلوه می‌دیم! خب من نمی‌دونم چرا بقیه نویسندگان عادت دارند کلیشه‌ای بنویسند و مدام این رو تکرار کنند؟! اما، چیزی که من می‌نویسم قابل مقایسه هست، و می‌خوام به قشری از جامعه و خواننده‌های محترم بگم که در این دنیای واقعی هم از ۱۰۰٪ درصد حداقل ۱۰٪ ازشون مردهای با معرفت هست، جامعه بد شده درست، اما، هنوز هم هستند کسانی که واقعاً خوب هستند. حتی اگر تعدادشون معدود باشه. وقت همگی خوش. }

کامیار با برداشتن کفش دیگری از کمد، سویچ و گوشی‌اش، از اتاق بیرون رفت و از خانه خارج شد و کفش را زیر پا انداخت و آن را پوشید و وارد حیاط شد. نگاهی به ماشین کرد که نور آفتاب مستقیم به آن می‌خورد، به یاد آورد روزهای سختش را که چه سخت و طاقت‌فرسا کار کرد و شب‌ها بیداری کشید و اضافه سرکار ماند، و شرکتی راه انداخت و توانست مدیرعامل شود و با پولش ماشین بخرد.

به راستی که کامیار واقعاً فرد موفقی به حساب می‌آمد.

نزدیک ماشین شد و آن را با ریموت باز کرد و سوار شد و روشن کرد و سمت دروازه کنترلی حرکت کرد، نزدیک در که شد، در به صورت اتوماتیک باز شد، بیرون رفت و بعد هم در به صورت اتوماتیک بسته شد.

در که کامل بسته شد، کامیار با خیالی آسوده سمت شرکت حرکت کرد. تا وکیل شرکت را ببیند. به نظرش وکیل شرکت یکی از بهترین وکلای شهر به حساب می‌آمد، اما، چون سپنتا به او سفارش کرده بود، می‌خواست از طریق وکیل شرکت، سراغ بهترین وکلا را بگیرد تا ببیند کدام بهتر و حرفه‌ای‌تر است؟!

مستر سناتور

به شرکت که رسید ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با قدم‌هایی استوار وارد شرکت شد، منشی که چشمش به کامیار افتاد، فوری دست از کار کشید و بلند شد و ایستاد و به او سلام کرد، کامیار که شرکت را در سکوت دید، متعجب رو به منشی که پشت میز قرار داشت پرسید:

- بقیه کجان؟

- این چند روزه که نبودین یه نفر از خارج اومده و قرارداد بسته. الان همه درگیرش هستن.

- چه خوب.

کامیار مکثی کرد و بعد گفت:

- من می‌رم اتاقم. به مهندس تاجیک بگو بیاد اتاقم.

- چشم.

و بعد هم سمت اتاقش حرکت کرد، وقتی رسید، در را باز کرد و وارد شد، نگاهی کوتاه و اجمالی به اتاق کار خود کرد و بعد هم پشت میز رفت و صندلی را عقب کشید و روی آن نشست، با خودکار روی میز ور رفت و منتظر شد تا مهندس تاجیک بیاید. لحظه‌ای بعد منشی برای او آب آورد و رفت. کامیار آن را سر کشید و لیوان خالی را روی میز نهاد و سپس کشوی پایین میز را باز کرد که چشمش به یک کوچکی برخورد، آن را برداشت و بو کشید و متوجه بوی بد آن شد، از بوی بد آن مشخص بود که از خیلی وقت پیش درون کشوی میز بوده و متوجه‌اش نبوده است، سپس آن را به سطل زباله‌ی زیر میز انداخت و لحظه‌ای بعد به در تقه‌ای وارد شد و با " بفرمایید. " او مهندس تاجیک وارد شد. نزدیک او رفت و کامیار او را دعوت به نشستن کرد. مهندس تاجیک نشست و پس از سلام و احوال‌پرسی، کامیار بدون مقدمه گفت:

- قضیه مهمان خارجی‌ه چیه؟

- خب شما نبودى، منم باهاش قرارداد بستم. قرار شد فردا بریم ساختمانش و ببینیم.

- خب قرار داد کوتاه مدت بستین یا بلند مدت؟

- کوتاه مدت.

- خوبه.

- خارجی نیست.

- چى؟

مستر سناتور

- از خارج اومده. ولی، خارجی نیست. ایرانیه. امین مینایی راد.

- خب. من نبودم شرکت چطور پیش رفت؟

- خیلی خوب.

تاجیک مکث کرد و بعد گفت:

- حال مهندس رادین چطوره؟

- بهتره.

- خدا رو شکر.

- قیمت مبلغ و پیش رفتین؟

- بله. با قیمت پیشنهادی موافق بود.

- خوبه. نظم شرکت که به هم نریخت؟

- نه خوشبختانه.

کامیار در حالی که خودکار را روی میز تکان می داد، گفت:

- مرخصی که نگرفتی؟

- نه.

- بسیار خب. می تونی بری.

تاجیک تشکر کرد و بلند شد که کامیار گفت:

- بعداً یه لیست از کارهایی که کردی و برای من بیا.

- چشم.

تاجیک " با اجازه " ای گفت و رفت. کامیار دکمه مربع تلفن را فشرد که منشی جواب داد و کامیار گفت:

- به وکیل شرکت بگو بیاد اتاقم.

مستر سناتور

- نیستن.

- کجاست؟

- ایشون با معاون شرکت رفتن بیرون.

- بسیار خب. اومد بگو بیاد اتاقم.

- چشم.

- پرونده‌های جدید و با پرونده قراردادی که بستین و برام بیار.

و بعد هم تلفن را قطع کرد و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد منشی آن‌ها را آورد و روی میز کامیار قرار داد و گفت:

- جای می‌خورین بگم براتون بیارن؟

- نه. فقط یه لیوان آب.

- چشم.

- می‌توننی بری.

منشی رفت و کامیار مشغول بررسی پرونده‌ها شد. کارش یک ساعتی طول کشید، وقتی که تمام شد، پوشه‌ی قرارداد را باز کرد و دقیق آن را بررسی کرد. و وقتی مشکلی نیافت، آن را بست و چون در یکی از پوشه‌ها به مشکل حسابرسی برخورد کرده بود، دکمه مربع را به فشرد که منشی جواب داد و کامیار گفت:

- وصل کن به حسابدار شرکت.

- چشم.

به حسابدار که وصل شد، او سلامی داد و کامیار گفت:

- الان داشتم حساب‌های شرکت و بررسی می‌کردم.

- خب مشکلتش کجا بود مهندس؟

- از یه جا دو میلیون کم شده. کجا رفته این مقدار پول؟

- شما خودتون ماه پیش گفتین بدیم خیریه. ما هم دادیم.

مستر سناتور

- پس چرا من یادم نمی‌آد؟

حسابدار کلافه دستی بر موهایش کشید و تلفن را به گوش نزدیک‌تر کرد و گفت:

- حتماً یادتون رفته. ولی، خودتون گفتید.

کامیار فکرش مشغول شد و خواست به یاد بیاورد که چه زمانی این حرف را زد؟! ولی، وقتی یادش نیامد، گفت:

- بیا اتاقم.

- مهندس به خدا خودتون گفتین.

کامیار لحن صحبتش محکم شد و گفت:

- میای یا نه؟

- چشم الان میام.

تلفن قطع شد و لحظه‌ای بعد حسابدار آمد و وارد شد، و سپس کامیار گفت:

- دو میلیون و کدوم خیریه بخشیدی؟

- خیریه امام رضا "ع"

- شماره تلفنش و برام بنویس.

و بعد هم کاغذ و خودکار را به او داد، حسابدار که مرد جوانی بود، آن را گرفت و شماره تلفن خیریه را نوشت و دست کامیار داد و گفت:

- من پولی برای خودم بر نداشتم رئیس.

- من همچین حرفی زدم؟

- نه.

- خب پس.

- می‌تونم برم؟

- برو.

حسابدار که رفت، کامیار با خیریه تماس گرفت و وقتی مطمئن شد، بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و خواست برود که هم‌زمان در اتاق صدا خورد و وکیل وارد شد و گفت:

- سلام. منشی زنگ زد گفت منتظر می!

- سلام. کجا بودی؟

- با معاون شرکت رفته بودم سر ساختمان.

- کجا؟

- ولنجک.

کامیار نشست و او هم نشست و پس از احوال‌پرسی گرمی، وکیل گفت:

- خب چی کارم داشتی؟

- یه وکیل کارکشته می‌تونم برام پیدا کنی؟

وکیل متعجب گفت:

- وا! خب خودم هستم دیگه.

- رضا؟

- جون رضا؟

- لوس بازی در نیار. واسه خودم نمی‌خوام. واسه سپنتا می‌خوام.

- آهان. سه پنج تا.

- درست بگو اسمش و.

- باشه. حالا سپنتا وکیل می‌خواد واسه چی؟

- می‌خواد حق و حقوقش و از عموش پس بگیره.

مستر سناتور

- خب منو معرفی می کردی.

- حواسم بهت نبود. حالا می تونی پیدا کنی؟

- خب خودم هستم دیگه.

کامیار از پشت میز بلند شد و رفت روی مبل رو به روی او نشست و گفت:

- می تونی براش وقت بذاری؟

- آره. چرا که نه. حالش خوبه؟

- بدک نیست.

- کجاست؟

- بیمارستان بستری.

- بعداً یه سر بهش می زنم.

- خب من الان دارم می رم میای؟

- چرا که نه!

- خب پس پاشو بریم.

و بعد هم خودش بلند شد و همراه او رضا هم بلند شد و از اتاق خارج شدند. کامیار نزدیک میز منشی شد و گفت:

- کلید اتاق کارم و بده.

منشی از کشوی میز خود کلید را بیرون آورد و به او داد، سپس کامیار سمت در اتاق کارش رفت و آن را قفل کرد و کلید را در جیب نهاد و به همراه وکیل شرکت همان رضا، از شرکت خارج شد. سمت پارکینگ رفته و وقتی رسید، ماشین را با ریموت باز کرد و سوار شد و رضا هم سوار شد. کامیار در حالی که فرمان ماشین را سمت چپ می چرخاند، و همزمان داشت از پارکینگ خارج می شد، گفت:

- هنوز ماشین نخریدی؟

- نه.

مستر سناتور

- ماشین قبلیات چی شد؟ آخر درست نشد؟

- نه بابا. اون اوراقی. زیر قیمت می فروشمش.

- چند خریده بودی؟

- هشتاد میلیون.

- چند می فروشی؟

- چهل میلیون.

- خوبه.

کامیار از پارکینگ خارج شد و سمت خیابان حرکت کرد. رضا رو به کامیار پرسید:

- کدوم بیمارستان بستری؟

- میلاد.

- خب پس. سی دقیقه بیشتر فاصله نیست.

- آره.

- یه جا نگه دار براش وسیله بخرم.

- خوردنی نمی تونه بخوره.

- مایعات که می تونه بخوره؟

- آره.

- خب پس یه جا نگه دار.

- زیاد براش خریدم. نمی خواد.

- دست خالی زشته.

- نه بابا زشته چی؟!

مستر سناتور

- ای بابا. یه کم جلوتر کنار سوپرمارکت نگه دار.

- باشه.

کمی بعد، کامیار جلوی سوپرمارکت نگه داشت، رضا پیاده شد و رفت داخل سوپرمارکت و اندکی بعد با نایلکس پر از وسیله آمد و سوار ماشین شد که کامیار با دیدن وسایل گفت:

- این همه وسیله چه خبره؟

- تا جایی که یادمه سپنتا شکممو بود. هنوز هم هست؟

کامیار خندید و گفت:

- آره.

رضا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خب پس این‌ها رو هم می‌خوره.

کامیار لبخند محوی زد و چیزی نگفت، و ادامه راه را در سکوت راند.

وقتی به بیمارستان رسیدند، مستقیم نزد سپنتا رفتند و حالا هر دو کنار سپنتا بودند. سپنتا خواب بود، کامیار و رضا در سکوت به او خیره بودند. رضا که دید خواب او طولانی شده است، از کامیار پرسید:

- چرا بیدار نمی‌شه؟ همش خوابه.

- اثر داروهاش.

- یه کم صبر کنی بیدار می‌شه.

- باشه.

چند لحظه بعد، سپنتا کم کم چشمانش را باز کرد و آهسته گفت:

- آب.

رضا فوری کامیار را کنار زد و گفت:

- من بهش می‌دم.

مستر سناتور

- فقط آروم بلندش کن.

- حواسم هست.

کمی سپنتا را خم کرد که سپنتا به محض دیدن او متعجب گفت:

- رضا؟

- جان رضا؟ سلام. بالآخره تصمیم گرفتی بیدار بشی؟

- سلام.

رضا لیوان آب را از کامیار گرفت و نزدیک لب سپنتا برد و به خورد او داد، که کامیار گفت:

- بسه زیاد نده بهش.

رضا لیوان آب را از دهان او فاصله داد و گفت:

- چرا؟

- آب زیاد براش خوب نیست.

سپنتا نالان گفت:

- باز تشنمه.

رضا خواست لیوان آب را نزدیک دهان او ببرد، که کامیار فوری لیوان را از او گرفت، و با تشر گفت:

- گفتم نه.

لیوان را کنار تخت با فاصله قرار داد و به رضا گفت:

- بخوابونش.

رضا آهسته او را روی تخت خواباند و گفت:

- پسر شل و وارفته‌مون چطوره؟

- خوبم. خبری ازت نبود!

مستر سناتور

- کامیار در جریانِ درگیر بودم.

- از کی اینجا؟

- سی دقیقه‌ای می‌شه. یک‌سره خواب بودی!

- اثر دارو هام و سرنگ‌های خواب‌آور. نمی‌دارن بیدار باشم.

- این‌طوری بهتره برات. کم‌تر درد می‌کشی.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

- هم اومدم عیادتت. هم اینکه کامیار گفت به وکیل نیاز داری. گفتم دیگه دنبال وکیل نباشه خودم با اجازه‌ات کارهات و پیگیری کنم.

سپنتا در حالی که با چشمانش برای کامیار خط و نشان می‌کشید، رو به رضا گفت:

- راضی به زحمت نبودم.

- این چه حرفیه؟! وظیفه دوستی

رضا که حرکت سپنتا را دیده بود، گفت:

- ولی، هنوز حکایت خط و نشان کشیدن و نفهمیدم.

و اشاره‌ای به کامیار کرد، کامیار آهسته بر شانه‌ی سپنتا زد و گفت:

- تو که اولاً افتادی رو تخت زورت بهم نمی‌رسه. بعد من به رضا گفتم که یه وکیل خوب می‌خوام، خودش نداشت. سوماً، چه ایرادی داره دوستت وکیل باشه؟ خیلی هم خوبه.

رضا که حالا متوجه شده بود، رو به کامیار گفت:

- پس ماجرا از این قراره!

سپس سرش را سمت سپنتا چرخاند و گفت:

- کامیار راست می‌گه. وقتی من هستم واسه چی به غریبه رو می‌بری؟

سپنتا که متقاعد شده بود، فقط گفت:

مستر سناتور

- باشه.

مکت کرد و بعد گفت:

- خوابم می‌آد.

کامیار فوری گفت:

- ناهار خوردی؟

سپنتا مغموم به او خیره شد، که کامیار گفت:

- الان می‌رم برات میارم.

- نه.

ولی، کامیار گفت:

- نمی‌شه که گرسنه بخوابی.

و بعد هم رفت، رضا دستی بر موهای پریشان سپنتا کشید و گفت:

- سپنتا سه پنج تا.

- آدم باش.

- سه پنج تا.

- بی‌شعور.

- سه پنج تا.

- تکرار نکن.

- سه پنج تا.

- می‌خوابم.

- سه پنج تا.

مستر سناتور

- با اسمم بازی نکن.

- خوشم می‌آد.

- کرم داری؟

رضا با خنده گفت:

- چه جورم.

- دارم می‌بینم.

- دارم سعی می‌کنم بیدار نگه‌ات دارم تا کامیار بیاد.

- آدرس خونه عموم و که داری؟

- ازت می‌گیرم.

- تا کامی نیومده آب بده بهم.

- وقتی می‌گه برات خوب نیست. حتماً برات خوب نیست.

- یه کم.

- امروز می‌رم فرم رضایت نامه رو غروب برات میارم که امضای کنی ازت اختیار تام داشته باشم.

- باشه.

رضا دست سپنتا را گرفت و سخت فشرد و گفت:

- از فردا صبح هم شروع می‌کنم.

- مرسی.

- رضا؟

- هوم؟

- حس و حال ندارم.

مستر سناتور

- ولی، باید بیدار بمونی ناهارت و بخوری.

- همچنان بی شعوری.

- تو هم خیارشوری.

سپنتا مسخره وار گفت:

- هرهر. گوله نمک.

- خودم می دونم لازم نبود بگی.

- نوبری والا.

- می دونم خودم که پر رو هستم.

- چه خوبه که می دونی.

رضا خندید و خوشحال گفت:

- تا چند وقت دیگه قراره بابا بشم.

سپنتا متعجب گفت:

- بابا بشی؟ مگه خانومت حامله است؟

رضا با لبخند شیرینی و لحن خوشحالی گفت:

- آره. هشت ماهشه. ماه دیگه فندق بابا از اون شکم می آد بیرون.

- مبارکه. انشالله یه بچه سالم باشه. دختر یا پسر؟

- پسر.

- اسمش و چی می ذاری؟

- ساشار

- قشنگه.

مستر سناتور

- ممنون. ایشاالله نوبت تو هم می‌شه.

چهره‌ی سپنتا درهم شد و ناراحت، سپس با لحن غمگینی گفت:

- من دیگه ازدواج نمی‌کنم.

رضا با به یادآوری مسائل زندگی او فوری گفت:

- معذرت می‌خوام. حواسم نبود.

- مهم نیست.

رضا با ناراحتی او را صدا زد که سپنتا گفت:

- گفتم که ولش.

همان لحظه کامیار با غذا آمد و دست رضا سپرد، رضا با تعجب به غذا نگاه کرد و گفت:

- این و باید بخوره؟

- آره.

- برنجی گوشتی؟

- به مرور زمان.

- فقط نون و آب‌پز جوش اومده؟

- آره.

کامیار تخت را از جلو چرخاند، و تخت را بالا آورد، و بعد هم نزدیک رفت، دستمال را زیر گردن سپنتا نهاد و رو به او گفت:

- چرا نگاه می‌کنی؟

- هیچی.

کامیار رو به رضا گفت:

- آروم آروم بهش بده بخوره من برم زود میام.

مستر سناتور

- باشه.

- آب هم زیاد بهش نده.

- باشه.

کامیار که رفت، رضا به آرامی غذا را به او داد. دقیقه‌ای بعد کامیار آمد، و به غذا خوردن سپنتا خیره شد. رضا که غذای او را کامل به خوردش داده بود، کمی آب نیز به خورد او داد و خواست لیوان را عقب بکشد که سپنتا دردمند گفت:

- تشنه آب.

رضا خواست باز به او آب دهد، که کامیار اخمی کرد و گفت:

- رضا لیوان و بذار تو سینی.

- تشنه.

- به نفعشه.

رضا لیوان را داخل سینی نهاد و گفت:

- باشه.

حدود دو ساعتی رضا کنار او ماند و بعد هم رفت.

قرار شد غروب با یک‌سری کاغذ بیاید تا از سپنتا و کالت تام‌الاختیار داشته باشد.

کامیار ملافه تمیزی را که تازه از پرستار گرفته بود را روی سپنتا نهاد و روی تخت نشست و دست سپنتا را در دست گرفت و فشرد. سپنتا چشمانش را بست و اندکی بعد باز کرد، گفت:

- اگه کاری نداری من بخوابم.

- درد داری؟

- قفسه سینه‌ام درد داره.

- بخواب.

سپنتا چشمانش را بست و اندکی بعد خوابش برد.

کامیار از روی تخت پایین آمده، و روی صندلی کنار تخت نشست و به او خیره شد. تمام ذهن او پر از فکرهای مختلف بود و نمی‌دانست روی کدامین فکر باید تمرکز کند. سرش را به چپ و راست تکانی داد تا افکار از ذهن او خارج شوند. سپس تمام افکار را از ذهن پس زد و تنها به روزی فکر کرد که معجزه شد و خداوند سپنتایی را که در حال مرگ بود را نجات داد. بیش از حد خوشحال بود.

کامیار کسی را نداشت و سپنتا را تکیه‌گاه خود می‌دانست، با آن که حال او را متزلزل می‌دید. ولی، باز او را تکیه‌گاه خود می‌دانست، چون ایمان داشت قطعاً روزی خواهد آمد که سپنتا خوب خواهد شد و عزم خود را جزم خواهد کرد و قوی می‌شود. حالا یک چیز برای او علامت سوال بزرگی در ذهن ایجاد کرده بود، که به او حس خلأ و دوگانگی می‌داد و آن هم این بود، سرنوشت چگونه رقم می‌خورد؟!

سرنوشت خودش چه خواهد شد؟ و سرنوشت سپنتایی که روی تخت خواب بود؟!

همیشه گفته‌اند که انسان‌ها از کسانی که توقعش را ندارند بدترین ضربه مهلک را می‌خورند. و کامیار حالا داشت به مرد شیطان صفتی فکر می‌کرد، که روزگار را به کام خودش و سپنتا تلخ کرد. فرنود!

سپنتا او را خوب می‌دید و فکر نمی‌کرد که روزی همان که بهترین دوست اوست، او را به منجلاب اعتیاد بی‌افکند. ولی، به ذهن او خطوطی نمی‌کرد که رفیق شفیق دوران بچگی‌اش از پشت که نه، از رو به رو خنجر زهرآگینش را می‌زند.

نه سپنتا و نه کامیار، حتی توقع آن را نداشتند که روزی فرنود بخواهد برای آن‌ها دسیسه بچیند.

کامیار هم کم از او ضربه نخورده بود! فرنود قبل از سپنتا همیشه سعی داشت بیشترین ضربه را به کامیار بزند. او همیشه به قول خودش از بچه پولدارها که معتقد بود آن‌ها پول‌شان کثیف است و از راه حرام به‌دست می‌آورند را باید از سر راه برداشت. اما، کامیار و سپنتا از راه حلال پول به دست می‌آوردند. در واقع فرنود عقده‌ی بزرگی داشت و چون خودش باعث شد که معتاد شود، می‌خواست آن‌ها را هم منحرف کند.

قبلاً کامیار او را شناخته بود و به ذات پلید او پی برده بود و هر چه به سپنتا می‌گفت او دوست نابابی است به گوش سپنتا فرو نمی‌رفت. و او قانع نمی‌شد که نمی‌شد.

کامیار بارها و بارها به او تذکر داده بود و متأسفانه سپنتا موقعی به حرف کامیار ایمان آورد که به مواد آلوده شده بود. و به حالا خودش بارها و بارها افسوس خورد.

افسوس یک زندگی شاهانه در کنار خانواده و عشقش!

افسوس روزهای شاد!

مستر سناتور

حدود دو ساعت بعد، رضا با پوشه پر از کاغذ برگشت، و امضاها را از سپنتا گرفت، کامیار سمت چپ تخت سپنتا ایستاده بود و رضا سمت راست تخت او، کامیار پس از آن که آبمیوه‌ی آناناسی را به او داد، خواست چیزی بگوید که رزیدنت با وسایل آمد و گفت:

- بفرمایید بیرون. وقتی پانسمانش و عوض کردم بیایید.

کامیار "باشه" ای زیر لب گفت و رفت و رضا گفت:

- اشکال نداره من پیشش باشم؟

رزیدنت زیرچشمی نگاهی به سپنتا کرد، و بعد انگار که حرف سپنتا را از چشمانش خوانده بود و او دوست نداشت که کسی جزء کامیار صدای دردها و ناله‌هایش را بشنود. پس از این رو رزیدنت رو به رضا گفت:

- بفرمایید بیرون لطفاً.

رضا نگاهی به سپنتا کرد و بعد هم پرده‌ی سفید را کنار زد و بیرون رفت.

رزیدنت ملافه را از روی سپنتا کنار نهاده و لباس گانِ سپنتا را بالا زد، پانسمان را به آرامی و با دقت که برای سپنتا پر از درد و رنج بود، را باز کرد.

شروع به ضدعفونی کرد، هر الکی که می‌زد، صدای درد او برمی‌خواست.

نمی‌توانست صدای دردهایش را پنهان کند، نمی‌توانست ناله نکند، وقتی که واقعاً درد داشت، نمی‌توانست خودش را کنترل کند، کوه دردی بود او، که دردهایش غیرقابل شمارش بود.

بالآخره کار رزیدنت تمام شد و پانسمان جدیدی را بست و با دیدن اخم‌های سپنتا، گفت:

- یه مدت باید تحمل کنی.

سپنتا فقط با درد چشمانش را بست و چیزی نگفت، رزیدنت دستش را با الکل شستشو داد و بعد هم رفت.

اندکی بعد رضا و کامیار فوری باعجله آمدند، کامیار که چشمانِ بسته‌ی سپنتا را دید، فوری سمت یخچال کوچکی رفت و لیوان را از بالای یخچال برداشت، پارچ را بیرون آورده، لیوان را پر از آب کرد، پارچ را داخل یخچال نهاد، با لیوان آب سمت سپنتا رفت و با دیدن اخم‌های درهمِ رضا رو به او گفت:

- به چی اخم کردی؟

مستر سناتور

رضا به خاطر وضعیت سپنتا ناراحت شده بود و در دل بسیار افسوس می‌خورد. کامیار هم که حال او را حس کرده بود، چیزی نگفت، نزدیک سپنتا شد، کمی او را خم کرد و آب را به لب‌های او نزدیک کرد. کمی به‌خوردش داد و بعد لیوان را از لب‌هایش فاصله داد. که سپنتا با نگاهی به لیوان گفت:

- یه کم دیگه.

کامیار اخم کرد و لیوان را برد و بالای یخچال قرار داد، سپس دوباره به تخت نزدیک شد و از کنار تخت، آبمیوه‌ی تک‌دانه را باز نمود و به نی زد و نزدیک دهان او برد.

رضا در ذهن به چند سال قبل فکر می‌کرد، به دوران دانشگاه و فارغ‌التحصیلی‌شان.

روزهایی که او، شهاب، کامیار و سپنتا به دور از هر غمی شاد بودند و خوش می‌گذرانند و هیچ‌کس نیز نمی‌توانست این خوشی‌ها را از او بگیرد. آن‌قدر شاد که و آن‌قدر در پول و صفا غرق بودند که خیلی‌ها به آن‌ها حسادت می‌کردند. به خصوص فرنود.

چه زهری ریخته بود او، که همه از او متنفر گشته بودند.

آبمیوه که تمام شد، کامیار آن را درون سطل‌زباله‌ی کوچکی که زیر تخت بود، انداخت و بعد هم ملافه را روی او قرار داد و گفت:

- درد داری؟

سپنتا چشمانش را بست، کامیار گفت:

- الان پرستار می‌آد بهت آرامبخش می‌زنه.

سپنتا لب‌هایش را به‌هم فشرد و دردمند نالید:

- قراره با زنده موندن بیشتر زجر بکشم و تنهایی رو بیشتر حس کنم.

کامیار نگاهی به چشمان بسته سپنتا و سپس به رضا خیره شد، رضا روی تخت نشست، دست سپنتا را فشرد، و از صمیم قلبش، گفت:

- دردت فقط مال یه زمان کوتاهه. خوب می‌شی. فقط باید استراحت کنی.

محکم‌تر دست او را فشرد و این‌بار گفت:

- تنها نیستی. من هستم. کامیار هست. بچه‌های شرکت هم هستن.

سپنتا چشمان خود را باز کرد و با چشمانی نمناک به او خیره شد، رضا نگاهی به عمق چشمان او کرد و گفت:

مستر سناتور

- تو باید قوی باشی و مثله باد و طوفان باشی.

و بعد هم از روی تخت پایین آمد، و دست او را رها نمود و گفت:

- از فردا می‌رم دنبال کارهات. خداحافظ

و بعد هم با کامیار خداحافظی کوتاهی کرد و در حالی که ذهنش پر از افکار مشوش بود، از پیشِ آن‌ها رفت.

هم‌زمان پرستار آمد و به سپنتا آرامبخش تزریق کرد و رفت. چشمان سپنتا کم‌کم روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

چند روز بعد.

چند روزی شده بود و سپنتا از بیمارستان مرخص شده بود، داریوش داروهای لازم را در نسخه نوشته بود تا کامیار برای سپنتا تهیه کند. و نکته‌های پزشکی و بهداشتی را هم برای آن‌ها شرح داده بود. توضیحات کامل را هم داده بود.

سپنتا را با آمبولانس به خانه کامیار برده بودند و در این چند روز همکاران او از شرکت به عیادتش آمده بودند.

به‌خاطر وضعیتی که داشت نباید از جا حرکت می‌کرد و به مدت سه ماه باید روی تخت می‌خوابید. هرگاه هم می‌خواست بلند شود، باید خیلی آرام به کمک همراهی کامیار بلند می‌شد.

با آن‌که مرخص شده بود، ولی، کامیار هر روز او را به بیمارستان می‌برد و پانسمان او را تعویض می‌کردند.

رضا این روزها سخت دنبال کارهای سپنتا بود و دست از کار نمی‌کشید. از خانه به دفتر وکالت، به دادگستری، به منزل عموی سپنتا، همه‌جا در حال رفت و آمد بود، کارهایش را هم به سپنتا حضوری و گاهی تلفنی اطلاع می‌داد.

ظهر بود و کامیار ناهار را آماده کرده بود. و به‌خورد سپنتا داده بود. حالا خودش در آشپزخانه داشت ظرف می‌شست و سپنتا تنها در اتاق روی تخت دراز کشیده بود. دقیقه‌ای بعد کامیار کارش تمام شد، دست‌هایش را خشک کرد و به اتاق سپنتا رفت، کنارش روی تخت نشست و گفت:

- خوبی؟

- خوبم.

- درد نداری؟

- دارم.

مستر سناتور

- اگه دردت خیلی زیاده، مسکن بدم بخوری!

- آب می‌خوام فقط.

- اون نمی‌شه. به اندازه کافی خوردی.

- پس پاشو برو. بذار بخوابم.

کامیار پتو را صاف روی او قرار داد و گفت:

- باشه بخواب.

هم‌زمان که خواست بلند شود، زنگ خانه به صدا در آمد و سپنتا با لبخند گفت:

- رضا اومد.

کامیار سگرمه‌هایش درهم شد و حرصی گفت:

- نیش و بیند.

و پس از مکث کوتاهی انگار که داشت با خودش صحبت می‌کرد، گفت:

- منو که این همه فعالیت می‌کنم و نمی‌بینم، تا رضا می‌آد، نیش وامونده‌اش باز می‌شه.

سپنتا باز لبخندی زد و گفت:

- برو در و باز کن.

کامیار آهسته بر پیشانی او زد و گفت:

- جمع کن لبخند و.

سپنتا ابرویی بالا انداخت و بر حرص کامیار بر افزود. سپس کامیار نوچ نوچی کرد و بلند شد و رفت در را باز کرد و لحظه‌ای بعد همان‌طور که در حین راه رفتن با رضا سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. باهم وارد اتاق سپنتا شدند، رضا روی تخت نشست و رو به سپنتا سلام کرد و حال او را پرسید، سپنتا نیز با او احوال‌پرسی کرد. سپس منتظر ماند تا رضا حرف بزند، وقتی هم که رضا خواست دهان باز کند و چیزی بگوید، کامیار رو به رضا گفت:

- چیزی می‌خوری برات بیارم؟

مستر سناتور

- فقط آب.

- آبمیوه بیارم؟

- همون هم خوبه.

- باشه.

کامیار که رفت، رضا تکانی خورد و دست سپنتا را در دست گرفت و گفت:

- بهتری؟

- بد نیستم.

- چه خبر؟

- کدوم خبر؟

- اذیت نکن.

- باشه. فعلاً اتفاق خاصی پیش نیومده. عموت هم همچنان سرسخت.

- خب باید چی کار کنم؟

- تو نیازی نیست کاری کنی. خودم بldم چی کار کنم.

- چی کار؟

- اون از راه قانونی با وصیت‌نامه‌ی جعلی اموالت و گرفته. تو هم که وصیت‌نامه‌ی اصلی دست خودت. من می‌تونم با وصیت‌نامه‌ی اصلی که دست تو هست، اون رو به قاضی پرونده نشون بدم تا عموت و مجبور به اعتراف کنم.

- پس زود تموم می‌شه.

- معلومه تا حالا پات به دادگستری و... باز نشده‌ها.

- نه.

- خودم فهمیدم. مدت زمانی و پیگیری کارها کلی طول می‌کشه و باید مدام در حال رفت و آمد بود.

- آهان.

کامیار با لیوان آبمیوه آمد و دست رضا داد. رضا آن را گرفت و تشکری کرد و لاجرعه سر کشید و خورد و لیوان خالی را دست کامیار داد و گفت:

- دستت درد نکنه. خیلی خنک بود.

- باز هم می‌خوای؟

- نه مرسی.

رضا گوشش را کمی خاراند و بعد دست سپنتا را رها کرد و گفت:

- خب من دیگه برم.

- کجا؟ بمون.

کامیار نیز رو به رضا گفت:

- نمیای بیمارستان؟

- مگه الان باید ببریش؟

- آره. صبح کله‌شق بازی در آورد نداشت ببرمش.

رضا با نیم نگاهی به سپنتا، رو به کامیار گفت:

- واسه چی؟ چی شده بود مگه؟

- حالا بعد برات تعریف می‌کنم.

- باشه.

- تا من می‌رم آماده بشم. تو هم آروم آماده‌اش کن.

- باشه.

کامیار که رفت، رضا پتو را از روی سپنتا کنار نهاد و گفت:

مستر سناتور

- خب آماده‌ات کنم که بریم.

لباس سپنتا را از داخل کمد برداشت و کمر سپنتا را به دو بالشت چسباند، کمی او را خم کرد و به سختی لباس را تن او کرد که لحظه‌ای ناله‌ی او بلند شد.

- آخ.

رضا نگران و هول گفت:

- چی شد؟

- دستت خورد به قلبم.

- ببخشید. حواسم نبود.

- اشکال نداره.

- معذرت.

- گفتم که اشکال نداره.

رضا لبخندی زد و چیزی نگفت و دکمه‌های لباس او را بست که سپنتا گفت:

- نمی‌شد پرستار بیاد خونه؟ مگه دکتر نگفت نباید بلند بشم؟

- چرا اون هم می‌شد. تو هم که بلند نمی‌شی. با ویلچر می‌بریمت.

- تموم سختی‌هام افتاد گردن شما.

- بی‌خیال.

سپنتا لبخندی زد، سپس گفت:

- یه لیوان آب برام بیار.

- باشه.

رضا شلوار را هم، تن او کرد و گفت:

- الان برات میارم.

- مرسی.

سپس رضا رفت، هم‌زمان چند لحظه بعد کامیار آماده با ویلچر آمد، و رو به سپنتا گفت:

- رضا کو؟

- الان می‌آد.

همان زمان رضا با لیوان آب آمد و نزدیک تخت شد و کمی سپنتا را خم کرد که کامیار حرصی گفت:

- چرا هر موقع میای آب به‌خوردش می‌دی؟

- چون تشنه‌اش.

- زیاد بهش نده.

- خودم حواسم هست.

و بعد هم لیوان آب را به لب‌های سپنتا نزدیک کرد و آرام آرام به او داد.

اندکی بعد، کامیار و رضا، سپنتا را به سختی و با دقت و آهسته روی ویلچر نشانند و از اتاق خارج شدند. از خانه هم خارج شدند و به ماشین که رسیدند، با دقت او را صندلی عقب ماشین خواباندند.

کامیار پشت رل ماشین نشست و رضا ویلچر را صندلی عقب نهاد و سپس خودش نیز جلوی ماشین نشست و کامیار ماشین را روشن کرد و سمت در کنترلی حرکت کرد و از خانه خارج شد. وقتی مطمئن شد که در کنترلی خانه بسته شده، با خیال راحت سمت بیمارستان راند.

به بیمارستان که رسیدند، ماشین را در محوطه‌ی بیمارستان پارک نمودند و سپنتا را داخل بیمارستان بردند و او را روی تخت خواباندند، و رضا خواست پرده‌ی سفید دور تخت را ببندد که پرستار جوانی آمد و گفت:

- آماده‌اش کنید. الان رزیدنت می‌آد پانسمانش و عوض می‌کنه.

و بعد هم رفت، کامیار کنار تخت نشست و دکمه‌های پیراهن سپنتا را باز کرد و در حین آن که دکمه‌ها را باز می‌کرد، رو به رضا گفت:

- نمی‌بینی؟

مستر سناتور

رضا در حالی که نگاه خیره‌اش به دیوار سفید رو به رویش بود، گفت:

- نه دلش و ندارم.

- بیا.

- نه. همون یه بار واسه هفت پشتم کافی بود.

کامیار تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه.

کامیار دکمه آخر را باز کرد و از تخت پایین آمد، سپس ایستاد، هم‌زمان رزیدنت که مرد جوانی بود، آمد که رضا گفت:

- من می‌رم.

- کجا؟

- همین دور و ورم.

- صبر کن منم پیام.

رزیدنت با وسایل به تخت نزدیک شد، و رو به سپنتا گفت:

- چرا صبح نیومدین؟

- الان اومدم.

- پانسمان تون هر روز باید سر ساعتی که دکتر گفته تعویض بشه. دیگه سرخود تصمیم نگیرین لطفاً.

سپنتا چیزی نگفت و فقط به سقف سفید بالای سرش خیره شد. رزیدنت مشغول کار شد.

رضا که بیرون رفت، کامیار هم به دنبال او بیرون رفت، به جایی که زیاد در آن رفت و آمد نبود رسیدند، رضا خود را به دیوار تکیه داد و پای چپ خود را به حالت ضربدر روی پای راست نهاد، کامیار هم متقابل با او، همان کار را کرد. لحظه‌ای در سکوت گذشت که رضا پرسشی مانند گفت:

- چیزی می‌خواستی بهم بگی؟!

کامیار کمی چانه‌اش را خاراند و گفت:

- آره.

- خب؟

- راستش توی این بیمارستان یه پرستاری هست که سپنتا رو دوست داره.

- خب؟

- یه صحبت کوتاهی قبلاً باهاش داشتم.

- خب؟

- می‌گه توی یک نگاه عاشق سپنتا شده.

- خب؟

- سپنتا هم فهمیده.

- خب؟

- اون دختر هم از روزی که سپنتا مرخص شده داره بال بال می‌زنه سپنتا رو ببینه.

- خب؟

- خب و درد. خب و مرض. خب و کوفت. خب یه چیزی بنال؟

- مرسی ادب.

- لطف کردم بهت.

- خب کامیار الان می‌خوای بگی که سپنتا امروز صبح به‌خاطر اینکه اون دختر رو نبینه کله‌شق بازی در آورد و بیمارستان نیومد؟

- آره.

- خب به‌نظرم کار خوبی کرده. تو که از زندگی سپنتا خبر داری!

- آره. ولی، معتقدم هر انسانی فرصت دوبار زندگی کردن و عاشق شدن رو داره.

- تو که می‌گفتی عشق کشکه!

- هنوز هم می‌گم. اون هم فقط عقیده منه.

- من قبول دارم که اون دختر با یک نگاه عاشق سپنتا شده، چون من هم با یک نگاه عاشق خانومم شدم.

و بعد هم در ذهن به روزی که برای اولین بار همسرش را دیده بود، فکر کرد، که با صدای کامیار ریشه‌ی افکارش از هم گسست.

- خب ببین من هیچوقت نگفتم عشق کشکه یا باورش ندارم. ولی، خب من تا حالا عاشق نشدم که حس و حال یه عاشق و بفهمم.

- تو هم عاشق می‌شی. ولی، از من به تو نصیحت، توی کار سپنتا دخالت نکن.

- دخالت می‌کنم.

- دخالت نکن.

- مه گل عاشقشه. به مرور زمان همه چیز حل می‌شه.

- هر چیزی حل نمی‌شه. بعضی اوقات خدا نمی‌خواه چیزی و درست کنه.

- من با حرفت مخالفم. آدم می‌تونه با دست خودش سرنوشتش و از نو بسازه.

و بعد هم غمگین به جایی دیگه خیره شد، و گذشته‌ی تلخ خودش یادش آمد، رضا هم با به یادآوری گذشته‌ی تلخ او، ناراحت گفت:

- کامیار؟ معذرت می‌خوام. باور کن قصدم ناراحت کردن تو نبود.

- می‌دونم.

رضا تکیه از دیوار گرفت و رو به روی کامیار قرار گرفت و به چشمان غمگین او خیره شد و گفت:

- پس بخند.

کامیار لبخند نمکینی زد، رضا آرام با دست راست به شانه‌ی راست او زد و گفت:

- آفرین.

لبخندی زد و بعد گفت:

- اسم دختره چی بود؟

- مه گل.

- الان بیمارستان. نشونم بدی؟

- آره. ولی، الان شیفت کارش.

- خب پس تا اینجا بیا بریم نشونم بده.

- صبر کن.

گوشی‌اش را از جیب خارج کرد و شماره‌ی مه گل را لمس کرد و روی بوق سوم صدای نازک مه گل شنیده شد:

- الو؟

- سلام مه گل خانوم. خوبید؟

- سلام آقا کامیار. ممنون. شما خوبی؟

- خوبم.

- صبح نبودین!

- نشد. الان اومدیم. طبقه اول هستیم بخش تزریقات.

- الان میام.

- باشه. فعلاً.

تماس که قطع شد، رضا آهسته بر کمر کامیار زد و گفت:

- ای ناغلا. شماره‌اش و هم که داری!

- نیاز می‌شه و خواهد شد.

- دختر خوبیه؟

- آره خیلی. زنداداش خوبی می‌شه. خیلی خونگرم.

- این‌طوری که تو تعریف می‌کنی حتماً خوبه دیگه.

- اوهوم. بریم پیش سپنتا.

- بریم.

حرکت کردند و به بخش تزریقات رسیدند و پشت پرده‌ی سفید منتظر ماندند و هم‌زمان رزیدنت بیرون آمد و گفت:

- شما همراه آقای سپنتا رادین هستین؟

کامیار سر تکان داد که رزیدنت گفت:

- کارش تموم شده. ده دقیقه دیگه می‌تونین ببریدش.

- ممنون.

رزیدنت رفت، هم‌زمان کامیار خواست پرده را کنار بزند و پیش سپنتا برود که مه گل از پشت سر او را صدا زد، کامیار برگشت و پس از سلام و احوال‌پرسی مه گل گفت:

- خوابیده؟

- نه بیداره. ولی، چشماش بسته است.

- چه بد.

رضا نیم نگاهی به او کرد و بعد هم روی گرفت، مه گل با دیدن رضا، رو به کامیار گفت:

- ایشون کی هستن؟

- دوست و برادر و همکار.

- آهان.

مه گل با ناراحتی سر به زیر برد و گفت:

- خب من که نمی‌تونم ببینمش.

- از کنار پرده می‌شه.

مه گل شرمگین به رضا خیره شد، رضا که سنگینی نگاه او را حس کرده بود، گفت:

- راحت باشین. من اصلاً به جای دیگه رو نگاه می‌کنم.

کامیار خندید، و مه گل از درون حرص می‌خورد، نزدیک پرده رفت و کمی آن را کنار زد و به سپنتا خیره شد و نگاهش قفل سینه‌ی پانسمان شده‌ی او شد، ترجیح داد نگاه نکند. با آن‌که از نگاه کردن سیر نشده بود. ولی، همان هم برایش کافی بود، رو کرد سمت کامیار و گفت:

- من برم. وگرنه از حقوق این ماهم کم می‌شه.

- روزتون خوش.

مه گل فوری رفت و کامیار رو به رضا گفت:

- چطور بود؟

- جای خواهری خوشگله. حق با توا.

- همیشه حق با منه.

- ولی، سپنتا حق انتخاب داره.

- می‌دونم.

- خوبه.

و بعد هم پس از کمی صحبت هر دو پیش سپنتا رفتند. حدود ده دقیقه بعد هم از بیمارستان رفتند. و کامیار اول رضا را به خانه‌اش رساند و بعد به خانه خودش رفت. و سپنتا را روی تخت خواباند و لباس او را تعویض کرد و بعد هم لباس خودش را تعویض نمود. سپس به آشپزخانه رفت، و از یخچال آبمیوه‌ی تک‌دانه برداشت و به اتاق سپنتا رفت، آبمیوه را به نی زد، و کمی سپنتا را خم کرد و نی را داخل دهان او برد و گفت:

- بخور جون بگیری.

آبمیوه که تمام شد، سپنتا را به حالت اول خواباند، و جعبه‌ی خالی آبمیوه را داخل سطل زباله‌ی کوچک کنار تخت انداخت، سپنتا چشمانش را بست و همان‌طور گفت:

- خوابم می‌آد.

- بخواب. از فردا دیگه نمی‌دارم تکون بخوری. به رزیدنت می‌گم بیاد اینجا.

سپنتا وقت نکرد از او تشکر کند، چون به خواب عمیقی فرو رفت و ریتم نفس‌هایش منظم شد.

کامیار پتو را روی او منظم کرد و بعد هم بلند شد و به اتاق خودش رفت، تا کمی استراحت کند، همان که خواست روی تخت ولو شود، گوشی‌اش زنگ خورد، آن را از روی میز برداشت و جواب داد:

- بله؟

- سلام آقای مهندس.

- سلام خانوم منشی. بفرمایید.

- راستش زنگ زدم یادآوری کنم دو ساعت دیگه جلسه دارید.

- باشه.

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد، با فکر اینکه یک ساعت وقت دارد استراحت کند، ساعت گوشی‌اش را روی ساعت 16:00 تنظیم کرد و بعد هم خودش را روی تخت ولو داد و چشمانش را بست.

یک ماه بعد.

در این یک ماه، سپنتا کمی حالش بهتر شده بود، باز هم درد داشت، اما، نسبت به قبل بهتر بود و می‌توانست کمی خم شود و کمی بنشیند. اما، راه کردن برای او ضرر داشت و نباید از روی تخت بلند می‌شد. کامیار خیلی خوب و حتی بهتر از پرستار به او رسیدگی می‌کرد و سختگیری‌هایش به جا بود. سپنتا با آن که می‌دانست کامیار هر کاری می‌کند به نفع اوست، با آن حال، بعضی مواقع به شدت از دست او کفری می‌شد. در این یک ماه هر روز پرستار به خانه می‌آمد و پانسمان سپنتا را عوض می‌کرد.

صبح بود و کامیار صبحانه‌اش را خورده بود و صبحانه‌ی سبکی هم به سپنتا داده بود، امروز قرار بود بخیه‌ی سپنتا که دیگر جوش خورده بود، باز شود، کامیار آماده شده بود و سپنتا را هم آماده کرد بود. سپس خواست برود ویلچر را بیاورد که سپنتا او را صدا زد و گفت:

- کجا؟

- ویلچر بیارم.

مستر سناتور

- فقط کمک کن بتونم راه برم.

کامیار با شک پرسش مانند گفت:

- می‌تونی؟

- آگه آروم راه برم، آره.

کامیار کمی مکث کرد و گفت:

- باشه پس آروم راه برو.

- باشه.

سپس دست او را گرفت و از روی تخت بلندش کرد و گوشی سپنتا را از روی میز برداشت و داخل جیب سپنتا نهاد و خیلی آرام از اتاق بیرون رفتند و به حیاط رسیدند. کامیار ماشین را با ریموت باز کرد و اول سپنتا را عقب ماشین خواباند. سپس خودش پشت رل نشست و گفت:

- امروز از شرّ بخیه‌ها راحت می‌شی.

- چرا نداشتی جلو بشینم؟

- خودت می‌دونی.

سپنتا چشمانش را بست و با ناراحتی گفت:

- به خدا من حالم خوبه.

کامیار ماشین را روشن کرد و سمت در کنترلی حرکت کرد و گفت:

- باشه.

فرمان را چرخاند و از حیاط خانه بیرون رفت و به محوطه‌ی خارج از خانه رسید و در کنترلی بسته شد. کامیار سرعت ماشین را روی دنده‌ی اتوماتیک گذاشت و ماشین را سمت بیمارستان حرکت داد.

مستر سناتور

در دادگستری، عموی سپنتا که سیاوش رادین نام داشت، به همراه وکیلش رو به روی قاضی نشسته بودند. وکیل او پرونده‌ای قطور از سپنتا در دست داشت، و طرف دیگر رضا بود که او هم پرونده‌ی قطور مانند در دست داشت. قاضی در جایگاهش نشسته بود و دو مرد، که یکی‌شان مسن بود و عریضه نویس، و دیگری وقایع را شرح می‌داد و می‌نوشت، در سمت چپ و راست او نشسته بودند.

وکیل سیاوش از جا برخاست و کاغذی را از پرونده در آورد، و روی کابینه‌ی قاضی نهاد و گفت:

- آقای قاضی این مدرک نشون می‌ده جناب سپنتا رادین اعتیاد داشته و نمی‌تونسته از وصیت پدر برخوردار باشه و ارث رسیده به موکل بنده.

قاضی مشغول خواندن برگه شد. هم‌زمان رضا بلند شد و با لحن کوبنده‌ای گفت:

- اعتراض دارم آقای قاضی.

قاضی به او خیره شد و گفت:

- اعتراض وارد.

رضا دو کاغذ را از پرونده خارج نمود و نزدیک قاضی رفت، و اولین کاغذ را روی کابینه‌ی او نهاد و گفت:

- این مدرک که ثابت می‌کنه موکل بنده اعتیاد رو حدود چهارسال پیش ترک کردن و الان پاک هستن. می‌تونید دستور آزمایش خون بدید.

قاضی مشغول خواندن مدرک او شد، رضا کاغذ دوم را کنار او نهاد و گفت:

- این هم کپی از وصیت‌نامه‌ی اصلی که ثابت می‌کنه وصیت‌نامه‌ای که آقای سیاوش رادین دارن جعلی هست. و اگر بخواهید اصلش هم دارم. قابل رؤیت.

قاضی آن را هم دید، و بعد گفت:

- وصیت‌نامه‌ی اصلی رو بدید.

رضا نزدیک میز خود شده و از پرونده مدرک اصلی را برداشت و نشان قاضی داد و دوباره از او گرفت و سپس قاضی رو به وکیل سیاوش گفت:

- وصیت‌نامه‌ای که شما هم دارید رو بدید.

مستر سناتور

وکیل که از حقه‌ی سیاوش خبر نداشت و سیاوش به او نگفته بود سند جعلی است، با خونسردی آن را از پرونده خارج کرد و دست قاضی سپرد و این در حالی بود که سیاوش ترسیده بود و وحشت داشت از اینکه پی به حقه او ببرند.

قاضی کاغذها را سمت کابینه‌ی سمت چپ نهاد و رو به مرد جوان گفت:

- این‌ها رو ضمیمه و ثبت کن.

سپس با اشاره به دو کاغذ وصیت‌نامه اصلی و جعلی گفت:

- این دو تا رو هم بده بررسی کنن.

و بعد هم در کاغذ چیزی نوشت و آن را مهر زد و رو به رضا گفت:

- دستور آزمایش خون. هفته بعد با جواب آزمایش بیاین. و موکل تون حتماً باید در جلسه بعدی حضور داشته باشن.

رضا آن را گرفت و فقط تشکر کرد.

سپس قاضی رو به دو وکیل حاضر گفت:

- جلسه بعدی چهارشنبه سه بهمن هزار و سیصد و نود و هفت.

چکش را بر کابینه کوبید و رسا گفت:

- ختم جلسه.

و بعد هم بلند شد و رفت.

رضا خوشحال و با لبی خندان که برنده جلسه شده بود، به سیاوش و وکیل او که داشتند حرص می‌خوردند و بازنده به حساب می‌آمدند، خیره شد و با طعنه گفت:

- مؤفق باشید.

و بعد هم پرونده‌هایش را از روی میز جمع کرد و داخل کیف خود قرار داد و از آن جا خارج شد.

سیاوش حرصی رو به وکیل خود گفت:

- واسه چی دفاعیه حاضر نکردی؟

- مگه ندیدی؟ وصیت‌نامه‌ی اصلی رو کرد.

وکیل با تفهیم به او خیره شد و سپس گفت:

- می‌دونی که جرم جعل کردن چیه؟!

مکث کرد و سپس در ادامه حرفش خیلی جدی و معنی دار گفت:

- اگر متوجه بشم که گولم زدی و وصیت‌نامه‌ی جعلی بهم دادی دیگه هیچ کاری از دست من بر نمی‌آد. تنها تو می‌مونی و قانون و حکمی که قاضی برات صادر می‌کنه.

سپس پرونده‌هایش را جمع کرد و با اعصابی داغان و آشفته آن جا ترک نمود و رفت. اندکی بعد سیاوش هم به دنبال او رفت.

به مطب داریوش آمده بودند و سپنتا روی تخت دراز کشیده بود و داریوش بخیه سپنتا را باز کرده و کارش تمام شد. سپنتا خیلی آرام به کمک کامیار بلند شد و روی تخت نشست و نفس آسوده‌ای کشید و با اخم گفت:

- دکتر؟ نفس که می‌کشم قفسه سینه‌ام درد می‌گیره.

داریوش دستش را با الکل شستشو داد و رفت پشت میز کارش نشست و گفت:

- کم کم خوب می‌شی. مشکل دیگه‌ای که نداری؟

- نه. فقط...

داریوش ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- فقط چی؟

- می‌تونم حمام کنم؟

- آره. فقط باید خیلی مراقب باشی.

- ممنون.

سپس داریوش نسخه نوشت و دست کامیار داد و گفت:

- این پماد رو تهیه کنید و هر شب قبل خواب بریزید رو قفسه‌ی سینه‌اش و به اندازه ده دقیقه خیلی آروم ماساژ بدید.

- این چی هست دکتر؟

- علامت بخیه رو از بین می‌بره.

- ممنون.

کامیار لباس سپنتا را به او پوشاند و هر دو از داریوش تشکر کرده و رفتند.

رضا پشت در خانه‌ی کامیار بود و منتظر بود تا آن‌ها بیایند، و خبر خوش را به آن‌ها بدهد.

ده دقیقه بعد کامیار به خانه رسید و رضا آن‌ها را دید، از طریق در کنترلی وارد حیاط خانه شد و قبل از آن که بسته شود، رضا فوری وارد خانه شد و بعد هم در کنترلی بسته شد.

کامیار از ماشین پیاده شد و سمت در عقب ماشین رفت، آن را باز کرد و رو به سپنتا که چشمانش بسته بود، گفت:

- آروم بلند شو دستت و بده.

سپنتا چشمانش را باز کرد و به آرامی بلند شد و به کمک کامیار از ماشین خارج شد، رضا به آن‌ها نزدیک شد و هر سه باهم سلام و احوال‌پرسی کردند. با قدم‌های آرام به داخل خانه رفتند. سپس کامیار سمت اتاق سپنتا حرکت کرد، و رو به رضا گفت:

- من برم لباسم و عوض کنم. کمک کن لباسش و عوض کنه.

رضا دست سپنتا را گرفت و به او کمک کرد تا روی تخت بنشیند، سپس لباس او را با لباس خانگی تعویض نمود و گفت:

- دیگه راحت شدی و خیالت از درد الکل و مواد عفونی راحت.

- اوهوم. از تو چه خبر؟

رضا با شیطننت ابرویی بالا داد و با لبخند گفت:

- مشتلق بده بگم.

- اذیت نکن بگو.

رضا سپنتا را به آرامی روی تخت خواباند و گفت:

- مشتلق بده برادر من. خسیس نباش.

- از تو کمد توی کت سرمه‌ای‌ام یه شکلات هست بردار.

مستر سناتور

- اوم. این هم خوبه.

سپس سمت کمد رفت، آن را باز کرد، و بعد دست درون جیب کت برد و شکلات را پیدا کرد و در کمد را بست، در حالی که شکلات را باز می کرد، کامیار آمد و گفت:

- چه خبر از کارها؟

- بذار شکلاتم و بخورم دهنم شیرین بشه.

کامیار صندلی را از کنار میز کشید و روی آن نشست. رضا شکلات را داخل دهان برد و شروع به مزه کردن آن کرد، سپنتا که هم داشت حرص می خورد و هم خنده اش آمده بود، حرصی گفت:

- دِ بنال.

- قاضی به نفع ما رأی داد.

هم کامیار و هم سپنتا خوشحال شدند و کامیار گفت:

- یعنی تموم شد؟

- نه یه جلسه دیگه مونده. قاضی دستور آزمایش خون داده که سپنتا باید انجام بده.

سپنتا متعجب گفت:

- چه آزمایشی؟

- اعتیاد. می خواد مطمئن بشه که پاکی.

- آهان.

- هفته بعد چون جلسه آخر هست باید حتماً باشی. این دستور قاضی.

- باشه.

سپنتا روی از او گرفت و گفت:

- برید بیرون خوابم می آد.

رضا نگاهی به او کرد و بعد نگاهی به کامیار، سپس پتو را روی سپنتا نهاد و گفت:

مستر سناتور

- باشه. موقع ناهار بیدارت می‌کنم.

- بیدارم نکن.

این بار کامیار اخم کرد و گفت:

- موقع ناهار خودم میام بیدارت می‌کنم.

سپنتا هم اخم کرد. ولی، چیزی نگفت، چشمانش را بست و دقایقی بعد به خواب عمیقی فرو رفت و ریتم منظم نفس‌هایش نشان از خواب او می‌داد.

کامیار رو کرد سمت رضا و گفت:

- بیا بریم بیرون کارِت دارم.

- باشه.

و بعد هم از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به دنبال او، رضا نیز بلند شد و رفت.

حالا هر دو در سالن رو به روی هم، رویِ مبل نشسته بودند.

کامیار لب باز کرد و گفت:

- حالا لازم بود آزمایش خون بده؟

- دستور قاضی. کاریش نمی‌شه کرد.

- اعتراض می‌زدی!

- ممکن بود بعد شک کنن.

- چه شک؟ با وضعیتی که داره چطور خون بده؟

- می‌تونه.

- رضا؟

- چیه؟

مستر سناتور

کامیار سکوت کرد و چیزی نگفت، ولی، ذهنش مشغول فکر به سپنتا شد. رضا به ساعت دیواریِ رو به رویش خیره شد و گفت:

- ساعت یازده.

- بیا بریم ناهار درست کنیم.

- زنگ بزنیم رستوران.

- واسه سپنتا ضرر داره.

- سه پنج تا.

کامیار تک‌خنده‌ای کرد و از روی مبل بلند شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد. اندکی بعد رضا هم بلند شد، و به دنبال کامیار رفت.

مریم در آشپزخانه رو به روی اوپن در حالی که سبزی‌ها را با ساتور خرد می‌کرد رو به سانیا دخترش که روی مبل نشسته بود و داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت، گفت:

- تو تحقیق دانشگاهی نداشته مگه؟

سانیا در جای خود تکانی خورد و گفت:

- نه مامی جون.

مریم حرصی گفت:

- مامی و درد. مامی و کوفت. صد دفعه گفتم به من نگو مامی.

سانیا با لب‌خندی که به حرص مادر می‌افزود، گفت:

- چشم مامی.

مادر حرصی غرید:

- دختره ورپریده.

ساشا از اتاقش بیرون آمد و رو به مریم گفت:

مستر سناتور

- مامان ناهار چی درست می کنی؟

مریم که این بار داشت با حرص سبزی را خرد می کرد، گفت:

- قرمه سبزی.

سیاوش در حالی که صورتش را با حوله پاک می کرد وارد شد و گفت:

- اگه این وکیل بفهمه بهش حقه زدم می ذاره می ره.

مریم با لحن خبیثی گفت:

- تو هم با اون برادرزاده ات. باید با خانواده اش می مُرد.

سانیا با لحن ناراحتی گفت:

- کفر نگو مامان. خدا قهرش می آد.

مریم عامرانه گفت:

- تو یکی برو سر تحقیقت ببینم.

سانیا بی خیالی طی کرد و گفت:

- اصلاً به من چه؟!

و بعد هم مشغول کار با گوشی اش شد، ساشا رفت کنار او نشست و گوشی را از او کش رفت و گفت:

- بذار ببینم چی توش داری؟! که این همه توی گوشی غرقی!

سانیا جیغی زد و رو به مریم گفت:

- مامان به ساشا بگو گوشی ام و بده.

مریم رو به ساشا گفت:

- آفرین پسرم.

سیاوش رفت روی مبل رو به روی آنها نشست و نگران گفت:

مستر سناتور

- اگه هفته بعد هم دادگاه به نفع اون‌ها رأی بده می‌آفتم زندان.

مریم سبزی‌ها را که دیگر خرد کرده بود را داخل دیس کوچکی ریخت و گفت:

- خدا بزرگه مرد.

ساشا در حینی که جلوی حرکات ورزشی سانیا را می‌گرفت و مانع از گوشی گرفتن او می‌شد، با نیم‌نگاهی به مریم گفت:

- اوه، مامان؟ تو که دیگه این همه کفر گفتی خدا نگاهت هم نمی‌کنه. چه برسه به اینکه بزرگی‌اش و هم نشونت بده.

مریم اخم غلیظی کرد و عصبی گفت:

- تو یکی خفه.

- مگه دروغ می‌گم؟ اون ماشینی که یکی زیر دست سانیا هست یکی خودت، مگه یکی مال سپنتا و اون یکی مال عموی خدایامرز نیست؟ صدمبار گفتم این کارها آخر و عاقبت نداره.

مریم متلک‌وار گفت:

- خُبه خُبه. شده واسه من دایه‌ی عزیزتر از مادر.

سانیا با جیغ گفت:

- ساشا گوشی‌ام و بده کار دارم.

- چی کار؟

- قراره دوستم برام جزوه ارسال کنه.

- چوپان دروغگو.

و بعد هم با طعنه گفت:

- چه قدر هم که ارسال کرد!

ساشا صفحه‌ی فضای مجازی او را بالا و پایین کرد و ناگهان داخل صفحه چت عادلۀ رفت و با دیدن چت‌های سانیا و عادلۀ چشم‌هایش از تعجب گرد شد و گفت:

- عادلۀ کیه؟

مستر سناتور

- دوستم. باهاش شوخی زیاد می‌کنم.

- الان معلوم می‌شه.

سانیا که می‌ترسید ساشا از کار او سر در آورد، دست برد تا گوشی را بگیرد، که ساشا محکم بر پشت دست او زد و گفت:

- صبر کن ببینم.

سانیا حرصی و عصبی گفت:

- ساشا گوشی‌ام و بده.

ساشا شماره او را حفظ کرد و گفت:

- اگه ندم؟

- برات بد می‌شه.

- فعلاً که برای تو بد شده.

ناگهان سیاوش عصبی گفت:

- خفه دیگه. سرم رفت.

مریم هم گفت:

- چه خبرتون شما دونفر؟ مثل بچه‌ها افتادین به جون هم.

ساشا گوشی سانی را دست سیاوش سپرد و گفت:

- یه نگاه به تلگرامش بنداز حتماً.

و بعد هم بلند شد و سمت اتاقش حرکت کرد. سیاوش بدون چک کردن گوشی، آن را دست سانی داد و گفت:

- بگیر دخترم. من بهت اعتماد کامل دارم.

سانیا با این حرف او خودش را در دل لعنت فرستاد، و با خودش در دل می‌گفت ای کاش می‌توانست هیچ دوستی با جنس مخالف نداشته باشد و آن وقت اعتماد پدرش را نمی‌شکست، ولی، او این را یک نوع سرگرمی می‌دانست. اندکی بعد با لبخندی تظاهری خودش را لوس کرد و سمت سیاوش رفت و گونه‌ی او را بوسید و با همان لبخند مصنوعی‌اش گفت:

و بعد هم در حالی که چهره‌ی ناراحتش را پشت نقاب لبخند پنهان نموده بود، سمت اتاقش حرکت کرد.

مریم گاز را روشن کرد و برنج را که از قبل آبکش کرده بود را روی گاز نهاد و روی آن هم کمی زعفران ریخت. سپس نزدیک اوپن رفت و رو به سیاوش گفت:

- حالا فکرت چیه؟

- نمی‌دونم خانوم. مخ من فعلاً یاری نمی‌کنه.

- خلاصه یه کاری بکن. شده به وکیل رشوه بده.

- رشوه چیه خانوم؟! کار از رشوه گذشته.

- چطور؟

- مدرک و بردن بررسی بینن اصل یا جعل.

- خدا خودش بخیر بگذرونه.

- به قول ساشا تو دیگه دم از خدا نزن.

مریم چشم‌غره‌ی غلیظی به او رفت و رفت تا به ادامه کارش برسد.

ساشا در اتاقش بود و پشت میز خود نشسته بود. شماره‌ای را که حفظ کرده بود، را داخل همراه خود ذخیره نمود و بعد هم در ذهن با خودش گفت بعد از ناهار حتماً با این شماره تماس خواهد گرفت. و بعد هم رفت روی تخت ولو شد.

خانواده مه گل داشتند میز غذا را می‌چیدند تا ناهار بخورند. میز را که چیدند مادر خانواده، صبا همه را صدا زد و اندکی بعد همگی دور هم جمع شدند، و دور میز نشستند. هر کسی برای خودش غذا ریخت و مشغول خوردن شد. پدر خانواده، صالح رو به همسرش صبا در حالی که چنگال را به گوشت می‌زد، گفت:

- به مه گل گفتی خانوم؟

- حالا بذار ناهارش و بخوره. عجول نباش مرد.

مستر سناتور

برادر مه گل که مهبد نام داشت، رو به صبا گفت:

- موضوع چیه مامان؟

صبا کمی نمک روی غذای خود پاشید و گفت:

- غذات و بخور.

- مثل اینکه برادر بزرگش منم. نباید بدونم چه خبر هست؟

- می فهمی. حالا ناهارت و بخور.

مهبد دیگر حرفی نزد و مشغول خوردن ناهار شد، مه گل چیزی نمی گفت و فقط در سکوت با فکر اینکه باز پدر و مادرش برایش نقشه‌ی جدیدی کشیده‌اند و ماجرای جدیدی در راه است، پوفی خسته‌ای کشید و به ناهار خوردنش ادامه داد. ولی، اندکی بعد بر اثر فکر زیاد، اشتهايش کور شد، از صبا تشکر کرد و گفت:

- غذای خوشمزه‌ای بود.

و بعد هم بلند شد که برود، صبا با دیدن بشقاب مه گل که هنوز در آن غذا بود، گفت:

- تو که چیزی نخوردی!

- سیر شدم.

و بعد هم خواست برود، که مهبد برای او زیرپایی گرفت، مه گل جاخالی داد و گفت:

- حقه‌ها ت قدیمی شده داداش. بهتر از حقه‌های جدید استفاده کنی.

مهبد با دست تمیزش گونه‌ی سرخ او را نرم کشید و با تک‌خنده و مرموز گفت:

- فقط به‌خاطر تو.

مه‌گل لبخند شیرینی زد و گفت:

- منتظرم.

و بعد هم رفت.

مستر سناتور

کامیار با سینی غذا وارد اتاق سپنتا شد و سینی غذا را روی میز نهاد و او را صدا زد. وقتی دید او بیدار نمی‌شود، بار دیگر او را صدا زد، سپس سپنتا با صدای ناهنجاری گفت:

- هوم؟

- پاشو ناهار.

- خوابم می‌آد.

- ناهارت و بخور بعد بخواب.

و بعد هم پتو را از روی او کنار زد و به آرامی او را بلند کرد و پشت او دو بالشت گذاشت. سپس سینی غذا را از روی میز برداشت و مقابل سپنتا قرار داد و گفت:

- بخور.

سپنتا با اخم گفت:

- همش نون لواش و مرغ آب‌پز قراره بخورم؟

- یه مدت آره. بخور همین‌ها هم برات قوت.

سپنتا شروع به خوردن کرد و گفت:

- نمک نداره.

کامیار با طعنه گفت:

- دکترت هم گفت نمک زیاد بخور.

- مسخره.

- خوبه خودت می‌دونی ضرر داره برات.

- حالا با یه بار خوردن که چیزی نمی‌شه.

- من نمی‌دونم چرا هر دفعه باهات بحث می‌کنم؟! زود بخور.

پس از آن که سپنتا غذایش را خورد، کمی آب نوشید و گفت:

مستر سناتور

- می‌خوام حموم کنم.

- فعلاً بخواب. خودم یه ساعت دیگه میام دنبالت بری حموم. خوبه؟

- آره.

کامیار سینی غذا را برداشت و بار دیگر روی میز نهاد و سپنتا را به حالت قبل خواباند و پتو را روی او قرار داد و بعد هم سینی را از روی میز برداشت و از اتاق خارج شد. به آشپزخانه که رسید رو به رضا که روی صندلی غذاخوری نشسته بود، گفت:

- ظرف‌ها چی شدن؟

- شستم.

- ممنون. خودم می‌شستم.

رضا به ظرف‌های در درست او اشاره کرد و گفت:

- همون‌ها رو بشور.

کامیار ظرف‌ها را درون سینگ ظرفشویی ریخت و رضا گفت:

- بیداره؟

- داره می‌خوابه.

- برم پیشش.

- ولش کن بذار بخوابه.

- باشه.

سپس کامیار شروع به شستن ظرف‌ها کرد و رضا هم در سکوت به او خیره شد.

چهره‌اش مشوش و مضطرب بود، گویی داشت خواب بدی می‌دید، ریتم نفس‌هایش نامنظم می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا و پایین می‌شد. چروک‌هایی ناشی از اخم میان ابروانش خودنمایی می‌کرد.

تنها کسی می‌توانست او را درک کند، که حال و روزش به او شبیه باشد.

مرد درد کشیده روزگار، عجیب ساکت بود و فقط به آن کویر که جز خاک هیچ چیز وجود نداشت، خیره شده بود. با خودش گفت که او اینجا چه می‌کند؟ چه شد که از اینجا سردرآورد؟ ایستاده بود و دستش را بر قلبش فشرد، پس چرا قلبش درد نیامد؟ محکم‌تر فشرد، باز هم چیزی نشد و او متعجب‌تر شد.

نگاهی به اطراف که برهوت بود کرد و با خود اندیشید که چرا اینجا می‌بایست باشد؟

همان‌طور در حال تفکر بود که ناگهان با صدای بم مردانه‌ای به عقب بازگشت، ناگهان چشمانش گرد شد و با دیدن او متعجب گفت:

- بابا؟

پدر بدون آن که به او چیزی بگوید، فقط به جایی خیره شد و سپنتا متعجب از اینکه پدر به چه چیزی آن‌قدر دقیق خیره شده، به او نگاه کرد. آن‌قدر پدر عمیق به آن‌جا خیره شد که سپنتا مجبور شد به همان‌جایی که پدر خیره شده، بنگرد، ناگهان با یک اتاق وسایل دخترانه برخورد، متعجب در دل با خودش گفت مگر همین الان اینجا فقط کویر و خاک نبود؟ پس این خانه چه می‌کرد در میان انبوهی از برهوت؟ چیزی را نمی‌توانست درک کند و برای او دشوار بود.

او همچنان به آن‌جا خیره شده بود، مه‌گل روی تختش نشسته بود و داشت مظلومانه و بی‌صدا می‌گریست، سپنتا متعجب به مه‌گل خیره شد، سپس به پدرش، پدر نزدیک مه‌گل رفت و رو به سپنتا اشاره به دفتر خاطرات مه‌گل کرد، سپنتا که متوجه منظور او شده بود، نزدیک رفت، و از روی تخت دفتر خاطرات را برداشت و دست خط مه‌گل را خواند و بعد هم با خواندن جملات عاشقانه‌ی دفتر از دستش سرخورد و بر زمین افتاد. خم شد و دفتر را از روی زمین برداشت و باز صاف ایستاد و دوباره به دفتر خیره شد.

عشق؟ عاشق؟ سپنتا؟ مگر او چه کرده بود که مه‌گل عاشقش شده بود؟ عشق در یک نگاه؟ یادش آمد خودش هم تنها در یک نگاه بود که در گذشته عاشق نیکو شد.

عشق آتشین؟ کدام عشق؟ کدام آتش؟ از کجا منشأ گرفت که خودش نفهمید؟ خیلی دلش می‌خواست بداند این دختر چرا دارد گریه می‌کند؟ ولی، سعی کرد بی‌خیالی طی کند، دفتر را برگ زد و نقاشی قلب زیبایی را دید که مه‌گل با رنگ قرمز، بسیار زیبا نام سپنتا را میان آن قلب خوشنویسی کرده بود.

تازه معنی گریه‌های او را فهمید، حتی می‌توانست درک کند، ولی، نمی‌خواست. او به هیچ وجه این را نمی‌خواست، از صمیم قلب آرزو کرد کاش می‌مرد و پایش به آن بیمارستان باز نمی‌شد. اما، دیگر چه سود؟ کاری بود که شده بود و خدا خواست که این‌گونه باشد.

مستر سناتور

ناگهان قلبش تیر خفیفی کشید و دفتر از دستش سُر خورد و روی زمین افتاد، با دست قلبش را فشرد. و وقتی به خود آمد که روی تخت بود و کامیار سعی در آرام کردن او داشت. سپنتا قلبش درد می کرد و دلش می خواست قلبش را بفشارد، همین هم که خواست درمانده دست روی قلب بگذارد، کامیار دست او را گرفت و نگران گفت:

- دست نزن عزیز من.

سپنتا با درد، آهسته نالید:

- من نمی خوامش. من اون دختر و نمی خوام.

- هیشش. سپنتا؟ فقط خواب دیدی.

سپس رو به رضا که نگران به سپنتا خیره بود، گفت:

- برو از تو کابینت قرص خواب آور بیار.

- ممکنه دوباره خواب ببینه.

- برو بیار.

رضا با عجله رفت و با درد شدیدی از ناحیه قلب فقط چشمانش را بست، کامیار او را صدا زد و گفت:

- سپنتا، سپنتا؟ چشمت و باز کن ببینم.

سپنتا با حرص و درد گفت:

- بهت گفتم نذار نزدیکم بشه. چرا گذاشتی کامی؟

- تقصیر من نبود. خودش خواست.

- خودش غلط کرد.

و بعد هم تکانی خورد، که قلبش بیشتر درد گرفت و ناله‌ی بلندی سر داد:

- آخ.

- تکنون نخور.

کامیار با صدای بلندی رضا را صدا زد و گفت:

- رفتی قرص بسازی؟

رضا آمد و کامیار کمی سپنتا را خم کرد و نگران گفت:

- خم شو داداش، خم شو.

سپنتا در حالی که درد را به سختی تحمل می کرد، ولی، از بین دندان های کلید شده اش، سخت غرید:

- نمی خوام دیگه حتی اتفاقی ببینمش. می فهمی؟

کامیار قرص را از رضا گرفت و داخل دهان او برد و لیوان آب را از رضا گرفت و نزدیک دهان او قرار داد و گفت:

- بخور.

سپنتا از حرص و عصبانیت چشمانش را بست و زیر لب حرصی نام او را غرید:

- کامیار؟

- بعداً حرف می زنیم. فعلاً این و بخور.

سپنتا چشمانش را باز کرد و دلخور به او خیره شد. کامیار کمی آب به خورد او داد و سپس لیوان را دست رضا سپرد، بعد هم خیلی آرام سپنتا را روی تخت خواباند و گفت:

- وقتی بیدار شدی راجع بهش حرف می زنیم. خوب بخوابی.

چشمان سپنتا روی هم افتاد و به خواب فرو رفت. کامیار پتو را روی او نهاد و از روی تخت بلند شد و رو به رضا گفت:

- بریم.

رضا در حالی که از اتاق بیرون می رفت، حرصی و با اخم گفت:

- صد دفعه گفتم یه چیزی و وقتی نمی خواد بهش تحمیل نکن.

و بعد هم از اتاق بیرون رفت، کامیار هم بیرون رفت و در اتاق را بست و گفت:

- من چیزی و بهش تحمیل نکردم.

رضا دستش را در هوا تکان داد و با طعنه گفت:

مستر سناتور

- آره تو راست می‌گی.

کامیار با حرص گفت:

- بدش و که نمی‌خوام.

رضا مهر سکوت بر لبان خود زد و چیزی نگفت و به سالن رفت و کیفش را از روی مبل برداشت و گفت:

- من دیگه می‌رم کاری نداری؟

- مراقب خودت باش. فعلاً.

- باشه. فعلاً.

کامیار تا نزدیک در رضا را بدرقه کرد، وقتی از رفتن رضا مطمئن شد. سمت اتاق خودش رفت و خودش را روی تخت ولو داد تا کمی بخوابد. و بعد هم با فکر به سپنتا خوابش برد.

حدود دو ساعت بعد کامیار با صدای زنگ گوشی‌اش از خواب بیدار شد، از روی تخت بلند شده و سمت میز رو به روی تخت رفت و گوشی را برداشت و با دیدن شماره شرکت جواب داد:

- بله؟

صدای نازک منشی به گوشش رسید.

- سلام جناب مهندس.

سرفه‌ی مصلحتی کرد و صدایش را صاف کرد و گفت:

- سلام خانوم منشی بفرمایید.

- کی میان شرکت؟

- مگه کار خاصی هست؟

- نه.

- جلسه چی؟

- نه.

مستر سناتور

- همه چیز رو به راهه؟

- بله.

- خب خوبه.

مکث کرد، سپس ادامه داد:

- از این به بعد قبل زنگ زدن پیامک بده که خوابم و نیرونی.

منشی شرمگین گفت:

- چشم ببخشید.

- هر موقع کار مهمی بود دیدین جواب نمی‌دم اطلاع بدین.

- چشم.

- کاری نیست؟

- نه. روزتون خوش.

کامیار بی حرف گوشی را قطع کرد و بعد هم آن را روی میز نهاد. سپس کش و قوسی به بدنش داد و با خودش در دل گفت حالا که دیگر خوابش نمی‌برد، اول سپنتا را به حمام ببرد و بعد هم خودش حمام کند.

پس با این فکر از اتاق بیرون رفت و راه اتاق سپنتا را در پیش گرفت. وقتی رسید تقه‌ای زد و وارد شد. روی تختش نشست و متوجه شد او بیدار است و فقط چشمانش را بسته است. پس ساکت نماند و گفت:

- بهتری؟

سپنتا سرد گفت:

- خوبم.

- درد نداری؟

- کمی.

- خوب می‌شه.

مستر سناتور

- آب می‌خوام تشنه.

- سپنتا؟

- بله؟

- از من دلخوری؟

- آره.

- حالا چرا چشمت و بستی؟

- سرم درد می‌کنه.

- چه ربطی به چشم داره؟

- زده به چشمم.

- دیوانه.

- خودتی.

- خب خوب می‌شه.

بعد هم پتو را از روی او کنار زد، سپس گفت:

- ببرمت حموم درست حسابی بکنی که بعدش حسابی حرف بزنیم.

با این حرف او سپنتا چشمانش را باز کرد و گفت:

- حتماً.

به کمک کامیار بلند شد و به همراه او به حمام رفت، کامیار در درون رختکن او را روی صندلی نشاند و گفت:

- خب تکنون نخور برم حوله‌ات و بیارم.

- خودت چی؟

- خودم بعد اینکه حموم کردی حموم می‌کنم.

- اوکی.

- تکنون نمی خوری‌ها!

- بچه که نیستم. می‌دونم، هی تکرار نکن.

کامیار خیالش جمع شد و فوری رفت با حوله تن پوش سپنتا برگشت و آن را به رختکن روی آویز نهاد و...

پس از یک ساعت هم سپنتا حمام کرده بود و هم کامیار، و حالا سپنتا پشت میز اتاق خود روی صندلی نشسته بود و از اینکه پس از یک ماه و چند روز حمام کرده بود بسیار خوشحال بود و دیگر بوی بد بیمارستان را نمی‌داد و بدنش تمیز شده بود.

کامیار پس از آن لباس خود را پوشید، سِشوار را از کمد برداشت، آن را به پریز برق وصل کرد و رو به سپنتا خیلی جدی گفت:

- سپنتا؟ به هیچ وجه تکنون نمی‌خوری. می‌دونی که؟

- باشه.

کامیار خیالش راحت شد و در آرامش موهای سپنتا را سِشوار کشید. پس از آن که کارش تمام شد. کمی موهای او را شانه زد و در آخر گفت:

- خب بیا برو بخواب استراحت کن.

- حالا ژل هم بزن دیگه.

- در هر حال بخوای بخوابی خراب می‌شه.

سپنتا ناراحت از طریق آئینه‌ی رو به رویش به کامیار که پشتش ایستاده بود، خیره شد و بعد دلخور گفت:

- خب بده خودم انجام می‌دم.

کامیار پوفی کشید و گفت:

- خیلی خب. خودم برات انجام می‌دم.

سپس ژل را از کشوی میز برداشت و آن را باز کرد و کمی به دست مالید و بعد هم موهای سپنتا را فرق کج ریخت و با ژل صاف نمود. وقتی کارش تمام شد، دست‌هایش را چفت هم کرد و به سینه‌اش چسباند و گفت:

- بفرما جذاب. خیلی راحت شد؟

مستر سناتور

سپنتا لبخند نمکینی زد و با لبخند گفت:

- خب حالا آماده بشم بریم شهر بگردیم.

ناگهان کامیار با چشمانی گرد شده و متعجب گفت:

- غلط بکن. من تو رو با این وضعت بیرون نمی‌برم.

- اذیت نکن دیگه کامی.

- عمراً.

- کامی؟

- فعلاً بهتره تو خونه باشی. بذار وقتی که حالت کامل خوب شد.

- تو اگه دختر می‌شدی مامان خوبی می‌شدی.

- دیوانه.

- خب راست می‌گم دیگه.

- بیا بگیر رو تخت بخواب کم حرصم بده.

سپنتا ناراحت گفت:

- دیگه حالا کاری به کارِ ندارم اذیت نکن.

- مثلاً چی کار؟

- راجع به اون دختره!

- اون دختره اسم داره اسمش هم مه گل.

- حالا. من دوستش ندارم.

- اتفاقاً دختر خوبیه عاشقش می‌شی.

- هرگز.

مستر سناتور

کامیار دست او را گرفت و او را از صندلی بلند کرد و گفت:

- همیشه که نمی‌تونی تو گذشته غرق باشی.

و بعد هم او را سمت تخت هدایت کرد و او را نشاند، سپنتا به او نگاه کرد و گفت:

- سرنوشتم دست خودمه.

- اون که آره.

- پس بی‌خیال شو.

- نمی‌شم. دختر به اون خوبی.

سپنتا ابرویی بالا انداخت و به شوخی گفت:

- مال خودت.

کامیار حرصی گفت:

- شوخی بی‌مزه نکن. می‌دونی که؟

- منظوری نداشتم.

- می‌دونم.

- اینکه پدرت اومده تو خوابت و بدون هیچ حرفی مه گل و نشونت و داده یعنی می‌خواد که بهش فکر کنی. فقط یه کم سپنتا!

- نمی‌خوام.

- بهش فکر کن.

- جای فکر کردن نداره.

کامیار سعی کرد سپنتا را روی تخت بخواباند که سپنتا ممانعت کرد و گفت:

- نکن موهام به هم می‌ریزه.

- در هر حال ما بیرون نمی‌ریم.

مستر سناتور

- خسته شدم تو خونه موندم. همش خواب یا رو تخت یا در بیمارستان.
- یه کم به خودت فرصت بده باشه؟
- باشه. حالا بریم بیرون؟
- قول بده.
- قول چی؟
- اینکه به مه گل فکر کنی.
- کامی داری رو اعصابم تأثیر می‌ذاری.
- سپنتا؟
- حداقل بذار واسه بعد. الان هم برو بیرون گنجایشم پُرِه.
- کامیار که فکر کرد حتماً او را رنجانده و باعث رنجش او شده، دو دست کامیار را گرفت و کمی فشرد و گفت:
- معذرت می‌خوام.
- بریم بیرون خفه شدم تو خونه.
- از من ناراحت نیستی؟
- مهم نیست. من فقط می‌خوام برم بیرون.
- خیلی خب. ولی، باید فکر بیرون غذا خوردن و از سرت بندازی بیرون.
- اوهوم. پس حله؟
- از من دلخوری نداری؟
- نه. بحث می‌کنیم دعوا که نمی‌گیریم.
- خوبه. بذار آماده‌ات کنم.
- مرسی.

مستر سناتور

کامیار بلند شد و سپنتا را هم بلند کرد و در کمد را باز کرد و گفت:

- چه لباسی می‌پوشی؟

- اسپورت.

کامیار با سلیقه‌ی خودش لباس او را انتخاب کرد و بیرون آورد.

پس از آن که لباس او را پوشاند، خودش نیز رفت تا آماده شود، آماده که شد، باز به اتاق سپنتا آمد و به او در راه رفتن کمک کرد و باهم بیرون رفتند و به حیاط رسیدند، کامیار ماشین را با ریموت باز کرد و خواست در عقب را برای سپنتا باز کند که سپنتا گفت:

- جلو بشینم.

کامیار کمی مکث کرد و گفت:

- باشه.

در جلو را باز کرد و سپنتا به جلو نشست، کامیار خودش نیز سوار شد، کمر بند ایمنی را بست و رو به سپنتا گفت:

- کمر بندت و ببند.

- بسته است.

- مزه نیرون. کمر بند ایمنی و می‌گم.

سپنتا حرصی گفت:

- از صبح یک‌سره داری ور می‌زنی و نصیحت می‌کنی. بسه دیگه. انقدر با من مثل بچه‌ها برخورد نکن.

- سپنتا؟ کمر بند!

سپنتا پوفی کشید و کمر بند را بست و بعد هم کامیار ماشین را روشن نموده و حرکت کرد. و از درب کنترلی بیرون رفت و وقتی از بسته شدن در مطمئن شد، با خیال راحت سمت مقصدی نامعلوم حرکت کرد.

مستر سناتور

ساشا به آن شماره زنگ زده بود و وقتی فهمیده بود که شخص مورد نظر پسر است، غیرتی و عصبی شده بود، هر لحظه در اتاقش عصبی قدم می‌زد و منتظر بود تا سانیا به خانه بیاید. رگ‌های غیرتش متورم شده بود و صورتش به سرخی می‌زد. هر لحظه با خودش فکر می‌کرد که تا سانیا را نکشد بی‌خیال نخواهد شد.

ساعت چهار عصر بود و سانیا دیگر از دانشگاه مرخص شده بود، با دوست صمیمی‌اش خداحافظی کرده و سمت اتوبان رفته تا تاکسی بگیرد. با قرار گرفتن اولین تاکسی زرد رنگ کنار او، سانیا سوار شد و آدرس خانه را داد. سپس تاکسی سمت مقصد مشخص راند.

مریم خانه را تمیز کرده بود و حالا روی مبل نشسته و در حال استراحت بود.

حدود پانزده دقیقه بعد با صدای زنگ در، مریم بلند شد و سمتِ اِفِ اِف رفت و با دیدن تصویر سانیا در را باز کرد. چند لحظه بعد سانیا در حالی که کوله بر دوش داشت، وارد خانه شد و رو به مریم سلام کرد، مریم هم جواب سلام او را داد و گفت:

- چرا با ماشین نرفتی؟

سانیا با به یادآوری اتفاق صبح لبانش را از حرص به‌هم دوخت و بعد کوله را روی دوش جا به جا کرد و گفت:

- معلوم نیست کدوم بی‌شعوری زده یکی از لاستیک‌های ماشین و با چاقو پاره کرده.

مریم متعجب دهان باز کرد چیزی بگوید که با صدای عصبی ساشا دهانش بسته شد.

- من با تو یکی کار کردم.

ساشا انگشت اشاره‌اش را سمت سانیا گرفت و عصبی گفت:

- وای به حالت.

سانیا که دلیل عصبانیت او را نمی‌دانست، متعجب گفت:

- وا؟ چی شده؟

ساشا دیگر نسبت به قبل آن قدر زیاد هم عصبی نبود، فقط به‌خاطر غیرت و تعصبش عصبی نشان می‌داد. دیگر نمی‌خواست او را بزند و فقط می‌خواست او را توجیه کند و از او دلیل قانع‌کننده بخواهد. پس با اخم‌هایی درهم گفت:

- برو تو اتاقت می‌گم.

مستر سناتور

سانیا نگاهی به مریم کرد و مریم چون نمی‌دانست قضیه از چه قرار است! سرش را به علامت نفی تکان داد و سپس سانیا سمت اتاقش حرکت کرد. مریم رو به ساشا پرسشی گفت:

- چی شده ساشا؟

ساشا هم سمت اتاق سانیا حرکت کرد و در همان حال گفت:

- بعداً می‌فهمی.

مریم متعجب گفت:

- وا؟!!

سانیا وقتی به اتاقش نزدیک شد، در باز کرد و وارد شد، سپس کوله‌اش را روی تخت پرت کرد، هم‌زمان ساشا وارد اتاق او شد و در را بست.

سانیا مقنعه را از سر خود برداشت و روی تخت پرت کرد، سپس روی تخت نشست، ساشا رو به او با اخم مقابلش قرار گرفت و گفت:

- عادلۀ کیه سانیا؟

سانیا جورابش را از پا در آورد و کنار مقنعه پرت کرد و با لبخندی کاملاً مصنوعی گفت:

- دوستمه.

- خوشگله؟

- آره خیلی. واسه ازدواج گزینه خیلی خوبیه.

ساشا پوزخند صداگذاری زد و با طعنه گفت:

- جدی؟ عکسش و بده ببینم شاید ازش خوشم اومد رفتم خواستگاریش.

سانیا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌ترسم تو گلویت گیر کنه.

- نترس گیر نمی‌کنه.

مستر سناتور

مکت کرد، این بار لحنش عصبی شد و گفت:

- مسخره بازی در نیار سانیا. دارم بهت می‌گم عادلہ کیہ؟

سانیا کہ ہم خستہ بود و ہم گرسنہ و ہم کم حوصلہ، گفت:

- ول کن ساشا. حالا چہ گیری دادی بہ عادلہ؟

ساشا کہ اخمش بیشتر شدہ بود گفت:

- عادلہ نہ و عادل.

سانیا رنگش پرید و با لکنت گفت:

- چ... چی؟ ہہ.

ساشا یک قدم بہ او نزدیک شد و گفت:

- بی‌خودی نقش بازی نکن سانیا. چشم ما رو دور دیدی تنہایی غلطہای اضافی می‌کنی؟

سانیا سعی کرد خود را تبرئہ کند و از اینکہ ساشا قضیہی او و عادل را فہمیدہ بود، شوکہ شدہ بود، از این رو دہان باز کرد و گفت:

- ساشا بہ خدا...

ساشا حرف او را قطع کرد و با اخم و عصبی گفت:

- خفہ شو.

- ساشا من...

ساشا بار دیگر حرف او را قطع کرد و گفت:

- چی برات کم گذاشتیم؟ ہا؟

- ہیچی. ساشا باور کن...

ساشا باز حرفش را قطع نمود و با حرص گفت:

مستر سناتور

- این بود جواب اعتماد ما؟ بابا با چه اعتمادی بهت آزادی داد؟

سانیا با فکر آن که هر لحظه ممکن است صدای ساشا بلندتر شود و بالا برود فوری تند تند و با استرس گفت:

- داداشی به خدا اصلاً بهم دست نزده. فقط یه دوستی ساده داشتیم. به خدا راست می‌گم.

صدای ساشا بلند شد و گفت:

- تو اصلاً غلط...

سانیا در حالی که ترس و نگرانی از چشمانش دو دو می‌زد، فوری از روی تخت باعجله بلند شد و مضطرب جلوی دهان او را گرفت و نگران گفت:

- باشه غلط کردم. ببخشید تو رو خدا داد زن.

ساشا دست او را از روی دهان خود برداشت، سپس عصبی زیر لب غرید:

- بی‌شعور.

- حالا مگه چی کار کردم؟ جرم که نکردم.

- دختره پر رو. حیا کن.

- اصلاً مگه تو دوست دختر می‌گیری من بهت حرفی می‌زنم؟

- من با تو فرق دارم.

و بعد انگشتش را بر سر سانیا زد و گفت:

- این و تو مخ نخودیت فرو کن.

مکث کرد و ادامه داد:

- باشه عزیزم؟

سانیا اخم کوتاهی کرد و با طعنه گفت:

- عه! راست می‌گی؟

ساشا به او خیره شد و سپس سانیا طلبکار ژستی گرفت و یک دست بر کمر زد و گفت:

- خب آقای متفاوت بهم بگو شما که روی من غیرت داری و عصبی می‌شی برام، خودت چی پس؟ فکر نمی‌کنی برادر اون دختر یا پدر اون دختر که تو باهاش دوستی می‌زنی می‌گشتش؟ ها؟

ساشا آهسته به پیشانی او زد و عامرانه گفت:

- اولاً درست بایست، دوماً دختر مردم به من ربطی نداره، سوماً من فقط واسه خانواده‌ام غیرتی می‌شم. چهارماً یه کاری نکن زبونت و کوتاه کنم!، پنجماً دختر مردم به تو ربطی نداره. شیرفهم شدی؟

سانیا که هر لحظه اخم‌هایش بیشتر و درهم‌تر می‌شد و افکار متفاوت در سر می‌پروراند، صاف ایستاد و دستش را از کمرش برداشت و کمی معده‌اش را نرم فشرد و گفت:

- در هر حال اگه برای من خوب نیست برای تو هم خوب نیست.

ساشا با همان اخم قبلی و این بار برزخی گفت:

- دیگه داری زر اضافی می‌زنی.

و بعد هم خیلی جدی گفت:

- الان هم گوشیت و رد کن بیاد.

سانیا که از خستگی و گرسنگی سرش گیج می‌رفت، روی تخت نشست و گفت:

- چرا؟

- چون چ چسبیده به را.

و بعد با صدای بلند عصبی گفت:

- زود باش ببینم.

- ساشا اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.

- فکری نکردم. گوشی؟!

- ساشا؟

مستر سناتور

- گفتم گوشی!

- بعداً صحبت می‌کنیم باشه؟ خسته‌ام، گرسنمه.

ساشا نزدیکش رفت و کوله او را جای دیگر تخت نهاد و کنارش نشست و گفت:

- چند وقته باهاش دوستی؟

- بگم نمی‌زنی مثلاً؟

- نه.

سانیا کمی عقب رفت و گفت:

- یک ساله.

ساشا از حرص و عصبانیت نفس عمیقی کشید تا کمی از عصبانیت خود بکاهد، سپس نفسش را پرصدا به بیرون فوت کرد و گفت:

- بعد تو این یک سال بهت دست زده؟ توقع داری باور کنم؟

سانیا چیزی نگفت، که باعث شد اعصاب او بیشتر تحریک شود و با حرص بگوید:

- پس دست زده!

سانیا با نگرانی و اضطراب فوری به حرف آمد و با استرس گفت:

- نه نه. به خدا فقط دستم و گرفته. هر موقع لپم و می‌کشد به خدا راست می‌گم به خدا.

ساشا به عمق چشمان نگران او خیره شد، باورش داشت، ولی، اعتماد به هم‌جنس خود برایش سخت بود. کمی به سانیا نزدیک شد و دو دستان ظریف او را در دست گرفت و گفت:

- سانیا مطمئن باشم؟

مکث کرد و ادامه داد:

- اگه بهم اطمینان ندی به بابا می‌گم.

سانیا از بی‌رحمی او دلش گرفت، با خودش در دل گفت یک‌سال پیش که تازه وارد دانشگاه شده بود و خوشحال بود و از ساشا خواست که او را به دانشگاه ببرد تا برادرش را به دوستانش نشان دهد، چرا او مخالفت کرد؟! یا اینکه همیشه به این فکر می‌کرد هر زمان که به ساشا نیاز داشت، او درگیر افکار و کارهای خودش بود و به سانیا کم توجهی می‌کرد و این باعث رنجش او می‌شد، تنها حمایت‌های سیاوش به او تنها محبت‌های پدراشه بود و پول جیبی‌هایی که از او می‌گرفت، سیاوش که همیشه فکر می‌کرد سانیا فقط به دانشگاه می‌رود و به او اعتماد کامل داشت هرگز نمی‌پرسید "سانیا کجا می‌ری؟" مریم چطور در این یک‌سال نفهمید سانیا با جنس مخالفی دوست است؟ نه اینکه سانیا نخواهد به او بگوید! سانیا دوست داشت حداقل مادرش بداند، راهنمایی بخواهد، می‌دانست مریم ثبل از ازدواج با سیاوش، با او دوست بوده، پس مطمئن بود او مخالفتی نمی‌کند. مشکل اینجا بود که مریم به اندازه کافی مادربودن خود را ثابت نکرد. مگر مادری کردن فقط برای بچه دنیا آوردن و تر و خشک کردن است؟ مگر مادر نباید نایبستی مونس و همراز و همدل و همراه دخترش باشد؟ و همین‌طور یک راهنمای خوب؟ مریم مثل زن‌های افاده فقط بلد بود کلاس بگذارد و کلاس خیاطی و گلدوزی برود و خودش را زیبا کند، کسی نبود به او بگوید "زن پیری و معرکه گیری؟" پیر نبود، ولی دیگر چهل سال داشت، سیاوش هرگز به او نمی‌گفت این کار را نکن یا آن کار را بکن، آن قدر در کارهایش غرق بود که از وضع خانه خبر نداشت، تنها ساشا بود که هر از گاهی با مریم بحث می‌کرد.

سانیا حتی به این فکر می‌کرد مریم تکیه گاه خوبی برای او نیست و حتی ساشا هم نتوانست برادری‌اش را به او ثابت کند، از برادری فقط غیرتش را بلد بود، سانیا فکر می‌کرد محبت‌های ساشا تنها به دوست دختران اوست، و خودش از محبت‌های برادرش بی‌دریغ است. دلش می‌خواست سر روی شانه‌ی برادرش بگذارد و همانند بچگی‌هایش که ساشا او را در آغوش می‌کشید و مهربانانه می‌گفت "چی شده خواهر خوشگلم؟" بگرید و از درد و دل‌هایش، از حرف‌هایش بگوید. ولی، طی این چندین سال از بچگی کردن دور شده بود، چون ساشا از لوس بازی خوشش نمی‌آمد و حتی از او هم دور شده بود. دل اندر دل.

نزدیک بودند، در یک خانه، و اتاق‌های‌شان فقط دومتر از هم فاصله داشت.

با فکر به اینکه ساشا به او اعتماد ندارد، دلش گرفت، چانه‌اش لرزید و چشمانش آماده‌ی باریدن بود، ولی، آن قدر عاشق سیاوش بود که مریم و ساشا و کل فامیل می‌دانستند، از این رو پدرش را راهی برای جلب اعتماد ساشا قرار داد و گفت:

- به خدا. به جون بابایی که خیلی عاشقشم راست می‌گم.

ساشا که از میزان علاقه سانیا به پدرش باخبر بود، خیالش راحت شد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار درستی نکردی سانیا. از این به بعد رابط‌ها و باه‌هاش قطع می‌کنی.

- داداش به خدا پسر خوبی.

ساشا اخم غلیظی کرد که سانیا سر به زیر برد و گفت:

مستر سناتور

- ببخشید.

- خط گوشیت و هم مسدود می‌کنی.

- ولی ساشا...

ساشا آزمند بین حرف او پرید و جدی گفت:

- ساکت شو.

و بعد گفت:

- عکسش و داری؟

سانیا که می‌ترسید عکس‌های دونفره‌اش با عادل را نشان او دهد، و هم شرم داشت از او، به ناچار لب به دروغ باز کرد و تنها گفت:

- نه.

ساشا که مطمئن بود او دروغ می‌گوید و محال بود در این یک سال دوستی سانیا با عادل، هیچ عکسی نداشته باشد، کفری شد و گفت:

- دروغ نگو. گوشیات و بده من ببینم.

وقتی دید او کاری نمی‌کند، دست برد سمت کوله‌ی او و زیپ کوله را باز کرد و بالأخره گوشی را پیدا کرد و آن را روشن کرد، با دیدن رمز گوشی، خواست گوشی را بدهد دست سانیا تا رمز گوشی را باز کند که بعد یادش آمد تاریخ تولد سیاوش را بزند و امتحان کند. و همان که رمز را وارد کرد، سانیا خواست با عجله گوشی را از او بگیرد که ساشا او را به عقب هول داد و خواست وارد گالری شود که باز سانیا دست برد تا گوشی را بگیرد و هم‌زمان گفت:

- ساشا گوشی‌ام و بده.

بار دیگر ساشا او را به عقب هول داد و گفت:

- گمشو عقب.

سانیا که از ناراحتی معده رنج می‌برد، و حالا هم خسته و گرسنه بود، اعصابش بر معده‌اش تأثیر گذاشته بود و بیش از حد احساس ضعف می‌کرد. فقط با گریه گفت:

- حق نداری نگاه کنی.

مستر سناتور

معددهاش را فشرد و چشمانش را سخت به هم فشرد و سرش را روی تخت نهاد. ساشا هم گفت:

- خیلی خوب هم حق دارم.

سانیا محکم‌تر معددهاش را فشرد و با ضعف و شرمگین نالید:

- خواهش می‌کنم.

ساشا در حالی که گوشی را زیر و رو می‌کرد، گفت:

- خواهش نکن. اون موقع که باهات دوست می‌شدی و عکس‌های جورواجور می‌گرفتی خجالت نمی‌کشیدی؟

سپس گالری را باز کرد و چشمش به عکس دو نفره عادل و سانیا برخورد، دقیق به عکس خیره شده بود و همان‌طور که سرش پایین بود و به عکس خیره شده بود، خیلی برایش آشنا می‌آمد و حس می‌کرد آن پسر را جایی دیده است، کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد او را کجا دیده است؟! ولی، وقتی چیزی به یادش نیامد، گفت:

- چه‌قدر آشناست. مال کجای تهران؟

و وقتی صدایی از او نشنید، باز به عکس خیره شد تا به یاد آورد که او را کجا دیده؟! باز از سانیا سؤال کرد، ولی وقتی دید باز او جواب نمی‌دهد، سرش را بلند کرد و با وضع بد سانیا برخورد کرد. فوری کوله و لباس سانیا را از روی تخت برداشت و روی زمین کنار تخت نهاد و گوشی را روی میز رو به روی تخت نهاد و سر سانیا را بلند کرد و به چشمان اشکی او خیره شد و نگران گفت:

- سانیا؟ چی شدی؟ معددهات درد می‌کنه؟

سانیا که از نگرانی او جا خورده بود، و داشت فکر می‌کرد آخرین باری که ساشا نگران او شده چه زمانی بوده؟ یا چند سال داشته؟ به یاد آورد اولین مریضی دخترانگی‌اش را، و بعد معددهاش را محکم فشرد و گفت:

- آره.

- از صبح چیزی خوردی؟

- نه.

- دختره خل.

سپس به آرامی دست سانیا را از روی معددهاش برداشت و گفت:

- رو تخت دراز بکش.

مستر سناتور

- برو بیرون تنهام بذار.

ساشا او را روی تخت خواباند و گفت:

- باشه. بعداً راج بهش حرف می‌زنیم. فعلاً بخواب.

- برو.

- داروهات و بیارم؟

- فقط برو.

- سانیا خیلی درد داری؟

سانیا با آن حالی که از درد معده رنج می‌برد. ولی، کمی خم شد و پتو را روی خود نهاد و روی سرش کشید و شرمگین گفت:

- عکس و دیدی حالا برو.

ساشا که متوجه شرم او شده بود، تنها گفت:

- باشه استراحت کن. می‌رم به مامان می‌گم برات غذا بیاره.

- نمی‌خوام.

با آن که نگرانی از چشمان ساشا دو دو می‌زد و از سابقه مریضی سانیا خبر داشت، ولی، چیزی نگفت و با آن حالی که هنوز سوالات کافی را از او نپرسیده بود، ولی با آن حال بلند شد و گوشی او را هم از روی میز برداشت و از اتاق او بیرون رفت و وقتی به سالن رسید رو به مریم گفت:

- مامان سانیا معده‌اش درد می‌کنه. براش غذا ببر داروهاش و هم ببر.

مریم فوری بلند شد و نگران گفت:

- حالش خیلی بد؟

- نمی‌دونم به من که حرفی نمی‌زنه. برو خودت ببینش.

و بعد هم گوشی سانیا را در جیب شلوارش قرار داد و سمت اتاق خود حرکت کرد و مریم هم با نگرانی سمت اتاق سانیا رفت.

مستر سناتور

کامیار با ماشین به همراه سپنتا داشت دور شهر را رانندگی می کرد، و در حین رانندگی هم با او حرف می زد و می خندید. کامیار از خاطرات بچگی شان تعریف می کرد و سپنتا از دوران دانشگاه، هر کدام درون خاطره ای از گذشته غرق بودند، و در افکاری متفاوت، آن لحظه سپنتا تنها در دل آرزو کرد که ای کاش، هیچ وقت زمان به جلو نمی رفت و به عقب باز می گشت و در گذشته می ماند، آن گاه هم می توانست عشقش را نگه دارد، هم تمام زندگی و خانواده اش را.

بعد از مدتی سکوت کردند و سپنتا کمی گوشش را خاراند و بعد هم کمی شیشه ی ماشین را پایین فرستاد که کامیار گفت:

- بده بالا.

سپنتا متعجب به او خیره شد و گفت:

- چی؟

- گفتم شیشه رو بده بالا.

سپنتا بی حرف شیشه ی ماشین را بست و بعد هم از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شد. به خیابان، به مردم در حال عبور و مرور، به اتومبیل ها و... او دلش تنگ روزهای گذشته ای بود که حالا نداشت، آهی از سر افسوس کشید و چیزی نگفت.

مه گل دیروز علاوه بر شیفت کاری خود، چون برای دوستش مشکلی پیش آمده بود، جای او هم تا صبح شیفت ایستاده بود و چشم بر هم نهاده و خوابیده بود، او تا خود صبح هم بیمارستان کار کرده بود. بسیار هم خسته بود، به خاطر همان امروز را مرخصی گرفته بود تا کمی استراحت کند. تازه از خواب عصرگاهی بیدار شده بود، دست و رویش را شسته بود، احساس ضعف و گرسنگی کرده بود و ناهار هم خوب غذا نخورده بود. پس خواست بلند شود و به آشپزخانه برود که تقه ای به در اتاق او خورد، پتو را میان مشتش فشرد و روی تخت نشست و گفت:

- بفرمایید.

در اتاق او توسط مهبد، برادر بزرگ مه گل باز شد و توسط او بسته شد، او لبخندی زد و گفت:

- خوب استراحت کردی؟

- اوهوم.

مه گل به تخت اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین.

مستر سناتور

مهربد رفت روی تخت رو به روی او نشست و پتو را که در مشت مه گل اسیر بود را از دست او جدا کرد و دست ظریف او را در دست گرفت، سپس با دو دست خود دست او را نرم فشرد و گفت:

- خوبی؟

مه گل به چشمان او خیره شد و گفت:

- خوبم.

- ولی، به نظر می‌آد که پکری!

- فقط کمی دلگیرم.

- از مامان بابا؟

- اوهوم. تو کاری داشتی باهام؟

- اومدم بهت سر بزنم فقط.

- همین؟

- آره.

مهربد غمگین به او خیره شد، ناخودآگاه مه گل هم غم فرایش گرفت و گفت:

- ولی یه چیزی شده! بهم بگو.

- آجی گلم؟

- جونم داداش بزرگه؟

- من می‌دونم تو سامان و دوست نداری.

مه گل شرمگین سر به زیر برد، که مهربد در ادامه حرف خود گفت:

- دیروز داشتم تعقیبش می‌کردم ببینم چطورره؟ خوب هست یا نه؟ می‌تونه ازت مراقبت کنه یا نه؟

- خب؟

- اون یه پسری که همش دنبال عیاشی و دختر بازی.

- می دونم.

- خب خدا رو شکر. من می دونم که تو دختر عاقلی هستی و می تونی تصمیم درستی بگیری.

مه گل لبخند شیرینی زد و دست خود را از او رها کرد، پتو را تاشو نمود و کنار تخت نهاد و خوب نشست و گفت:

- به خاطر همین هست که نمی خوامش. اون بی مسئولیت. بابا فقط به خاطر پول باباش می خواد منو بده به سامان. اصلاً آینده‌ی من که تباه می شه براش مهم نیست.

- آینده‌ی تو براش مهمه، فقط چون وضع مالی خونه یه کم داغونه نمی دونه داره چی کار می کنه!

مه گل موهایش را که روی پیشانی اش بودند، اذیتش می کردند، با دست صاف کرد و گفت:

- من دوستم خونه مجردی گرفته.

مهبد که می دانست او چه می خواهد بگوید ناگهان اخم غلیظی کرد و جدی گفت:

- فکر اینکه بذارم یک قدم از این خونه دور بشی و از ذهنت بیرون کن مه گل.

- تو که می دونی من توی این خونه تحت فشارم.

- یه کم تحمل کن همه چیز درست می شه.

- آخه کی؟ تا میام نفس بکشم غرغرها و نصیحت های مامان شروع می شه. راه می ره می آد می گه سامان خوبه، ماشین داره، خونه داره، پولداره، اصلاً نمی فهمه من چی می گم!

مهبد بار دیگر دست او را در دست گرفت و مهربان گفت:

- درست می شه.

- اون هم از بابا، از ترس بابا اصلاً نمی تونم پیام سالن بشینم. تا میام نصیحت هاش شروع می شه. همش مجبورم خودم و تو اتاقم حبس کنم.

- نگران نباش درست می شه عزیزم.

مه گل لبانش را غنچه ای کرد و با اخم گفت:

مستر سناتور

- خسته شدم آخه.

مکت کرد و ادامه داد:

- نرفتی سرکار؟

- مدیر شرکت مون مادرش فوت شده. شرکت تا هفت روز تعطیل.

- آهان. خدا بیامرزتش.

- ناراحتی؟

- اوهوم. خیلی گرسنمه.

- مگه ناهار نخوردی؟

- کوفتم شد. سیر نشدم.

- پس بزن بریم که منم گرسنمه.

- تو برو من بعد میام.

- الان پاشو بریم.

- بعد.

- نمی‌خوای بگی از چی ناراحتی؟ چند وقتی مثل قبل نیستی.

مه گل چشم از او گرفت و به قاب عکس رو به رویش که عکس خودش و مهبد بود، خیره شد و گفت:

- الان نمی‌تونم بگم. ولی شاید یه روزی بهت بگم.

- باشه. هر جور راحتی. فعلاً.

و بعد هم دست او را رها کرد، سپس بلند شد و سمت در رفت، همان که در را باز کرد، مه گل او را صدا زد:

- مهبد؟

مهبد برگشت و به او خیره شد و گفت:

- تمام این سال‌ها برام بهترین برادر دنیا بودی و هستی.

با این حرف او مهبد دستگیره در را رها کرد و سمت مه گل رفت، روی تخت نشست و گفت:

- تو هم بهترین خواهر دنیایی.

- شاید اگه یه داداش واقعی داشتم به اندازه‌ی تو دوستش نداشتم.

- برادر و خواهر واقعی بودن فقط به هم خون بودن نیست. به دوست داشتن، به احترام گذاشتن، به ارزش قائل شدن.

- مرسی که هستی داداشی.

- عزیز دلمی دردونه.

سپس نزدیکش شد، و آرام او را با محبتی خالصانه و برادرانه در آغوش کشید، مه گل در محبت‌های او غرق شد و دستان ظریفش را دور کمر او حلقه کرد. سپس سرش را روی شانه‌ی چپ مهبد نهاد.

مهبد فرزند اصلی صبا و صالح نبود، و وقتی که نوزادی یک ساله بود، صبا و صالح او را از پرورشگاه آورده بودند و بزرگش کرده بودند، آن زمان صبا فکر می‌کرد نمی‌تواند بچه‌دار شود، به‌خاطر همان مهبد را به فرزند خونده‌گی قبول کرده بود. ولی، وقتی که پس از گذشت سه سال مه گل را به دنیا آورد، می‌خواست مهبد را تحویل پرورشگاه دهد، صالح چون وابستگی زیادی به مهبد پیدا کرده بود، اجازه نداد، در نتیجه صبا هم که از شیرهی وجود و جانش برای مهبد وقت گذاشته بود، پی برد که نمی‌تواند او را از خود جدا کند، او را نیز در کنار مه گل نگه داشت و هر دو را باهم بزرگ کرد. مهبد و مه گل برادر و خواهر شیری به حساب می‌آمدند و با آن حال مثل برادر و خواهر واقعی برای هم جان می‌دادند. خانواده صمیمی‌ای به حساب می‌آمدند، اگر وضع مالی‌شان را بتوان نادیده گرفت. مهبد که در شرکتی حسابدار و مترجم بود و کار می‌کرد، خودش خرج خودش را تأمین می‌کرد. مه گل هم پرستار، با آن حال باز صالح پولی را که برای خانه و زندگی را به دست می‌آورد کم می‌دید. دلش می‌خواست خانواده در آسایش کامل باشند. صبا هراز گاهی گله می‌کرد، و این صالح را رنج می‌داد. صالح که نمی‌دانست کدام راه را باید م

پیش برود؟! فقط می‌خواست مه گل با پسر دوستش ازدواج کند تا خیالش راحت شود. ولی، این روزها دیگر نمی‌خواست چیزی به مه گل تحمیل کند، دلش می‌خواست وقتی که مه گل به سالن بیاید به او بگوید که دیگر کاری با او ندارد و تصمیم نهایی با خود اوست، ولی وقتی دید نیامد، سکوت کرد و با خودش در دل گفت که شب قبل از خواب حتماً می‌رود و با مه گل صحبت می‌کند.

شب شده بود، کامیار و سپنتا به خانه آمده بودند. غروب بود و ساعت حوالي 19:00. هوا تاریک بود، خورشید مثل همیشه وداع هر روزه‌اش را گفته و پشت ابرها پنهان شده بود و جایش را به نیمه پنهان ماه داده بود. نیمه پنهان ماه نیمی از اطراف را روشنایی خاصی داده بود. آسمان مثل همیشه زیبایی خاص خودش را داشت و نورانی بود، هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و هوا سرد و ابری به حساب می‌آمد و با این اوصاف به نظر می‌رسید که باران خواهد آمد و دل زمین و زمان را خواهد شست. کاش باران در ما نیز می‌بارید و گناهان و آلودگی‌های مان را می‌شست.

دو ساعتی گذشته بود و کامیار و سپنتا شام‌شان را خورده بودند، سپنتا در اتاقش بود، کنار پنجره نشسته بود و پنجره نیمه باز بود، سپنتا نیز خیره به فضای تاریک بیرون، باران نم نم می‌بارید و خاکی بود، و در این میان در دل سپنتا غوغایی عظیم برپا بود، صدای خنده‌ی بلند نیکو در گذشته و ذهن او، لبخندی تلخ بر لب‌های بی‌جانش پدید آورد و هم‌زمان عذاب روحش شد، او دیگر هیچ‌وقت حق نداشت به نیکو فکر کند، پس عهدش با خودش چه شد؟ خاطره‌ها که پاک نمی‌شوند، می‌شوند؟ فقط در گوشه‌ای از ذهن کمرنگ می‌شوند.

خاطره‌ای از گذشته در ذهن سپنتا پدیدار شد.

فلش بک / چهار سال پیش.

با نیکو به شمال رفته بود، شهر زیبای نقره باران رشت، در استان گیلان، برای گردش به یکی از روستاها رفته بودند، پيله داربن روستایی زیبا و باصفا، خانه‌ای روستایی که زن و مردی مسن آنجا زندگی می‌کردند، سپنتا و نیکو آنجا را برای مدتی کوتاه کرایه کرده بودند.

در آن خانه یک اصطبل وجود داشت و سپنتا بسیار به اسب سواری علاقه داشت، اسب‌ها را که در اصطبل دیده بود، بسیار خوشحال شده بود، به نیکو پیشنهاد داده بود تا سوار شود و دونفری سواری کنند، نیکو که می‌ترسید ناز می‌کرد و سوار نمی‌شد، پس از اندکی، سپنتا بالأخره او را راضی نمود و بعد هم هر دو سوار یک اسب شدند و سپنتا اسب را تازیانه زد و آن را دواند. نیکو از پشت سپنتا را در آغوش گرفته بود و سپنتا از ترس او می‌خندید، نیکو جیغ می‌زد و سپنتا سرمستانه اسب را شلاق می‌زد و به سرعت دویدن او می‌افزود.

وقتی که نیکو با جیغ می‌گفت:

- سپنتا؟ می‌خوام پیام پایین. می‌ترسم.

مستر سناتور

سپنتا با عشق به او گفته بود:

- وقتی من هستم از هیچی نترس.

نیکو از لحن او غرق لذت شد و این بار از خوشحالی و لذت جیغ می‌زد و از ته دلش می‌خندید، صدای خنده‌های بلند او گوش سپنتا را نوازش می‌داد و خنده‌هایش گویی در میان وزش باد گم شده بود. خنده‌هایش آن زمان عجیب برای سپنتا نایاب بودند.

آینده: / زمان حال.

با صدای کامیار ریشه‌ی افکار سپنتا از هم گسست و نگاه از بیرون گرفت و به کامیار خیره شد و ناراحت گفت:

- چیه؟

- در زدم نشنیدی! اومدم داخل.

- اوهوم.

- غرق‌ها!

- اوهوم.

- تو اصلاً کنار پنجره چی کار می‌کنی؟

مکث کرد و ادامه داد:

- بیا رو تخت بخواب ببینم.

- نه.

- ناراحت به‌نظر می‌ای!

سپنتا نفس آرامی کشید و گفت:

- چیزی نیست.

مستر سناتور

- چیزی نیست و ناراحتی؟

- اوهوم.

- درد و اوهوم. باز رفتی تو گذشته؟

- آره.

- باز داری خودت و اذیت می کنی! بسه فکر و خیال.

- باشه.

- الان هم بیا رو تخت.

- نه.

- دیوانه. مگه نمی بینی بارون می آد؟ سرما می خوری.

سپنتا به بیرون خیره شد و متوجه باران شد که به شدت شلاقی می بارید و روی زمین فرود می آمد، کمی حس سرما به او دست داد، سپس پنجره را بست و گفت:

- متوجه نشدم.

- نباید هم متوجه بشی. وقتی تو افکارت غرقی.

دست او را گرفت و او را سمت تخت هدایت کرد و او را روی تخت نشاند و گفت:

- حالا به چی فکر می کردی؟

- گذشته.

- زیاد فکر نکن افسردگی می گیری.

سپس او را روی تخت خواباند، سپنتا لبخند تلخی زد و گفت:

- هنوز هم صدای خنده هاش تو گوشمه.

- می برمت پیش روانشناس.

- غلط بکن.

کامیار پتو را از حالت تاشو خارج کرد و روی او نهاد و گفت:

- خفه. این قدر غرق گذشته نشو.

- باشه.

- آفرین، درد که نداری؟

- نه.

- خب پس بخواب.

سپنتا چشمانش را بست، و طولی نپایید به خواب عمیقی فرو رفت، کامیار که از خواب او مطمئن شده بود، بلند شد و به بیرون رفت، سپس راه اتاق خود را در پیش گرفت.

خانواده صبا شامشان را خورده بودند و صبا در آشپزخانه در حال شستن ظرف بود.

صالح در سالن روی مبل نشسته، رو به روی تلویزیون در حال تماشای فوتبال بود.

مهبد در اتاقش روی صندلی نشسته بود و داشت با سیستم کامپیوتریش کار می کرد.

مه گل هم در اتاقش پشت میز تحریر خود، روی صندلی نشسته بود و دفتر خاطراتش رو به رویش روی میز قرار داشت، و لبه‌ی انتهایی خودکار را بر لب خود چسبانده بود. و در آن حال در افکارش غرق بود. به مهبد و حرف‌هایی که به او زده بود. "تنها برادر، خواهر بودن واقعی ملاک نیست، بعضی اوقات هستند کسانی که هم‌خون نیستند، ولی برای هم می‌میرند." مه گل با خودش می‌گفت شاید اگر برادر داشت، هیچ‌وقت شاید نمی‌توانست از خواسته‌های دلش برای او بگوید! اما مهبد برای او چیز دیگری بود و مه گل با او راحت بود.

و گاه به رفتار صبا که فکر می‌کرد، نمی‌دانست در واقع مادرش چه توقعی از او دارد؟! رفتارهای ضد و نقیض صبا، مه گل را بعضی اوقات به شک می‌انداخت و او ذهنش از فکر به مادرش صبا دور می‌کرد.

می‌خواست بلند شود و کمی از اتاق آزاد باشد و در فضای خانه نفسی بکشد. اما با فکر اینکه باز صالح نصیحت‌هایش شروع خواهد شد و او را به رگبار نصیحت می‌بندد، ترجیح داد در اتاقش بماند و خودش را حبس کند، ولی، در دامن نصیحت صالح گرفتار نشود، چون دیگر آن قدر نصیحت شنیده بود که به سطوح آمده بود و اذیت می‌شد.

به سپنتا که فکر می‌کرد گاهی لبخندی تلخ می‌زد، و با خودش در دل می‌گفت هیچ گاه سپنتا حتی به او نگاه هم نکرده و نمی‌کند، چه رسد به آن که بخواهد روزی عاشق دلخسته‌اش هم شود!

پس دفتر خاطرات را بست و خودکار را هم روی آن قرار داد، بلند شد و خواست برق را خاموش کند که تقه‌ای به در اتاقش وارد شد، و بعد با "بفرمایید" مه‌گل، صالح وارد اتاق او شد، مه‌گل متعجب به او خیره شد و به این فکر کرد که پدر هیچ‌وقت به اتاق او نمی‌آمد و نیامده، پس حالا چه شد که آمد؟ با خودش فکر کرد یعنی چه کاری با او دارد؟ نکند باز سیل و آماج نصیحت‌هایش را بخواهد از نوع آغاز کند؟! که واقعاً دیگر کشش نداشت. و اما، صالح به این فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر حرف‌هایش را به مه‌گل بزند و از عذابی که در جانش افکنده بود، راحت شود. بنابراین دست مه‌گل را گرفت و گفت:

- بیا رو تخت بشین کارت دارم.

مه‌گل دنبال او حرکت کرد، سپس هر دو روی تخت رو به روی هم نشستند و مه‌گل به دهان صالح خیره شد و منتظر بود که ببیند صالح چه چیزی می‌خواهد بگوید؟! استرس داشت و بر حسب اینکه هر موقع عادت داشت در هنگام استرس دو دستان خود را بهم قلاب کند و ناخن‌های دستش را با دست دیگر بگیرد و بفشارد، شروع به کندن ناخن‌هایش با دست کرد، صالح که فهمیده بود او استرس دارد، نگاهی به دستان او کرد، سپس دو دستان او را در دست گرفت و گفت:

- این کار و نکن.

- چی کارم دارین بابا؟ اگه...

صالح حرف او را قطع کرد و با لبخند دلنشینی گفت:

- صبر داشته باش بابا جان.

و بعد مکث کرد و ادامه داد:

- هنوز هم عادت بچگی‌ها و ترک نکردی!

- اوهوم.

صالح دست او را رها کرد و شروع به حرف زدن کرد.

- بین دخترم حوصله مقدمه چینی ندارم. پس رک و بی پرده می روم سر اصل مطلب.

مه گل سکوت کرد و در سکوت به او خیره شد، صالح گفت:

- می دونم وقت شوهر کردند و می دونم از نصیحت های من خسته شدی. هم من هم مهبد راجع به سامان تحقیق کردیم. متوجه شدم سامان اونی نیست که من می خواستم. یه عمر زحمت کشیدم بزرگت کردم و واسه خودت کسی شدی. حالا نمی تونم کاری کنم که آینده ات نابود بشه. منو ببخش که ندونسته داشتم با دست های خودم آینده ات و نابود می کردم دخترم. منو ببخش که به خاطر پول چشمم و بستم و داشتم حرومت می کردم. پشیمونم.

مه گل که فکر می کرد الان منتظر نصیحت های اوست و باز صالح می خواهد نصیحت کند، استرس بی جهت گرفته بود، ولی، با این حرف های صالح استرس به کل از او دور شده بود و در عوض لبخند شرمگین و زیبایی بر لبش نقش بسته بود. او از صالح ناراحت نبود، فقط کمی دلگیر بود، سرش را پایین برد و باز به سکوت ادامه داد و صالح در ادامه حرف هایش گفت:

- یه دونه دختر که بیشتر ندارم. تو تنها دختر من هستی و من برات آرزوها دارم. پس از این بعد انتخاب همسر آینده ات با خودته. روی من فقط به عنوان راهنما حساب کن عزیزم.

مه گل از شرم گونه هایش رنگ باخت و خون در تک تک گلبول های بدنش جان گرفت و سرخی گونه اش را حس کرد.

پدر که حرف هایش تمام شده بود، بلند شد و خواست برود، که کنار مه گل متوقف شد و روی موهای او را با محبتی خالصانه و پدرانه نرم و لطیف بوسید. سپس آرام و نوازش وار دستی بر موهای او کشید و رفت. مه گل که از محبت بی اندازه ی صالح غرق لذت شده، و خیالش آسوده شده بود. نفسی از سر آسودگی کشید و زمزمه کرد " خدایا شکرت. " سپس بلند شد و برق اتاق را خاموش کرد و خود را روی تخت ولو داد و چشمانش را بست.

صبح روز بعد.

رضا قبل از آن که از خانه بیرون برود، به خانومش نصیحت و تاکید کرده بود که مراقب خودش باشد، و هر چه شد فوری بدون در نظر گرفتن کارش با او تماس بگیرد. و بعد هم بدون خوردن صبحانه کیف سامسونتش را از روی میز برداشت و خواست برود که همسرش از روی تخت بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- حداقل می داشتی برات صبحونه آماده کنم.

رضا موهایش را کمی شانه زد و بعد شانه را روی میز قرار داد و گفت:

- نمی خواد خانومم. تو استراحت کن. دست به وسایل آشپزخونه هم نمی زنی فقط رو تخت می خوابی.

- ضعف می کنی.

- اول می رم خونه کامیار صبحونه می خورم بعد می رم سرکار.

- خب اینطوری خوبه. خیالم راحت شد.

سپس موهای آشفته‌ی روی پیشانی‌اش را کنار زد و رضا گفت:

- ظهر به خواهرم می گم بیاد ناهار و درست کنه.

- آخه...

رضا خم شد و نرم و کوتاه، و عاشقانه پیشانی او را بوسید و صاف ایستاد و عامرانه گفت:

- حرف نباشه.

او که از محبت‌ها و زورگویی‌های به جای او خوشش می آمد و غرق لذت می شد، فقط با ناز گفت:

- چشم.

رضا موهای او بر هم ریخت و بعد هم رفت، و صدای جیغ همسرش را شنید و بعد صدای او را که حرصی با فریاد گفته بود:

- رضا خیلی بی شعوری.

رضا هم چون می دانست خانومش روی موهایش حساس هست، از حرص او خندید و با صدای بلند گفت:

- جوش نزن رو بچه تأثیر می ذاره.

و بعد هم کفش‌هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت.

بیست دقیقه‌ای شده بود و همه چیز در خانه کامیار در سکوت و وقف مراد می گذشت.

صبح زود کامیار و سپنتا بیدار شده بودند، سپنتا به کمک کامیار حمام کرده بود و حالا در اتاق روی تخت دراز کشیده بود و به سقف بالای اتاق خیره بود. کامیار هم داشت در آشپزخانه صبحانه آماده می کرد، وقتی که آماده شد، داخل سینی چید و به اتاق سپنتا رفت، سپنتا خیلی آرام بلند شد و تشکر کرد، کامیار خواست چیزی بگوید که زنگ خانه زده شد و سپنتا گفت:

- رضاست.

مستر سناتور

- صد در صد. در این خونه رو فقط رضا میزنه.

سپس بلند شد و از اتاق بیرون رفته و سمتِ اِفِ اِف رفت و با دیدن تصویر رضا دکمه را زد و در را نیمه باز کرد و کنار در منتظر ماند. لحظه‌ای بعد رضا آمد و با او دست داد و گفت:

- سلام. صبح بخیر. خوبی.

- سلام مرسی. تو خوبی؟

- آره.

سپس کفشش را در آورد و وارد خانه شد و در را بست، نگاهی به اِفِ اِف کرد و گفت:

- تازه خریدی؟

- آره.

- خوبه.

- سپنتا بیداره؟

- آره.

سپس سمت اتاق سپنتا حرکت کرد و در حین حرکت گفت:

- صبحونه نخوردم.

- الان برات آماده می‌کنم.

- لطف می‌کنی.

کامیار به آشپزخانه رفت و رضا با تقه‌ای به در وارد اتاق سپنتا شد و او را در حال خوردن صبحانه دید. سلام کرد و سپنتا گفت:

- باز باد آمد و...

رضا حرف او را قطع کرد و مسخره‌وار گفت:

- فهمیدم ادبی هستی. زر نزن.

- بی شعور.

رضا کیفش را روی میز گذاشت و رو به روی سپنتا روی تخت نشست و در حالی که لقمه‌ای نان و مربا برای خود می‌گرفت، گفت:

- غروب میام دنبالت بریم آزمایشگاه.

- واسه چی؟

- واسه خون دادن دیگه.

- باشه.

لقمه را گرفت و در حال خوردن شد که کامیار بدون در زدن آمد و گفت:

- رضا بیا صب...

و بعد با دیدن دهان پر او نزدیکش شد و با دست راست به سرش کوبید و حرصی گفت:

- مالِ سپنتا رو واسه چی دست زدی؟

رضا کمی سرش پایین رفت، ولی بعد سرش را بالا داد و با ادا سرش را ماساژ داد و لقمه را خورد و گفت:

- بی شعور واسه چی می‌زنی؟ مگه نمی‌بینی لقمه تو دهنمه؟!

- مالِ سپنتا رو نخور.

- اون راضی هست به تو چه؟

- گمشو پاشو بریم صبحونه‌ات و آماده کردم.

- اگه این لقمه تو گلوم گیر می‌کرد ساشارم یتیم می‌شد.

- دهان و گل بگیر، شوخی مزخرف نکن.

- اون وقت دیه منو تو می‌دادی؟

- آره. پاشو بریم.

رضا از حالت شوخ در آمد و بلند شد که سپنتا گفت:

مستر سناتور

- رضا؟

- هوم؟

- من می‌خوام عمو رو ببینم.

- واسه چی؟

- می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- چه حرفی؟

- حرف دیگه.

- خب من باید بدونم چی می‌خوای بهش بگی!

- یه روز بهش زنگ بزن ببینمش.

- خب روز دادگاه می‌بینیش.

- قبل دادگاه.

رضا پافشاری کرد و گفت:

- بگو چی کارش داری؟ منم یه روز قرار می‌ذارم هم دیگه رو ببینم.

سپنتا حرصی گفت:

- ای بابا. می‌خوام ببینمش.

رضا که دید او قصد حرف زدن ندارد، گفت:

- باشه.

سپنتا تشکری کرد و مشغول صبحانه خوردن شد، سپس رضا کیف سامسونت خود را از روی میز برداشت و به همراه کامیار به آشپزخانه رفت و هر دو پشت میز غذاخوری رو به روی هم روی صندلی نشستند و رضا مشغول صبحانه خوردن شد. کامیار کمی در سکوت به او خیره شد و بعد گفت:

- دوست ندارم سپنتا با عموش برخورد داشته باشه.

مستر سناتور

رضا لقمه‌اش را هضم کرد و گفت:

- چرا؟ بالآخره که روز دادگاه هم دیگه رو می‌بینن.

- روز دادگاه فرق داره. سپنتا هنوز حالش خوب نشده.

رضا مشغول لقمه گرفتن شد و در آن حال گفت:

- چرا؟! بهتر شده که!

- بهتر شده، خوب نشده.

- خب تو چرا جوش می‌زنی؟

سپس لقمه را در دهان چپاند و همراه لقمه کمی چای نوشید و بعد هم با چشمانی ریز شده به او خیره شد، کامیار که نگاه خیره او را دید، گفت:

- فقط نگرانش هستم.

رضا لقمه‌اش را خورد و گفت:

- من که چیزی نگفتم!

- از طرز نگاه کردنت معلومه.

رضا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نگران نباش. حواسم بهش هست.

- می‌دونم. خودش احمقه کار دست خودش می‌ده.

- مراقبش هستم.

سپس بلند شد و کیف سامسونت را از کنار خود برداشت و گفت:

- مرسی. من دیگه باید برم دیرم شده.

- نوش جونت. از سپنتا خدا حافظی نمی‌کنی؟

و بعد هم سمت در حرکت کرد و کامیار هم بلند شد و همراه او به راه افتاد و تا در ورودی او را بدرقه کرد.

رضا که رفت، کامیار در را بست و سمت اتاق سپنتا رفته و او را نشسته در حال خواب دید، فوری نزدیکش شد و سینی را از روی تخت برداشت و روی میز قرار داد و سپنتا را آرام صدا زد:

- سپنتا داداش؟

سپنتا گیج در خواب "هوم" از دهانش خارج شد، کامیار جسم سنگین او را به سختی روی تخت خواباند و گفت:

- خوب بخوابی.

پتو را روی او نهاد و سینی را از روی میز برداشت و سمت آشپزخانه به راه افتاد و وقتی رسید، مشغول شستن ظروف صبحانه شد.

سپنتا باز داشت خواب می‌دید. این بار در خواب پریشان و آشفته بود، نفس‌هایش نامنظم بود، از پیشانی‌اش گرگر عرق می‌ریخت، در خواب داشت بهشت زهرا را می‌دید و قبری که رو به رویش بود، نگاهی به اطراف بهشت زهرا کرد و بعد خیره به مزار زیر پایش شد، چشمانش از فرط تعجب گرد شد و گویی ریتم قلبش ضعیف می‌زد، پاهایش سست شد و دو زانو روی زمین رو به روی قبر افتاد، و به اسم مزار خیره شد. "سپنتا رادین." با خودش گفت او که زنده است، پس این قبر مال کیست؟ اگر خودش زنده است، پس زیر خاک چه کسی دفن است؟ و اسم او چرا حک بر مزار است؟ گیج و منگ به مزار شوکه خیره شد، لحظه‌ای قلبش درد گرفت، دستش را روی قلب نهاد و محکم فشرد، سپس لباسش در دست مشت شد، ناگهان نا خود آگاه چشمش به قبر کناری خورد، و نام روی مزار را زمزمه کرد: "ونوس بهورز" طولی نپایید که دو جفت پا رو به رویش ظاهر شد و متعجب به پاهای شخص خیره شد و بعد هم سرش را بلند کرد و به جوان که چهره‌اش نورانی بود، خیره شد، او با لبخند زیبایی گفت: «داداش؟ مراقب قلبم باش.»

سپنتا با صدای نامفهومی، نفس نفس زنان از خواب بیدار شد و کامیار را نگران دید، قلبش درد می‌کرد و همچنان نفس نفس می‌زد، و خیره به کامیار شد، کامیار که دید او حرفی نمی‌زد، با لحنی مملو از نگرانی گفت:

- سپنتا؟ چی شدی؟ خواب بد دیدی؟

سپنتا که هنوز تحت تأثیر خواب بود و صدا در سرش اکو می‌انداخت "مراقب قلبم باش" و محکم‌تر اکو می‌شد "باش" "باش" "باش" "باش" "باش"، گوشش زنگ می‌زد با دو دست گوشش را فشرد، ضعیف نالید:

- صدا زنن. حرف زنن.

- با منی؟

- دست از سرم بردار.

سپنتا شوکه شده بود و با خودش حرف می‌زد:

- من مُرده بودم؟

مکث کرد و ادامه داد:

- خفه شو، خفه شو.

کامیار که هم هول کرده و هم نگران حال او بود، فوری سمت میز رفت و از داخل کُشو قرص روکشدار را برداشت و یکی را باز کرد و از روی میز پارچ آب را برداشت و داخل لیوان آب ریخت و نزدیک سپنتا رفت و قرص را نزدیک دهان او برد و گفت:

- هیشش. فقط خواب دیدی. این قرص و بخور.

- خفه شو.

- سپنتا؟ هیچی نیست، قرص و بخور.

مکث کرد و در ادامه حرفش گفت:

- آروم باش خب؟ فقط خواب بوده.

سپنتا دست‌هایش را محکم‌تر روی گوشش فشرد، سپس گیج به او و قرص خیره شد، کامیار از فرصت استفاده کرد و قرص را داخل دهان او گذاشت و آب را به خورد او داد. کم کم سپنتا بی‌حس شد و به او حس خواب‌آلودگی دست داد، صدا از گوش او کم شد و کم دور شد و در آخر دست‌هایش را از گوش خود برداشت و پلک‌هایش روی هم افتاد. کامیار فوری لیوان را روی زمین کنار تخت قرار داد. بعد هم سپنتا را روی تخت خواباند و به چهره‌ی غرق در خواب او خیره شد. بلند شد، پتو را روی او نهاد و لیوان را هم از روی زمین برداشت و روی میز نهاد و دستمال را از روی میز برداشت و سمت سپنتا رفت، سپس عرق‌های روی صورت و پیشانی او را پاک کرد. دستمال را داخل سطل زباله‌ی کنار تخت نهاد و بعد هم با اعصابی به هم ریخته از اتاق خارج شد.

دو ساعت بعد که ساعت حوالی ده صبح بود، سپنتا از خواب بیدار شد، کم کم ذهنش شروع به فعالیت کرد و همه چیز یادش آمد. حالا حالش خوب شده بود و حتی گیج هم نبود. خوابش یادش بود و حتی حرکات خودش و حتی دل نگرانی‌های کامیار و قرص هم یادش بود. دستی به چشمانش کشید و سپس پتو را از روی خود کنار زد و به آرامی بلند شد و سمت در رفت و از اتاق خارج شد، آهسته سمت آشپزخانه حرکت کرد و وقتی رسید، کامیار را در آشپزخانه در حال آشپزی دید، بی سر و صدا رفت و صندلی را از میز غذاخوری عقب کشید و روی آن نشست، کامیار رو به روی سینگ داشت چشم بلبلی تمیز می‌کرد تا قرمه سبزی درست کند. وقتی پاک کرد، آن را شست و بعد داخل دیگ که درونش کمی آب و گوشت بود و روی گاز قرار داشت ریخت و کمی آن را هم زد و بعد هم برگشت تا روی صندلی بنشیند و کمی استراحت کند که اول با دیدن سپنتا شوکه شد، ولی، بعد رفت رو به روی او نشست و گفت:

- از کی اینجا یی؟

- پنج دقیقه‌ای می‌شه.

- کی از خواب بیدار شدی؟

- اون هم پنج دقیقه‌ای می‌شه.

- آهان.

- می‌خوای قرمه سبزی درست کنی؟

- تو حالت خوبه؟

- آره.

- قلبت چی؟

- خوبم.

کامیار برای آن که کامل مطمئن شود دوباره پرسید:

- مطمئنی خوبی؟

- آره. خوبم. همه چیز هم یادمه.

- خب خدا رو شکر.

- چی یادته؟

- خوابم، حرکاتم و دل نگرونی‌ها.

- چه خوابی دیده بودی؟

- خواب مرگ خودم و دیدم. اسمم رو قبر حک بود. و یه نفر دیگه، فکر کنم اسمش ونوس بود فامیلیش یادم نیست. یه نفر هم تو خوابم بود همش می گفت مراقب قلبم باش.

کامیار دقیق به حرف او خیره شد و بعد منظور خواب او را واضح متوجه شد و گفت:

- واقعاً نگران بودم. خدا رو شکر که خوبی.

سپنتا ولی غرق در فکر بود، داشت به این فکر می کرد که طی این یک ماه کامیار هیچ وقت اجازه نداد که او بفهمد چه کسی قلب را به او اهدا کرده و حتی نشد که برود از خانواده بهورز تشکر کند. و دلیل کامیار را نمی دانست، کامیار فقط می ترسید مادر ونوس با او برخورد تندی داشته باشد و سپنتا حالش بد شود. بارها هم مخالفت می کرد و به سپنتا می گفت "بگذار حالت کامل خوب شود بعد." "سپنتا با صدای کامیار از فکر خارج شد و گفت:

- چیه؟

- به چی این قدر دقیق فکر می کنی؟

- به اینکه باید همین امروز بریم خونه اونی که این قلب و داد باعث شد زنده بمونم.

- حالا زوده.

سپنتا اخمی کرد و جدی گفت:

- من نمی فهمم چرا هر دفعه مخالفت می کنی! یه ماه گذشته منم حالم خوبه. امروز هم باید منو ببری.

نا خود آگاه کامیار هم اخم کرد و گفت:

- حرف زور تو کت من نمی ره.

سپنتا هم با خونسردی گفت:

مستر سناتور

- با رضا می‌رم.

- بی‌خود.

- چرا؟

- محض إرأ.

و بعد هم بلند شد و سمت دیگ رفت و در آن را باز کرد و کمی آن را هم زد و سمت یخچال رفت و از داخل آن گشنیز را برداشت و به ادامه‌ای آشپزی‌اش پرداخت، سپنتا که دید کامیار به او توجهی ندارد، و مشغول آشپزی است و متوجه شد که او می‌خواهد قرمه سبزی درست کند. کمی سکوت کرد و بعد پرسید:

- فقط دلیل بیار.

کامیار کارش را انجام داد و کمی ادویه هم داخل خورشت ریخت و گفت:

- بذار حالت خوب بشه.

- من حالم خوبه.

- نیست. ندیدی امروز حالت بد شد؟

- اون ماجراش فرق داره.

- نداره.

- داره. تو هم داری دنبال بهونه می‌گردی. چرا دلیل اصلیت و نمی‌گی؟

کامیار برنج را هم شست و کمی به آن نمک داد و آن را روی گاز قرار داد و رفت رو به روی سپنتا نشست و بی مقدمه گفت:

- دلیل اصلی‌ام و؟

- آره.

کامیار با دقت دلیلش را برای او شرح داد، سپنتا هم به حرف او گوش سپرد، وقتی که حرف کامیار تمام شد سپنتا گفت:

- به هر حال وظیفه برم.

مکث کرد و بعد با لبخند گفت:

مستر سناتور

- پاشو عطر غذات بلند شد کدبانو.

کامیار با تأسف سری تکان داد و گفت:

- باشه تو بُردی.

و بعد هم بلند شد به خورش و به برنج نگاهی انداخت و وقتی دید درست شده، گاز را خاموش کرد و برگشت و نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و رو به سپنتا گفت:

- ساعت دوازده.

- میز غذا رو بچین.

- ای به چشم.

سپس میز غذا را با سلیقه چید و اندکی بعد هر دو در سکوت مشغول غذا خوردن شدند.

غروب بود و رضا در دفتر وکالت پشت میز کار خود داشت پرونده‌ها را تنظیم می‌کرد. غرق کار بود که با تقه‌ای که به در اتاق کار او وارد شد دست از کار کشید و گفت:

- بفرمایید.

منشی او که خانوم جوانی بود وارد اتاقش شد و گفت:

- آقای راستین من می‌تونم برم؟

رضا به صندلی چرخدار چرم مشکی رنگش تکیه داد و گفت:

- ساعت چنده؟

- شش.

رضا با به یادآوری نوبت آزمایش سپنتا فوری بلند شد و گفت:

- وای دیرم شد.

منشی متعجب گفت:

- چی شده؟

- تو می‌تونی بری.

- ممنون.

منشی که رفت رضا فوری پرونده‌ها را جمع کرد و داخل کشوی میز نهاد و برخی را داخل کیف سامسونت نهاد و کت را از پشت صندلی برداشت و تن کرد و بعد هم از پشت میز رد شد و سمت در حرکت کرد، به بیرون رفت و با کلید در اتاق کار را قفل کرد و کلید را در جیب نهاد و سمت در ورودی حرکت کرد. سمت پارکینگ رفت و به ماشینش که رسید، با ریموت آن را باز کرد و پشت رل نشست و قبل از آن که ماشین را روشن کند، گوشی را از جیب خارج کرد و به سپنتا زنگ زد و روی بوق دوم سپنتا گوشی را جواب داد:

- الو؟

- آماده شو دارم میام دنبالت.

- باشه.

- فعلاً.

قطع کرد، گوشی را روی کابین ماشین نهاد و سپس ماشین را روشن کرد و آن را حرکت داد، از پارکینگ خارج شد و سمت خانه‌ی کامیار راند.

سپنتا آماده شده بود و بی‌صبرانه منتظر بود تا پس از آزمایش به خانه‌ی خانواده کسی برود که قلب به او بخشیده بودند. کامیار هم که دیده بود حریف او نمی‌شود، آماده شده بود تا با او برود، هر دو آماده در سالن روی مبل رو به روی هم نشسته بودند و هر کدام در افکار خود غرق بودند. سپنتا فکر می‌کرد برود چه باید بگوید؟ اصلاً از کجا باید شروع کند؟! و کمی مردد بود و هیچ حرفی نداشت که آن را در ذهن مدام با خود تمرین و تکرار کند.

کامیار اما، به نوع رفتار و برخورد آن‌ها فکر می‌کرد، و نمی‌دانست که آن‌ها چه نوع برخوردی با سپنتا خواهند داشت؟! ولی به خوبی از رفتار الیاس بهورز که پدر آن خانواده بود ایمان داشت، با برخوردی که یک ماه پیش با او داشت، پی برده بود او مرد فهمیده و خونگرمی است، با رفتار برادر و خواهر و مادر ونوس آشنایی آنچنانی نداشت، ولی، این را هم می‌دانست که آن‌ها خانواده آبرومند و محترمی هستند. همان‌طور غرق در فکر بود که سپنتا او را صدا زد و گفت:

- برو در و باز کن رضا اومد.

مستر سناتور

کامیار بلند شد و رفت در را باز کرد و پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی گفت:

- تو کجا؟

- پاش و کرده تو یه کفش که باید بعد از آزمایش ببرمیش خونه بهورز.

- واسه چی؟

- خوابشون و دیده. بیا تو.

- نه اگه آماده است. بگو بیاد بریم.

- اوکی.

کامیار سپنتا را صدا زد و سپنتا بلند شد و آهسته سمت آن‌ها حرکت کرد که رضا گفت:

- حالا چی شده مگه؟

- ماشین آوردی؟

- آره.

- تو ماشین برات تعریف می‌کنم.

سپنتا که تازه به آن‌ها رسیده بود، گفت:

- چی و تعریف می‌کنی؟

رضا عقب‌تر رفت، کامیار کفشش را پوشید و بعد هم رو به سپنتا گفت:

- تو خم نشو.

و بعد هم کفش او را پوشاند و بعد هم در خانه را بست و هر سه از خانه، سپس محوطه‌ی خانه خارج شدند. سوار ماشین شدند، بعد هم رضا ماشین را روشن نموده و سمت بیمارستان حرکت داد.

وقتی به بیمارستان رسیدند، به آزمایشگاه رفتند و رضا کارهای سپنتا را انجام داد، جز تعداد معدودی افراد کسی در آزمایشگاه نبود.

مستر سناتور

کامیار و سپنتا روی صندلی کنار راهرو نشسته بودند و رضا هم اندکی بعد با قبض آمد و سمت چپ کنار سپنتا نشست، کامیار کمی سرش را خم کرد و به رضا خیره شد و گفت:

- چی شد؟

- نفر ششم.

- آهان.

زن و شوهری با فاصله از آنها روی صندلی کنار هم نشسته بودند، یک زن به همراه فرزند ده ساله‌اش هم کمی آن طرف‌تر نشسته بودند. و یک مرد مسن کنار مخزن آب سرد کن بود و داشت آب می‌خورد. و در کنار در ورودی آزمایشگاه پسر جوانی به در تکیه داده بود و خیره به فضای بیمارستان بود.

پرستاری که پشت کابین روی صندلی پشت میز نشسته بود و با سیستم کار می‌کرد، هر گاه برگه‌ای دست همکارش می‌داد و او به ترتیب نوبت‌ها را سرچ می‌کرد.

پس از حدود چهل و پنج دقیقه انتظار، بالأخره پرستار سپنتا را صدا زد:

- جناب آقای سپنتا رادین؟

رضا بلند شد و گفت:

- پاشو نوبت توا.

بلند شد و سپنتا هم به همراه او بلند شد، رضا قبض را به پرستار داد و برگه‌ای دیگر از او تحویل گرفت و بعد هم سپنتا را سمت اتاقی برد و گفت:

- من باید هولت بدم؟ خب برو تو دیگه.

- باشه. اون چیه دستت؟

- بیا رفتی تو بده به پرستار.

کاغذ را به سپنتا داد و بعد هم صدای پرستار از داخل اتاقک بلند شد:

- نفر بعدی!

سپنتا در را باز کرد و داخل رفت، رضا پشت در منتظر ماند و به در تکیه داد.

مستر سناتور

سپنتا کاغذ را به پرستار داد و پرستار رو به او گفت:

- شما نامه از دادگستری داشتی؟

- بله.

سپس با اشاره به پشت پرده‌های سفید، گفت:

- برید اون جا بشینید الان همکارم می‌آد.

سپنتا تشکری کرد و بعد سمت آن قسمت حرکت کرد. پرستار روی صندلی پشت سیستم نشست و رو به همکارش که داشت برگه‌ها را به حالت سرپا منظم می‌کرد، گفت:

- به رویا بگو بره کارش و راه بندازه. بهش بگه دو ساعت دیگه هم جوابش آماده است. پیوند قلب هم انجام داده.

پرستار آخرین برگه را هم تنظیم کرد و بعد رفت و اندکی بعد با پرستار دیگری آمد، خودش به جای قبلی رفت و پرستار به پشت پرده رفت و سپنتا را منتظر و ایستاده دید و در حالی که سرنگ را بر می‌داشت و آماده می‌نمود، گفت:

- بیایید اینجا بشینید.

سپنتا رفت و روی صندلی نشست، پرستار آستین لباس او را بالا زد و با کش آبی رنگ روی دست او را بست. سپس گفت:

- دست‌تون و مشت کنین.

سپنتا همان کار را کرد. پرستار با انگشت دو مرتبه بر روی رگ دست او زد و بعد کمی با پنبه الکلی زد و بعد سرنگ را درون رگ دست او فرو برد، سپنتا با احساس سوزش چشمانش را بست و وقتی پرستار خون را گرفت، آن را به درون جعبه ریزی ریخت و گفت:

- شما حال‌تون خوبه؟

- خوبم.

- همراه دارید؟

سپنتا همان‌طور که چشمانش بسته بود، گفت:

- بله بیرونه. رضا راستین.

مکث کرد، سپس ادامه داد:

- تموم شد؟

- آره.

پرستار سمت در رفت و رو به رضا که کنار در ایستاده بود، گفت:

- آقای راستین؟

- بله؟

- کار مریض تون تموم شد.

- حالش خوبه؟

- خودشون که میگن خوبن.

رضا فوری سمت کامیار رفت و آبمیوه را از او گرفت و بعد هم به همراه پرستار پیش سپننا رفت و نی را به آبمیوه زد و گفت:

- خوبی؟

سپننا چشمانش را باز کرد و خواست بلند شود که رضا جلوی او را گرفت و گفت:

- گفتم خوبی؟ نگفتم بلند شو!

- خوبم.

- باشه حالا این و بخور.

- می گم خوبم!

- می دونم. تو این و بخور.

سپننا با حرص آبمیوه را گرفت و مشغول خوردن شد و گفت:

- چه اصراریه؟

- دو ساعت دیگه جواب آزمایش می آد.

مستر سناتور

سپنتا آبمیوه را تمام کرد و جعبه خالی را دست رضا سپرد و گفت:

- بریم.

- منتظر می‌مونیم.

- حوصله ندارم.

- همش دو ساعته.

- اگه فکر کردی می‌تونی منصرفم کنی. در اشتباهی.

رضا پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب باشه.

سپنتا بلند شد و بعد هم به همراه رضا از اتاقک خارج شدند، و بعد هم به همراه کامیار از آزمایشگاه بیرون رفتند. به محوطه‌ی بیرونی که رسیدند، سوار ماشین شدند و رضا سمت خانه‌ی بهورز راند.

رسیده بودند و پشت در خانه‌ی بهورز بودند که رضا رو به کامیار گفت:

- همین جاست؟

- آره.

- خب پس بریم دیگه.

- باشه بریم.

و بعد هم از ماشین پیاده شدند و رضا ماشین را با ریموت قفل کرد و همراه آن‌ها حرکت کرد. کامیار که دید سپنتا با عجله دارد می‌رود، فوری نگران سمتش رفت و دست او را گرفت و گفت:

- صبر کن ببینم.

سپنتا ایستاد و به او نگاه کرد و گفت:

- چیه؟

مستر سناتور

- مگه دکتري نگفت هيچان برات خوب نيست؟

- خب كه چي؟

كاميار نفس عميقي كشيد و آرام گفت:

- آروم تر راه برو.

- باشه.

- داخل هم رفتيم هر چي شد هيچان زده نشو. حالت بد شد بهم بگو.

- خيلي خب. حالا بريم.

سپس هر دو به همراه رضا به خانه نزديك شدند و كاميار زنگ خانه را فشرد، همان لحظه كه الياس در آشپزخانه داشت كمك همسرش مي كرد و در غذا درست كردن ياري اش مي نمود، گفت:

- خانوم اين لپه ها رو درست كردم بريز تو خورشت. من مي رم در و باز كنم.

الناز لپه هاي تميز شده را از دست او گرفت و گفت:

- باشه آقا.

الياس سمت در رفت و با ديدن تصوير كاميار و سپنتا و مردى ديگر متعجب گوشي را برداشت و گفت:

- بله؟

صدای كاميار او را از حالت تعجب در آورد:

- سلام آقای بهورز.

الياس دكمه اف اف را زد و گفت:

- بفرماييد بالا.

در باز شد سپس رضا، سپنتا و كاميار وارد شدند و همزمان در داخل خانه ويدا و نيما هر کدام از اتاق خود بيرون آمده و نيما رو به الياس گفت:

- كيه بابا؟

- الان میان بالا می فهمین.

ویدا و نیما متعجب به هم خیره شدند و بعد هم کمی نزدیک تر رفتند و الیاس الناز را با صدای بلند صدا کرد و گفت:

- گاز و خاموش کن بیا.

الناز فوری زیر گاز را خاموش کرد و پیش آن ها رفت و گفت:

- چی شده؟

- صبر کن. ببین خانوم فقط هول نشو آرامش خودت و حفظ کن.

- چی شده آخه؟

- کامیار با دو نفر از دوستاش اومده.

الناز که تمام حس های عالم روی او آمده بود، گفت:

- اون هم که قلب پسرم بهش اهدا شده اومده؟

- آره خانوم.

همان لحظه کامیار تقه ای به در خانه زد و الیاس در را باز کرد.

به محض رو در رویی دو طرفه، چشمان الناز با دیدن سپنتا نمناک شد و سپنتا در مقابل خود زن تپل و ریز نقشی را دید که گونه هایش چال افتاده بود. و دو سه خط چروک روی پیشانی اش نمایان بود. عجیب سپنتا با دیدن الناز یاد مادرش افتاد، تصویر مادرش را در ذهن حک کرد. مادرش هم روی گونه هایش دو چال زیبا داشت. دلگیر شد و در دل افسوس خورد. الناز با دیدن او با بغض گفت:

- پسرم؟

و بعد هم فوری سمت سپنتا رفت و او را در آغوش کشید، الیاس که می خواست جلوی حرکت او را بگیرد، موفق نشد و با اشاره ی کامیار کاری نکرد.

سپنتا اول شوکه شد ولی، وقتی به خود آمد که دستان تپل و ظریف الناز دور کمرش قرار گرفت. سر الناز فقط تا سینه ی مردانه ی سپنتا قرار داشت.

سپنتا به آرامی فقط دست هایش را دور او حلقه کرد و کمی او را به خود فشرد و بوی مادرانه ی او را استشمام کرد.

چه خوب بود که این زن نسبت به او حس بدی نداشت و این برای سپنتا بسیار خوشایند بود.

چه خوب بود که سپنتا می‌توانست عطر خوش مادرانه‌ی او را به ریه‌هایش بکشد.

چه خوب بود که الناز او را "پسرم" خطاب کرد و این برای سپنتایی که خیلی وقت بود کسی او را "پسرم" خطاب نکرده بود و حالا از زبان یک مادر جاری شد برایش، بهترین حس دنیا به حساب می‌آمد.

الناز قفسه‌ی سینه‌ی او را مادرانه بوسید و قصد رهایی از آغوش او را نداشت، سپنتا از بوسه‌ای که از جانب الناز که او را شبیه مادر خود می‌دید، غرق لذت شد، دلش می‌خواست خودش نیز چال گونه‌های او را ببوسد، اما شرمش آمد.

همگی شاهد این صحنه بودند، در آن لحظه نه کسی به ونوس فکر می‌کرد و نه کسی به گذشته‌ی سپنتا فکر می‌کرد. فقط همان لحظه احساسی شیرین و رنجور بود و بس!

الیاس که دید الناز قصد ندارد از او جدا شود، و طولانی شده، جلو رفت، الناز را صدا زد و گفت:

- خانوم؟ نمی‌خواهی بس کنی؟

سپنتا دلش نمی‌آمد او را از خود جدا کند، ولی الیاس دو شانه‌ی الناز را فشرد و او را از سپنتا جدا کرد و رو به سپنتا، کامیار و رضا گفت:

- شرمنده. بفرمایید داخل.

هر سه کفش‌های‌شان را در آورده و وارد خانه شدند، الیاس رو به ویدا گفت:

- دخترم بیا مادرت و ببر آشپزخونه یه آب قند بهش بده بخوره.

ویدا زیر چشمی نگاهی کوتاه به سپنتا کرد، نیما که متوجه شده بود اخم کرد و حرصی لگدی به پای او زد که ویدا آخ بلندی گفت و همه را متوجه خود کرد و الیاس گفت:

- چی شد؟

- هیچی. پام یه لحظه پیچ خورد گرفت.

و بعد هم سمت الناز رفته و به همراه او سمت آشپزخانه حرکت کرد.

مستر سناتور

بقیه هم به سالن رفتند، کامیار، رضا و سپنتا روی مبل سه نفره نشستند. کامیار سمت چپ او و رضا سمت راست او و سپنتا در وسط مابین آنها نشسته بود. نیما هم رو به روی آنها روی مبل تک نفره نشسته بود و الیاس هم روی مبل سه نفره، تک نشسته بود و به نیما نزدیک بود. و او رو به روی آنها قرار داشت.

کمی در سکوت گذشت که بالأخره الیاس سکوت را شکست و گفت:

- خیلی خوش اومدین. ولی چرا سر زده؟

کامیار شرمزده گفت:

- شرمنده واقعاً. من به سپنتا گفتم درست نیست بی خبر بریم. پا...

حرفش با لگدی که سپنتا به پای او زد نصفه ماند و سپنتا از ته دل، صمیمانه گفت:

- شما باید من رو ببخشید که این قدر دیر اومدم برای تشکر. هم حال جسمی و روحی خوبی نداشتم. هم می دونم با تشکر کار بزرگی که در حقم کردین جبران نمی شه. ولی وظیفه خودم دونستم که پیام.

الیاس به چشمان او خیره شد، چشمان او شباهت زیادی به ونوس داشته و این را حتی الناز موقعی که سپنتا را دیده بود، فهمیده بود. خواست چیزی بگوید که ویدا با دیس میوه آمد و آن را روی عسلی وسط سالن نهاد که الیاس رو به او گفت:

- دخترم حال مادرت خوبه؟

- آره.

- پس اگه شام آماده است میز و بچینین که با میوه شکم شون و سیر نکن.

- چشم.

سپنتا فوری به حرف آمد و گفت:

- نه مزاحم نمی شیم. فقط اومده بودم واسه تشکر.

- این چه حرفیه! مگه من می دارم بری؟ بعدش هم جبران نمی خواد. اون قلبی که داره توی بدنت می تپه وصیت پسر من بوده که انجام شد. مبارکت باشه.

سپنتا سکوت کرد و چیزی نگفت، کامیار که دید همه سکوت کرده اند، گفت:

- با اجازه ما دیگه مرخص بشیم.

مستر سناتور

- هر سه تون شام مهمون ما هستین. نمی دارم برید.

رضا به حرف آمد و گفت:

- ولی من باید برم. چون خانومم خونه تنهاست.

- زنگ بزن آژانس بگیره بیاد دور هم باشیم.

- حرکت براش خوب نیست.

- خدا بد نده. مریضه پسر؟

- نه. دوران آخر حاملگیش رو می گذرونه.

الیاس لبخندی زد و صمیمانه گفت:

- مبارکت باشه. بذار پدر بشی تا بدونی چه حسی داره پدر شدن.

رضا با شرم تشکر کرد و بعد رو به کامیار گفت:

- من دیگه می رم هر وقت خواستید برید زنگ بزنید پیام دنبال تون.

کامیار " باشه " ای گفت و بعد هم رضا خدا حافظی کرد و الیاس و بقیه او را تا جلوی در بدرقه کردند و رضا رفت. باز همگی سر جای اول خود برگشتند و مشغول صحبت شدند.

سپنتا که از زیر چشمی نگاه کردن نیما خسته شده بود و به رو نمی آورد و با خودش فکر می کرد که شاید نیما قلبی که مال ونوس بوده و در بدنش می تپد، او راضی نیست، رو به الیاس گفت:

- آقا پسر تون انگار با من مشکل دارند!

الیاس متعجب با نیم نگاهی به نیما رو به سپنتا گفت:

- چه مشکلی؟

- آخه از موقعی که اومدیم زیر چشمی یه طوری خاصی نگاهم می کنن.

الیاس رو کرد سمت نیما و گفت:

- نیما طوری شده؟

مستر سناتور

نیما دستش را از زیر چانه برداشت و عادی نشست و گفت:

- نه.

و بعد رو به سپنتا گفت:

- فقط چون بعضی حرکات تون شبیه ونوس هست زیاد بهتون خیره بودم. وگرنه مشکلی نیست.

سپنتا هم رو به او گفت:

- من فکر نکنم حرکتی انجام داده باشم.

- طرز حرف زدن تون، ضربدر کردن پاهاتون، چشما تون، در حین حرف زدن تکون دادن دستاتون.

سپنتا متعجب از اینکه او زیرکانه حرکات او را در نظر گرفته است. و می دانست همه ی این حرکات را دارد، تک خنده ای کرد و گفت:

- چه دقت عملی.

در مقابل نیما و کامیار هم تک خنده ای کردند. الیاس بلند شد و گفت:

- شما جوون ها باهم حرف بزنی من برم آشپزخونه.

و با گفتن این حرف بلند شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد. وقتی به آشپزخانه رسید الناز فوری پارچ دوغ را روی میز غذاخوری نهاد و با لبخند دلنشینی گفت:

- شام می مونن آقا؟

- آره خانوم.

الناز خوشحال شد و زیر لب زمزمه کرد:

- پسرم.

در حال شام خوردن بودند و در حین شام خوردن هر کدام زیر چشمی به دیگری نگاه می کردند.

سپنتا می خواست برای خودش دوغ بریزد که مادر فوری برای او دوغ ریخت و با لبخندی نمکین گفت:

- چیزی دیگه نمی‌خوای پسر؟

سپنتا نگاهی به چشمان او کرد و گفت:

- نه مرسی.

کمی از دوغش را نوشید.

"پسر" گفتن‌های الناز خیلی برای سپنتا خوب بود و به دلش می‌نشست. الناز یاد مادر او را در ذهن تداعی می‌کرد، چه‌قدر دلش برای "مامان" گفتن‌های خودش تنگ شد، و همین‌طور دلش برای غرزدن‌های مادرش هم تنگ شد. و گاهی در دل رفتارهای مادرش را با الناز مقایسه می‌کرد. تنها و تنها چال گونه‌های مادر او و الناز تشابه داشت و از لحاظ اخلاقی و رفتار با هم متمایز بودند.

کامیار هم هر از گاهی زیر چشمی به سپنتا نگاه می‌کرد. و می‌دانست که هر گاه سپنتا ناراحت شود آن را پشت لبخندهایش پنهان می‌کند. حالا هم حس کرده بود. و الحق هم سپنتا خوب توانسته بود ناراحتی‌اش را پشت لبخندهای مصنوعی‌اش پنهان کند.

نیما برای خودش نوشابه مشکی ریخت و فکر کرد شاید سپنتا هم دوست داشته باشد بنوشد، از این رو ندانسته از اینکه نوشابه برای او مضر است، برای سپنتا نوشابه مشکی ریخت و رو به روی او قرار داد و گفت:

- بفرما.

سپنتا که می‌دانست نباید بنوشد. ولی با دیدن آن هوس کرده و خواست لیوان را بردارد و کمی بنوشد که کامیار با اخم گفت:

- من که نباید هر دفعه بهت بگم نخور. خودت باید رعایت کنی.

ویدا رو به نیما گفت:

- برای کسی که قلبش و عمل کرده نوشابه ضرر داره داداش.

نیما که متوجه اشتباه خود شده بود، فوری رو به کامیار گفت:

- وای من شرمندهام نمی‌دونستم نباید نوشابه بخوره.

کامیار نوشابه را از کنار سپنتا برداشت و شروع به خوردن کرد و گفت:

- اشکال نداره.

مستر سناتور

و بعد هم کمی از نوشابه را نوشید. سپنتا خواست کمی برای خودش سالاد بریزد که الناز فوری برای او شروع به ریختن سالاد کرد. سپنتا خجل شده بود و نمی‌توانست به او چیزی بگوید و جلوی حرکات صمیمانه و مادرانه او را بگیرد. هر چند خودش هم بدش نمی‌آمد که الناز برایش مادری کند. ولی کمی حس غریبانه‌ای داشت.

نیما با اخم و ظاهری شوخ مانند رو به الناز گفت:

- مامان منم پسرت هستم‌ها!

الناز سالاد را کنار سپنتا قرار داد و رو به نیما گفت:

- غذات و بخور کم حرف بزن.

نیما با لحن بامزه‌ای گفت:

- اصلاً من دیگه اشتها ندارم. نو که اومد به باز کهنه شد دل آزار!

سپنتا تک‌خنده‌ای کرد و الناز به او چشم غره رفت و الیاس رو به او گفت:

- لوس بازی در نیار نیما.

- چشم.

کامیار به رفتار صمیمی خانواده لبخندی زد و همگی دوباره مشغول غذا خوردن شدند.

پس از آن که تمام شد، سپنتا لیوان آب را سر کشید و از الناز تشکر کرد و الناز با لبخند نمکینی گفت:

- نوش جونت پسرم.

سپنتا هم در مقابل لبخندی زد و کامیار گفت:

- اشکال نداره باز غذا بخورم؟

سپنتا محکم به پای او کوبید و کامیار آخ ریزی گفت که الناز گفت:

- چی شد پسرم؟ برات غذا بریزم؟

کامیار لبخند محوی زد و گفت:

- نه مرسی حاج خانوم. حالا که فکر می‌کنم زیاد خوردم معده‌ام درد گرفت. خیلی ممنون. واقعاً غذای خوشمزه‌ای بود.

- نوش جونت.

سپس همگی بلند شدند و پس از آن که دست‌هایشان را در روشویی شستند، به سالن رفتند و سر جای قبلی خود نشستند. نیما برای ویدا اخم کرد و ویدا به دلیل اخم‌های او خودش نیز اخم کرد و به حالت قهر بلند شد، از سالن خارج و به آشپزخانه رفت تا چای آماده کند.

الناز کنار الیاس روی مبل نشسته بود و به سپنتا خیره بود، سپنتا که متوجه نگاه او شده بود، چیزی نمی‌گفت، ولی معذب بود. کامیار هم متوجه حال او شده بود، ولی سکوت کرده بود. اندکی بعد ویدا چای را آورد و بین همه پخش کرد و کنار نیما نشست و بر حسب عادت همیشگی‌اش که غیرت نیما را به چالش می‌کشید و برای او نوعی تفریح به حساب می‌آمد، آهسته با شیطنت گفت:

- خوشگله‌ها!

نیما که فهمیده بود او قصد شیطنت دارد و می‌خواهد فقط سر به سرش بگذارد و نیت بدی ندارد، فقط گفت:

- کدوم؟

ویدا ابرویی بالا انداخت و با لبخند مرموزی گفت:

- سپنتا.

- اون یکی چی؟

ویدا گیج به او نگاه کرد، که نیما انگشتان دست او را فشار داد و گفت:

- بگو غلط کردم.

- نمی‌گم.

- می‌گی.

ویدا رو به الیاس گفت:

- بابا؟ نیما رو ببین.

الیاس رو به نیما گفت:

- باز تو سر به سرش گذاشتی؟

مستر سناتور

نیما رو به ویدا چشم غره‌ی غلیظی رفت و رو به الیاس گفت:

- شما که نمی‌دونی چی می‌گه! کرم از خودش.

ویدا شروع به نقش بازی کردن کرد و گفت:

- آی آی دستم.

- دروغ نگو من اصلاً فشار ندادم.

سپنتا که از چشمان ویدا به شیطنت‌هایش پی برده بود، آهسته رو به کامیار گفت:

- حق با نیماست.

کامیار هم آهسته گفت:

- آره.

در حین شوخی و خنده، چای‌شان را خوردند. و سپنتا تنها کسی بود که چای نخورد. پس از خوردن چای هم کامیار برای سپنتا سیب را پوست گرفت و او خورد.

پس از دو ساعت قصد رفتن کردند، کامیار و سپنتا که دیگر با نیما دوست شده بودند، شماره‌های‌شان را در گوشی هم‌دیگر ذخیره کردند. و بعد هم خانواده آن دو را تا جلوی در بدرقه کردند. وقتی که داشتند خداحافظی می‌کردند، الیاس پدرا نه دستی بر شانه‌ی سپنتا زد و با لبخند گفت:

- هر وقت به چیزی نیاز داشتی منو خانومم جای پدر و مادرت بدون و بهمون بگو. خوشحال می‌شیم پسر.

سپنتا به این فکر کرد که سال‌هاست کلمه‌ی زیبای "پدر و مادر" بر لبانش جاری نشده است. برایش سخت بود کسی را به جای پدر و مادرش برگزیند. چیزی نگفت، فقط لبخند تلخی زد، ولی از کلمه‌ی "پسر" او غرق لذت شد. نمی‌خواست بی نصیب از آن خانه برود. پس دست الناز را در دست گرفت و بوسه‌ی کوتاهی روی آن نشانده، به او نگاه نکرد تا حس را از چشمان و صورت او بفهمد و بداند که با آن بوسه دل یک مادر را چگونه زیر و رو کرد؟! نم اشک حلقه بسته در چشمان الناز را ندید و فوری از همگی خداحافظی کرد و به همراه کامیار از آن خانه بیرون رفت. در بیرون از خانه رضا درون ماشین منتظر آن‌ها بود، وقتی نزدیک ماشین شدند، سوار شدند و پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی، رضا ماشین را به حرکت در آورد و سمت خانه کامیار راند.

مستر سناتور

در حینی که ماشین حرکت می‌کرد درون ماشین باهم صحبت می‌کردند و هر از گاهی هم شوخی و خنده می‌کردند، تا اینکه بالأخره رضا آن‌ها را به خانه رساند و بعد هم فوری خداحافظی کرد و به خانه خودش رفت. وقتی که به خانه رسید، ماشین را در پارکینگ پارک کرد و داخل خانه رفت، سمت اتاق مشترک رفت و لباس‌هایش را با لباس راحتی عوض کرد و طوری که همسرش از خواب بیدار نشود. روی تخت کنار او خوابید، ولی همسرش بیدار شد و گفت:

- تازه اومدی؟

- آره عزیز دل.

بی تاب دست‌هایش را از هم باز کرد و دلبرانه و لوس مانند گفت:

- بغل.

رضا لبخند کشداری زد و گفت:

- ای جانم.

سپس او را در آغوش کشید و در آغوش هم چشمان‌شان را بستند و به خواب فرو رفتند.

فرقی نمی‌کند کجای دنیا باشی؟!

من در همین قسمت از دنیا که هستم...

دلم بی تاب تو...

و لحظه‌های با تو بودن است.

#شکیبا_پشتیبان

صبح روز بعد.

قرار بود رضا به دنبالم بیاید تا به منزل عمویم سیاوش برویم، سال‌هاست او را ندیده‌ام و با اینکه او را ندیده‌ام و با اینکه تمام دارایی‌ام را از من گرفت، هنوز هم او را عموی خود می‌دانم و کوچک‌ترین بی‌احترامی‌ای به او نکرده‌ام. مشتاقانه منتظرم تا به منزلش بروم تا ببینم در چه وضعی قرار دارند و آیا خوشبخت هستند از اینکه مالم را بالا کشیدند؟ همه‌ی آتش‌ها از زن عمویم نشأت می‌گیرد او همیشه در زمان‌های دور حسرت زندگی خانواده‌ام را می‌خورد. و حالا هم که آن خانواده را ندارم.

دیروز رضا با عمویم تماس گرفت و قرار امروز را گذاشت و انگار عمویم به او گفته بود که به منزلش برویم. نمی‌دانم برخورد آن‌ها با من چگونه است؟! ولی من نمی‌خواهم برای زدن حرف‌های تند به جا آن جا بروم بلکه می‌خواهم فقط حرف بزنم. یک‌سری حرف‌های ناگفته‌ی بسیار!

من آماده بودم و کامیار هم تازه آماده شده بود، کفش‌های‌مان را پوشیدیم و از خانه خارج شدیم. به پارکینگ رفته و کامیار ماشین را با ریموت باز کرد و سوار شدیم و کامیار ماشین را روشن نموده و از پارکینگ خارج شده و به محوطه‌ی بیرون رسیدیم. سپس کمی دنده عقب رفت و بعد هم سمت مقصد راند.

من از شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین خیره به بیرون بودم که ناگهان پارک لاله به چشمم خورد و خاطره‌ای در ذهنم شکل گرفت.

راوی: دانای کل

در گذشته نیکو سرمستانه با ناز می‌خندید و سپنتا قربان صدقه‌اش می‌رفت و تنها به شیطنت‌های او لبخند می‌زد. سپنتا همان‌طور غرق فکر بود، کامیار که دید او غرق فکر است آهسته به کابین ماشین کوبید و گفت:

- فکر نکن.

سپنتا از فکر در آمد و رو به کامیار گفت:

- پارک خاطرات.

کامیار حرصی گفت:

- پارک جهنم نه خاطرات.

سپنتا سکوت کرد و چیزی نگفت و فقط آهسته شعری را که یادش آمده بود را زیر لب زمزمه وار خواند:

- باز دیشب یادت افتادم، به یادت گریه کردم.

جات خالی بود، باز از خاطراتت زخم خوردم.

حس نکردی غم نگاهم را، ز چشمم خون روانست؟!

از تو دلگیرم نبودى مرهمم، زخمى به جانست.

یادگاری شد برایم درد، شیرین است دوری.

زخم‌ها با عشق می‌مانند و من هم با صبوری.

کاش می‌ماندی و می‌دیدى شدم ابر بهاران.

بغض دارم، می‌گذاری من بیارم جای باران؟

آخرش رفتی جدایی، از تو داغی بر کمر شد.

قصه شد شب دیگری هم، با خیالت باز سر شد.

می‌کشد دوری مرا آخر، نباید بی تو سر کرد.

خوب می‌دانی هنوزم دوستت دارم تو برگرد.

جات خالی بود باز از خاطراتت زخم خوردم.

دردهایم را دوا بودی، نبودی، باز مُردَم.

کامیار از ماشین جلویی سبقت گرفت و گفت:

- ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

سپنتا نگاهی به خیابان پر از عبور و مرور کرد و گفت:

- آره. نزدیکیم.

و بعد هم به خیابان آشنا که به خوبی هنوز در خاطرش بود، خیره شد و کامیار هم در سکوت راند.

وقتی که رسیدند پیاده شدند و کامیار و سپنتا رضا را کنار درب خانه‌ی سیاوش دیدند، نزدیک او رفتند و پس از سلام و احوال‌پرسی، رضا زنگ خانه را زد و سپس سیاوش خودش سمتِ اِفِ اِفِ رفت و در را باز کرد و در ورودی را نیمه باز نهاد. اندکی بعد سپنتا، کامیار و رضا آمدند و پس از کمی تعارف وارد شدند و سیاوش آن‌ها را به سالن هدایت کرد و همگی کنار هم روی مبل نشستند. سانیا و ساشا خانه نبودند. سانیا ساعت ده از کلاس تعطیل می‌شد و ساشا هم در جایی بیرون از دانشگاه سانیا را تحت نظر داشت تا رفت و آمد او را چک کند. قبلاً که گوشی او را برداشته بود می‌خواست وقتی عادل زنگ می‌زند او را به فحش بکشاند، ولی بعد از مدتی که اعصابش آرام شد تصمیم گرفت از روی عقل و منطق پیش برود. پس گوشی را به او تحویل داد.

سپنتا با دقت تمام خانه را نگاه می‌کرد و وقتی همه چیز را از نظر گذراند، رو به سیاوش گفت:

- خونه رو کوبیدی عمو؟

- آره.

- مبارکه.

- مرسی پسر.

سپنتا اخمی کرد و خونسرد گفت:

- من پسر شما نیستم.

- باشه عمو جان.

مستر سناتور

سپس سیاوش با صدای بلند مریم را مخاطب قرار داد و گفت:

- مریم چای بیار.

- نه مرسی. چیزی نمی خوریم.

- این جوری که خوب نیست.

کامیار هم گفت:

- یک...

سپنتا لگدی به پای او زد و سیاوش رو به کامیار گفت:

- چیزی می خوای پسر؟

- نه. هیچی.

- اگه چیزی می خوای بگو.

- نه مرسی.

و بعد هم کامیار زیر چشمی غره‌ی غلیظی به سپنتا رفت و زیر لب گفت:

- وحشی.

کامیار رو به سیاوش گفت:

- اصلاً پیر نشدی عمو هنوز هم چهره‌ی قبلت و داری.

- پیر شدن که فقط به قیافه چروکیده نیست دلم پیره.

سپنتا با طعنه گفت:

- شما دیگه نگید این حرف و که محاله باورم بشه.

سیاوش دهانش بسته شد و مریم با دیس میوه آمد، دیس را روی عسلی نهاد و کنار سیاوش نشست و گفت:

- بفرمایید میوه.

مستر سناتور

سپنتا با نگاهی کوتاه به مریم گفت:

- مرسی زن عمو.

کمی مکث کرد و بعد با کنایه و طعنه گفت:

- آخرین باری که شما رو دیده بودم خیلی لاغر بودین. الان خیلی چاق شدی. معلومه بوی پول که به مشام آدم بخوره خوب به مزاج بعضی‌ها خوش می‌آد.

مریم اخمی کرد و در دل گفت "پسره‌ی الدنگ تقصیری نداری که به اون مادر خرابت رفتی." "آخ که اگر همان جمله را با صدای بلند می‌گفت سپنتا دودمان او را به باد می‌داد. مریم حرصی گفت:

- وا! من کجا چاقم؟

- هستی زن عمو.

مریم پوست لبانش را از حرص جوید و این بار در دل گفت "بی خاصیت پولش و به رخم می‌کشه. پول منه، حقمه." "ولی بعد رو به او گفت:

- الان تو این دوره زمونه بی پول نمی‌شه زندگی کرد.

این بار سپنتا گفت:

- بی پول می‌شه زندگی کرد. این همه آدم فقیر دارن زندگی می‌کنن. بی تفکر نمی‌شه زندگی کرد.

مریم که دیگر خونسش به جوش آمده بود و بسیار هم حرصی شده بود، خواست چیزی بگوید که سیاوش جلوی او را گرفت و رو به سپنتا گفت:

- شنیدم عمل پیوند قلب انجام دادی!

- بله یک ماهی می‌شه.

- خوبی؟ اذیتت که نمی‌کنه؟

- نه خدا رو شکر.

کامیار در دل به کنایه و طعنه زدن‌های سپنتا آفرین می‌گفت، رضا نیز خوشش آمده بود و هر از گاهی لبخندی گوشه لبش جا خوش می‌کرد، و مریم فقط حرص می‌خورد و در دل می‌گفت "بمیری حلوی شب سوم و هفتم و چهلمت و بخورم."

مستر سناتور

چرا این زن تا این حد پلید بود؟ کجاست آن عدالتی که خدا حرفش را می‌زد و اجازه نمی‌داد کسی حق بنده‌اش را بخورد و حالا این خانواده به راحتی داشتند می‌خوردند؟! قطعاً روزی خواهد آمد که خدا جواب تک تک آن‌ها را خواهد داد و عدالت را برقرار خواهد کرد. پس از کمی صحبت‌های کوتاه که به یک ساعت طول انجامید، سپنتا رو به سیاوش گفت:

- اموالم و پس بدین تا من شکایتم و پس بگیرم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- کدوم اموال؟

- همون اموالی که به ناحق ازم گرفتی.

- اون اموال حق من و خانواده‌ام که پدرت به ناحق ازم گرفت.

- داری اشتباه می‌کنی عمو من خودم وقتی پدربزرگ زنده بود ازش پرسیدم گفت تمام ارثیه‌اش مال بابا بوده و شما از ارث محروم بودی. بعد هم پدر من حق کسی رو نخورده.

- از ارث محروم بودم چون پدرت منو پیش پدرم خراب کرد.

- باز هم داری اشتباه می‌کنی عمو از ارث محروم بودی چون خودت کاری کردی که پدربزرگ چیزی بهت نده.

- چی کار کردم؟

- اون دیگه به من ربطی نداره.

آن‌قدر سپنتا خونسرد و رک و بی‌پروا صحبت می‌کرد که سیاوش را به آتش تبدیل کرده بود و هر لحظه امکان داشت سیاوش به گلوله‌ای آتشین تبدیل شود و فوران کند. و تنها گفت:

- من حقم و نمی‌دم.

این بار رضا گفت:

- خب در هر صورت شما توی دادگاه می‌بازی و نیمی بیشتر از دارایی شما که متعلق به خود موکل بنده است به سپنتا بر می‌گرده.

- سپنتا هیچ حقی توی این دارایی نداره.

مریم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

- می‌خواست مالش و محکم بچسبه و نره معتاد بشه که خودش و عشقش و خانواده‌اش و به باد فنا بده.

سپنتا آتشی شد و ندانست چگونه بلند شد! فقط وقتی به خود آمد که سیلی محکمی به دهان او زده بود و دهان مریم خونی شده بود، سپس در حالی که حرص می‌خورد و شریان‌های قلبش محکم نبز می‌زد و تپش داشت، غریب:

- بفهم چی از دهنه در می‌آد زن عمو.

و بعد هم سرش را پایین برد و با دست قلبش را فشرد، کامیار که فهمیده بود بلند شد تا او را نگه دارد و هم‌زمان وقتی رسید که مریم خواست سیلی محکمی نثار او کند، که دست کامیار مانع شد و گفت:

- لطف کنید احترام خودتون و نگه دارید که حرف بدی از دهان من خارج نشه.

سیاوش سعی کرد مریم را آرام کند، رضا هم بلند شد و سمت سپنتا رفت، سپس به کمک کامیار، سپنتا را روی نزدیک‌ترین مبل بردند و او را نشانده و کامیار نگران گفت:

- سپنتا؟ سپنتا به من نگاه کن.

سیاوش مریم را به آشپزخانه برد و دستمالی را به او داد و صندلی را از زیر میز غذاخوری عقب کشید و گفت:

- پاک کن لب و مگه نگفتم جنجال بازی در نیار؟ چرا گوش نکردی؟

- پسر بی شعور.

- همین جا بمون دیگه نیا سالن.

سیاوش فوری سمت سینگ ظرفشویی رفت و لیوان را پر از آب کرد و نگران گفت:

- پسر تو خونه من اتفاقی براش نیوفته.

- تو نگران من نیستی، نگران اونی؟

- هر چی باشه برادر زادمه.

مریم با حرص ادای او را در آورد و در حالی که خون روی لبش را پاک می‌کرد، گفت:

- برو دیگه.

سیاوش فوری به سالن رفت و آب را دست کامیار سپرد و گفت:

مستر سناتور

- این آب و بده بهش.

کامیار آب را نزدیک دهان سپنتا برد و گفت:

- این آب و بخور.

سپنتا سرش را برگرداند و گفت:

- نمی خورم.

- یه قلوپ.

- بریم.

- دیوونه نشو.

رضا بلند شد و رو به روی سیاوش ایستاد و گفت:

- ما فقط واسه حرف زدن اومده بودیم نه دعوا.

- من خانومم یه کم اخلاقش تنده.

رضا با طعنه گفت:

- آره یه کمش و دیدیم.

و بعد هم خم شد و لیوان آب را از کامیار گرفت و گفت:

- چیه مثل دخترها منتش و می کشی؟

بعد هم لیوان آب را به لبهای او چسباند و مجبورش کرد آب را بنوشد.

کمی بعد که حالش بهتر شد، سیاوش گفت:

- عمو جان حالت خوبه؟

- مگه حالم براتون مهمه؟

- هر چی باشه برادر زاده‌ی منی.

سپنتا به این فکر کرد که پس هنوز هم ذره‌ای انسانیت در او دیده می‌شود، کمی خوشحال شد و گفت:

- مرسی.

بلند شد و گفت:

- به هر حال من تمام حقم و می‌خوام. مالی که من راضی نبودم تو این خونه استفاده شده و حرامه. اون آب و هم که به خوردم دادین حرامه.

- آب از چاه عمیقه، آب خداست.

- پس این جور چیزها هم حالی تون؟

سیاوش چیزی نگفت و سپنتا ادامه داد:

- من نمی‌خواستم به زن عمو بی احترامی کنم خودش باعث شد.

- دیگه گذشت.

سپنتا رو به کامیار گفت:

- پاشو بریم.

رضا و کامیار بلند شدند، و بعد هم از سیاوش خداحافظی کردند و خواستند بروند که در به شدت باز شد و ساشا، سانیای گریان را به داخل هل داد و گفت:

- گمشو توی اتاقت از این به بعد دانشگاه تعطیل دختره‌ی...

و بعد هم با دیدن رضا، کامیار و سپنتا تعجب کرد، خواست چیزی بگوید ولی با یاد وضع سانیا که بعد از دانشگاه او را دست در دست عادل دیده بود، خشمگین و غیرتی شده بود، عادل را به قصد گشت زده بود و تهدیدش کرده بود، ولی منتظر بود تا پایش به خانه برسد تا سانیا را ادب کند. پس بی توجه به آن‌ها سانیا را سمت اتاق او هل داد و گفت:

- من تو رو آدم می‌کنم.

سیاوش متعجب گفت:

- چی کارش داری ساشا؟ ول کن دخترم و.

ساشا پوزخندی زد و عصبی گفت:

- دخترت؟ هه. بفرما بابا این قدر بهش آزادی دادی که از اعتمادت سوءاستفاده کرده. خانوم رفته دوست پسر گرفته با همین چشمای خودم دیدم دستاشون تو دست هم بود.

لحظه‌ای بود که سیاوش شکستن خود را حس کرد، بی حس روی مبل ولو شد. ناراحتی قلبی نداشت، اما قلبش درد گرفت و با دست محکم قلبش را فشرد.

ساشا نگران فوری مریم را صدا زد و با صدای بلند گفت:

- مامان حال بابا به هم خورد.

و بعد هم سانیا را دنبال خود کشاند، سانیا در حالی که تقلا می‌کرد با گریه گفت:

- ساشا غلط کردم، ساشا شکر خوردم. داداشی ببخشید.

- دهنتم و ببند بی مصرف.

سانیا را به داخل اتاق پرت کرد و در را محکم بست که در صدای گوشخراشی را تولید کرد.

سگک کمربندش را باز کرد که سانیا با دیدن آن رنگ از هوشش پرید و ترسیده آب دهانش را قورت داد.

رضا، کامیار و سپنتا که وضع را آشفته و مشوش دیده بودند، نمی‌دانستند باید چه کنند؟! کامیار سپنتا را روی مبل نشاند و گفت:

- تو از جات تکون نخور می‌ترسم حالت بد بشه.

و بعد رو به رضا گفت:

- برو پسره رو بگیر الان می‌زنه دختره رو می‌کُشه.

و بعد هم خودش سمت سیاوش رفت و رو به مریم گفت:

- می‌شه لطفاً برید کنار؟!!

مریم با چشمانی اشکی که نگران حال بد او بود، گفت:

- نه.

- نترسید من می‌تونم خوبشون کنم.

مستر سناتور

مریم با این حرف او کناری رفت و کامیار با دست شروع به ماساژ قلب او کرد و هر چه عملیات پزشکی بود را انجام داد. و رو به مریم گفت:

- مسکنی، خواب آوری، آرامبخشی چیزی تو خونه ندارین؟

- چرا چرا!

و بعد هم فوری رفت و با قرص خواب آور و یک لیوان آب برگشت. کامیار آن را گرفت و به خورد سیاوش داد و لحظه‌ای بعد چشمان او بسته شد و به خواب فرو رفت. کامیار لیوان را روی عسلی گذاشت، سپس رو به مریم گفت:

- وقتی از خواب بیدار بشه دیگه حالش کامل خوب شده.

مریم با شک و استرس پرسید:

- مطمئنی؟

- آره. خیالتون راحت.

مریم که خیالش جمع شد، خوشحال لبخندی زد و گفت:

- دستت درد نکنه پسر.

- خواهش می‌کنم.

مریم روی دسته‌ی مبل نشست و کامیار هم به دنبال رضا رفت.

سانیا ترسیده به عقب می‌رفت و ساشا به جلو، عقل از هوشش پریده بود و حس می‌کرد غیرتش به بازی گرفته شده است. سپس همانا که ساشا خواست کمر بند را روی سانیا فرود آورد رضا سر رسید و با یک دست، دست راست ساشا را که کمر بند بود را گرفت و گفت:

- چی کار می‌کنی مسلمون؟

- ولم کن می‌خوام آدمش کنم.

و بعد هم خواست با دست چپش، دست راستش را از دست رضا رها کند که رضا دست چپ او را هم پیچ داد و به پشت او قفل کرد و گفت:

- آروم باش.

مستر سناتور

- دارم بهت می‌گم ولم کن.

- آروم باش.

- تا کتکش نزنم آروم نمی‌شم، ولم کن.

کامیار سر رسید و گفت:

- چیه؟ خیال کردی غیرت مرد فقط به زور و بازو شه؟ الان مثلاً بزنی این دختر بچه رو ناکار کنی درست می‌شه؟ نخیر بدتر می‌کنه.

ساشا عصبی غرید:

- به تو ربطی نداره. خواهر خودمه. می‌خوام بزnm بکشمش.

کامیار با اشاره‌ی چشم به رضا فهماند که او را به بیرون ببرد. و بعد هم به زور او را از اتاق سانیا خارج کردند و کامیار رو به سانیا که از ترس می‌ترسید و گریه می‌کرد و کنار تخت کز کرده بود، گفت:

- پاشو در اتاقت و از داخل قفل کن.

سانیا با حرف او فوری بلند شد و با دستانی لرزان در را قفل کرد، فریاد بلند ساشا، سانیا را بیشتر لرزاند:

- من بالأخره میام سر وقتت، اون وقت دیگه فاتحه‌ات خونده است.

سانیا روی تخت جنین‌وار در خود جمع شد و پتو را در مشت خود فشرد و گریست. آن قدر گریه کرد تا با چشمانی گریان به خواب فرو رفت.

رضا و کامیار پس از آن که ساشا را آرام کردند، خواستند بروند، که ساشا رو به روی سپنتا ایستاد و گفت:

- شماره‌ات و می‌خواستم.

- واسه چی؟

- باهات کار دارم. فعلاً شماره‌ات و بهم بده.

- باشه.

پس از آن که شماره‌اش را ذخیره کرد با آن‌ها خداحافظی کرده و آن‌ها رفتند.

روز بعد.

داریوش در مطب پشت میز کارش نشسته بود و تازه یکی از بیماران را معاینه کرده و او را به بیرون هدایت کرده بود. می خواست بلند شود کش و قوسی به بدنش دهد که تقه‌ای به در خورد و با " بفرمایید " او سپنتا و کامیار وارد شدند، هنوز هم داریوش وقتی سپنتا را می‌دید به این فکر می‌کرد که اسم سپنتا رادین را کجا و چگونه و یا از زبان چه کسی شنیده است؟! نسبت به او حس توخالی داشت، نه می‌شد گفت حس بدی دارد و نه حس خوب! کلاً حس او متعادل به حساب می‌آمد. نگاهی به کامیار کرد، کامیار که نگاه خیره او را دید، گفت:

- اشکال نداره منم باشم؟

داریوش بی‌خیال گفت:

- موردی نیست.

سپنتا و کامیار رو به روی او نشستند و پس از چند معاینه ساده و چند سوال کوتاه، داریوش رو به سپنتا گفت:

- برید رو تخت دراز بکشید.

سپنتا بلند شد و سمت تخت رفت، اندکی بعد که داریوش معاینات خود را انجام داد، وضعیت او را توضیح داده و سپنتا با تشکری کوتاه همراه کامیار از مطب با پرداخت مبلغی ناچیز، خارج شدند.

ظهر که شد، داریوش کارهایش تمام شد، از پشت میز بلند شد و خسته کش و قوسی به اندامش داد و کت را از پشت میز برداشت و تن کرد و با برداشتن کیفش از اتاق کار خارج شد و با خداحافظی از منشی رفت.

در حین رانندگی تمام حواسش به این بود که اسم سپنتا رادین را از کجا شنیده است؟! بی‌خیال که می‌شد با خودش می‌گفت " بی‌خیال مهم نیست. " ولی بعد دوباره ذهنش را مشغول فکر به سپنتا می‌کرد. لحظه‌ای صدای نازک زنانه‌ای از ذهنش عبور کرد " سپنتا رادین. " از ماشین جلویی سبقت گرفت و با خودش فکر کرد آن صدای زنانه از کیست؟! می‌ترسید تصادف کند، پس بی‌خیال از افکار خارج شد و پوفی کشید و به خیابان رو به رو خیره شد و سمت خانه راند.

با رسیدن به خانه، بی‌حوصله کلید را از جیب خارج کرد و در را باز کرد، وارد محوطه حیاط شد و قدم‌زنان سمت خانه رفت و وقتی رسید در را باز کرد و داخل رفت. نگاهی اجمالی به فضای خانه کرد که تمیز بود و مثل همیشه برق می‌زد. خانه غرق در سکوت بود و تنها بوی خوش‌عطر غذا کل خانه را دربر گرفته بود. لبخندی چاشنی از رضایت گوشه‌ی لبش جابخش کرد. مثل همیشه در دل نیکو را در دل بابت زنانگی‌هایش تحسین می‌کرد. که این قدر عالی به همه چیز رسیدگی می‌کند. و طی این سال‌ها هیچ مشکل کوچکی هم با او نداشت. و واقعاً هم نداشت؟ سپس بدون آن که نیکو را صدا کند، سمت اتاق مشترک رفت، حوله و لباسش را برداشت و سمت حمام رفت، تا دوش بگیرد.

نیکو غذایش آماده بود، و فقط منتظر بود تا داریوش بیاید. غافل از اینکه نمی‌دانست او آمده و هم‌اکنون در حال دوش گرفتن است. سمت تلفن خانه رفت تا با داریوش تماس بگیرد، که صدای آب حمام توجه‌اش را جلب کرد. متعجب شد و کمی ترسید. اول با خودش فکر کرد دلینا تنهایی به حمام برود و حمام کند؟! می‌ترسید خدای ناکرده برای دلینا در حمام اتفاقی بیوفتد. پس فوری تلفن را سرجایش قرار داده و سمت اتاق دلینا رفت و بدون در زدن در را باز کرد و او را روی تخت در حال عروسک بازی دید. لبخندی زد و نفس آسوده‌ای کشید. وقتی او را در حال بازی کردن دید گویی جان به جان نیمه جانش برگشت.

مادر باشی و...

نگران فرزندت نباشی؟

مگر می‌شود؟

مگر داریم؟

دلش نیامد همان‌گونه برود. پس وارد اتاق دلینا شد و مادرانه با لحن لوسی کمی با او حرف زد و بعد هم او را بوسید و از اتاقش خارج شد. باز صدای شرشر آب از حمام ترساندش، با خودش در دل می‌گفت نکند جنی چیزی در حال حمام کردن است؟ فکر منفی‌اش باعث شد دلهره بگیرد، فوری به آشپزخانه رفت و چاقوی بزرگی که بی‌شباهت به کارد نبود! را برداشت و سمت حمام حرکت کرد و چاقو را محکم در دست فشرد و حالت گارد را به خود گرفت و ترسیده پوست لبانش را جویید، آهسته دستش را روی دستگیره‌ی حمام فشرد و هم‌زمان که خواست در را باز کند، در از رو به رو توسط داریوش باز شد که باعث شد نیکو جیغ کوتاهی بکشد، هنوز چهره‌ی داریوش را ندیده بود و نگاهش فقط روی حوله‌ی تن‌پوش از پایین تنه بود. خواست دوباره جیغ بکشد که داریوش با دست جلوی دهان او را گرفت و گفت:

- هیش هیش، چته؟

مستر سناتور

نیکو با دیدن او نگاهی به پاهایش کرد و بعد نگاهی به داریوش، ترسش فوری از بین رفت و بعد هم دست داریوش را از روی دهان خود برداشت و گفت:

- ت... ترسیدم.

- از چی خانومی؟

- فکر کردم جن تو حمومه.

- جن تو حمومه تازه ساخت چی کار می کنه عزیز دلم؟ مگه نمی دونی جن ها بیشتر تو خونه های قدیمی پرسه می زنن؟

- شک کردم.

- حالا به چه دقتی به پاهام خیره شده بودی! سُم داشت؟

- ببخشید.

داریوش دو دست خود را پشت کمر او قفل کرد و او را به در حمام چسباند و با لبخند گفت:

- خب تنبیه این خانوم خوشگل چیه؟

- بیا بریم ناهار آماده است.

- اول دلسترم و بخورم.

- دلستر چیه؟

داریوش یک دست را از کمر او فاصله داد و انگشت خود را روی لب او کشید و گفت:

- اینجا!

نیکو به رو به روی خود پشت داریوش خیره شد و گفت:

- اصلاً تو کی اومدی؟

- پونزده دقیقه ای میشه.

بدنش را به بدن او چسباند و جایی بین گوش و گلویش را بوسید. نیکو لحظه ای گُر گرفت و سیب گلویش بالا و پایین شد، گرمش شد و کمی خود را فاصله داد و گفت:

- برو کنار اذیتم نکن.

- خب آقا جنه می‌خواد بخورت.

- لوس نشو. بیا برو لباست و بیوش بیا نهار.

- اول یه گاز خوشمزه ازت بگیرم.

- زشته بچه می‌آد با حوله می‌بینت.

- فقط یه گاز کوچولو.

نیکو به حالت نمایشی سرش را مظلوم پایین برد، داریوش دست زیر چانه او برد و سرش را بالا آورد و خواست گاز محکمی از گردنش بگیرد که نیکو فوری سرشانه‌ی او را دندان محکمی گرفت و باعث آخ بلند داریوش شد. نیکو در حالی که از زیر دست او فرار می‌کرد، مستانه خندید و با خنده گفت:

- دستت به من نمی‌رسه آقا گرگه.

داریوش کمی سرشانه خود را ماساژ داد و گفت:

- می‌رسه خرگوش خانوم. حالا ببین.

- بدو برو لباست و بیوش بیا نهار.

و بعد هم سمت اتاق دلینا رفت تا او را برای نهار صدا کند، داریوش هم سمت اتاق رفت تا لباسش را بپوشد. پس از آن که لباسش را پوشید، بدون خشک کردن موهایش فقط شانه‌ای زد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد و وقتی رسید، صندلی را عقب کشید و نشست، دلینا رو به او سلام کرد و داریوش با محبت پدراشه‌اش با لبخند لپ او را کشید و بعد هم مشغول غذا خوردن شدند.

چند روزی گذشته بود و فقط یک روز تا روز دادگاه باقی مانده بود، هر کسی زندگی و مشغله و بخت و اقبال خودش را داشت، این روزها مه گل کم غذا شده بود و به اصرار مادر غذا می‌خورد، مه گل، مهبد را که سنگ صبور خود می‌دانست و دلش می‌خواست از حرف‌هایش به او بگوید، شرم داشت. پس حرف‌هایش را به درونش نهاد و مهر سکوت بر لبانش زد. حتی پدرش صالح هم فهمیده بود او یک چیزش است، اما دلیل آن یک چیز را نمی‌دانست.

مستر سناتور

سیاوش این روزها درگیر فکر به اموالش و بیشتر از آن به فکر سانیا بود که چطور از اعتمادش سواستفاده کرد؟ برای دخترش جان می‌داد و نفسش برای دخترش می‌رفت، او بود که سانیا را لوس با آورد، دلش نمی‌آمد او را بزند، غیرتی شده بود خیلی هم!

سانیا هم سعی می‌کرد کم‌تر با سیاوش برخورد داشته باشد، هر از گاهی هم که برخورد می‌کردند، سیاوش آثار شرمگینی را از چشمان او می‌دید، اما کم بود، با شرمساری سانیا که چیزی درست نمی‌شد. می‌شد؟

پدر باشی و...

جانم بند نفس‌های دختر دردانهات نباشد؟

پدر بودن هم عالمی دارد.

ساشا دیگر اجازه نمی‌داد سانیا به دانشگاه برود و سانیا دلش برای دانشگاه و عادل تنگ شده بود. چه ساده بود که فکر می‌کرد عادل دوستش دارد. آیا حالا عادل او را دوست دارد؟ یا تنها یک دوست پسر است که خواسته از روحیه ظریف و دخترانه‌ی او نهایت استفاده را ببرد و بعد هم رهايش کند؟ سانیا از کارش پشیمان نبود. ولی نادم بود از اینکه پدرش را سرافکنده و سرشکسته دید. وقتی که چند روز پیش سیاوش با بغض مردانه و پدرانه‌ای به گفته بود "تو چه کردی با من سانیا؟ این بود جواب اعتمادم؟" سانیا تنها سر به زیر برده بود و سکوت اختیار کرده بود. دیگر شیطنت نمی‌کرد و ساشا مثل قبل سر به سر او نمی‌گذاشت، غمگین شده بود از اینکه دیگر کسی به او اعتماد نداشت. اعتماد همه نسبت به سلب شده بود و ساشا هم با او سرد شده بود. مریم زیاد سانیا را نصیحت کرده بود و او را آگاه ساخته بود. اما، هرگز او را به خاطر دوستی‌اش با عادل سرزنش نکرد، بلکه تنها او را به خاطر پنهان کاری‌اش نصیحت کرد. چون او خودش قبل از ازدواجش با سیاوش به مدت چند سال دوست بود.

عصر بود و سانیا با چشمانی پف کرده و سرخ شده از گریه از اتاقش بیرون آمد و سمت اتاق ساشا حرکت کرد، تقه‌ای به در زد و با "بفرمایید" او وارد اتاقش شد، ساشا نگاهش روی سانیا ماند و بعد نگاهش را روی لپ تاپش خیره کرد و در حالی که صفحه‌ی پوشه‌ی تحقیقاتش را داخل فلاش انتقال می‌داد، سرد گفت:

- چی کار داری؟

سانیا سکوت کرده و چیزی نگفت تا ساشا مجبور شود به او نگاه کند، ساشا که دید او حرفی نمی‌زند، سردتر از قبل گفت:

- نمی‌خواهی حرف بزنی برو بیرون.

سانیا بغضش گرفت و چانه‌اش از گریه لرزید و با چانه‌ای لرزان، چشمان سرخش از نوع بارانی شدند و گفت:

مستر سناتور

- تو رو خدا ساشا بذار برم دانشگاه.

- برو بیرون.

- تو که می‌دونی من عاشق درسمم.

- گفتم برو بیرون.

- تو رو خدا.

ساشا کارش را انجام داد و فلاش را از یو اس پی لپ تاپ خارج کرد و گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟

- بگم غلط کردم خوبه؟

- گمشو بیرون.

سانیا به یاد نداشت از قبل حتی روزی ساشا با او به تندی یا بد صحبت کند اما حالا...

- خواهش می‌کنم ازت.

ساشا لپ تاپ را بست و آن را به همراه فلاش بالای تخت نهاد و گفت:

- می‌ری بیرون یا پیام پرتت کنم بیرون؟

سانیا حق زد، و در میان حق‌هایش گفت:

- آخه بی‌انصاف دلم واسه درسم و دانشگاهم تنگ شده.

ساشا با صدای نیمه بلندی گفت:

- گفتم بیرون.

سانیا نزدیکش شد و روی تخت کنار ساشا سر به زیر نشست که ساشا اخم غلیظی کرد و بدون آن که دلش لحظه‌ای برای او به رحم آید، گفت:

- پا می‌شی می‌ری بیرون وگرنه...

مستر سناتور

جمله‌اش با عملکرد فوری سانیا ناقص شد، سانیا خود را پرت آغوش او کرده بود و مظلومانه می‌گریست و سعی داشت هر طور شده امروز رضایت او را جلب کند. لحنش را مظلوم کرد و با گریه گفت:

- دلت برام نمی‌سوزه؟

خودش را به او فشرد و ادامه داد:

- یادت نیست چه‌قدر برای کنکورم شبانه روز بیداری می‌کشیدم و غذا نمی‌خوردم؟

و اما جمله‌ی بعدی‌اش...

- به خدا دیگه دختر خوبی می‌شم.

- یه بار بهت فرصت دادم جبران نکردی. دوباره اعتماد کردن بهت فایده نداره.

سانیا خودش هم خوب می‌دانست حق با اوست، زیرا که دلتنگ عادل بود، آن هم خیلی زیاد، وابسته‌اش شده بود. و در این فکر بود که رضایت ساشا را جلب کند تا به دانشگاه برود و عادل را ببیند. ساشا اما زرنک‌تر از او بود. او را از خودش جدا کرد و بدون نگاه کردن به او سرد گفت:

- برو تا پرتت نکردم بیرون. زود برو.

- ساشا...

ساشا ولی نماند که او حرفش را بزند، بلند شد و دست او را گرفت و از روی تخت بلندش کرد و سمت در اتاقش برد و از اتاق بیرونش انداخت و گفت:

- من خام حرف‌ها نمی‌شم. دیگه هم نبینمت.

سانیا مظلوم با دست اشک‌هایش را پاک کرد و لب‌هایش غنچه‌ای شد، ساشا دلش ضعف رفت برای خواهرکش، اما از موضع پایین نیامد، نگاهی کوتاه به او کرد و بعد هم در را محکم به روی او بست.

سانیا با دست به در اتاق او کوبید و با گریه گفت:

- پس گوشیم و بهم بده.

بار دیگر به در کوبید و گفت:

- گوشیم و پس بده.

مستر سناتور

ساشا برق اتاقش را خاموش کرد و آباژور را روشن کرد که هم‌زمان صدای بلند سانیا بلند شد و اعصاب او را تحریک کرد.

- گوشی گوشی گوشی.

ساشا سمت در رفت و ناگهانی آن را باز کرد و دستش را بلند کرد تا سانیا را بزند که سانیا فوری دست‌هایش را حایل صورتش کرد و با بغض گفت:

- زنی!

ساشا از زیر دندان‌های کلید شده‌اش سخت غرید:

- از جلو چشمم دور شو.

سانیا دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و سر به زیر سمت اتاقش حرکت کرد. نزدیک اتاقش که شد در را باز کرد و داخل اتاق رفت، برق اتاقش را خاموش کرد و خودش را روی تخت ولو داد و پتو را روی سرش کشید و گریست.

راوی: سانیا رادین

دلم گرفته است، از خود، از آدم‌های دور و برم، درست است با عادل دوست شدم، اما کار خلاف شرع که نکردم. من او را دوست دارم، او هم مرا می‌خواهد، غیر از این نیست. عادل مرا رها نمی‌کند. اگر بود من می‌فهمیدم، او عاشقم است، من می‌دانم.

من از چشم‌هایش عشقش به خودم را می‌خوانم.

از کار خود پشیمان نیستم اما با حال و روز بد پدرم چگونه کنار بیایم؟ او به من اعتماد کرده بود و من اعتماد او را نسبت به خود شکستم. خجالت می‌کشم به روی پدر نگاه کنم. از او شرمسارم و نمی‌دانم چگونه با او رو به رو شوم؟

دستانم را روی پتو مشت می‌کنم و خیسی اشک‌هایم تا روی لبم راه پیدا می‌کنند طوری که شوری اشک‌هایم را روی لب‌هایم حس می‌کنم.

دلم برای عادل و دوستانم و دانشگاه و درس‌هایم تنگ شده و ساشا مرا در خانه محدود کرده و اجازه نمی‌دهد به دانشگاه بروم. حتی تلفن همراهم را از من گرفته است. دیگر به من اعتماد ندارد، دیگر شوخی و خنده نمی‌کند، دیگر اسمم را صدا نمی‌کند، دیگر سر به سرم نمی‌گذارد، دیگر اصراری به غذا خوردنم ندارد. دیگر حتی نگرانم هم نمی‌شود. دیگر آن نگرانی‌های گاه و بی‌گاهش را هم ندارم. رفتارش، اخلاقش، لحن صحبتش با من سرد شده، حتی وقتی من باشم دیگر نمی‌خندد. مگر چه کارش کرده‌ام؟ گناه که نکردم. غیرتی شده خب باشد. تنها دست‌هایم چفت بر دست‌های عادل بود نه کم‌تر نه بیشتر. مگر ساشا خودش

مستر سناتور

چشم بر ناموس مردم، بر دختر مردم نمی‌دوزد، اوه! دیگر آمار دوست دخترهایش از دستم در رفته است. آخر یکی نیست به او بگویند خودت چرا مزاحم دختر مردم می‌شوی؟!

حداقل گوشی را از من نمی‌گرفتی. خدایا عکس‌های عادل را از گوشی‌ام پاک نکند!

راوی: دانای کل.

معدده‌اش می‌سوخت، اعصابش تحریک شده بود و به معدده‌اش فشار آورده بود. آن قدر فکر و خیال و گریه کرده بود که دیگر جانی برای ادامه گریه نداشت. آن قدر در دل ساشا را به فحش کشید که آخر با چشمانی گریان به خواب فرو رفت.

صبح روز بعد.

همگی در دادگاه حضور داشتند و مکان خلوت بود. قاضی هنوز نیامده بود و همگی منتظر قاضی بودند.

پس از حدود ده دقیقه قاضی پرونده به دست با لباس روحانیت آمد، با قدم‌هایی استوار پشت جایگاه رفت و نشست و دستی به ریش گندمی‌اش کشید و سپس با کوبیدن چکش دادگاه شروع شد. هر کسی مدرکی ارائه می‌داد و اعتراض می‌کرد و چیزی می‌گفت. سیاوش مدام از استرس دست درون موهایش می‌برد. وکیل او به خوبی می‌دانست که بازنده خواهد بود و به این پی برده بود که سیاوش به او کلک زده است. از این رو کاری نمی‌کرد. رضا که دید او از موکل خود سیاوش رادین دفاع نمی‌کند، با پوزخندی آشکارا گفت:

- می‌بینم تلاشی برای موکل تون نمی‌کنید!

او دستی بر لبه کت خود کشید و گفت:

- مهم نیست.

رضا ابروهایش به علامت تعجب بالا پرید و گفت:

- چطور؟

- کسی که تمام زندگیش با دروغ بنا شده باشه و به منم کلک بزنه هر بلایی سرش بیاد حقشه.

رضا لبخندی زد، قاضی رو به رضا گفت:

- انشاالله موکل تون در جلسه حضور دارند دیگه؟!

- بله.

رضا اشاره‌ای به سپنتا کرد و سپنتا بلند شد و قاضی رو به او گفت:

- خب جناب آقای سپنتا رادین میل به سازش ندارین؟ یا شکایت تون و پس نمی‌گیرید؟

- نه.

- بار دیگه می‌پرسم. شما میل به سازش ندارین؟ یا شکایت تون و پس نمی‌گیرید؟

- نه.

- شما مدعی هستی که حق شما به ناحق گرفته شده درسته؟

- بله. زمانی که بیمار بودم عموی بنده از فرصت استفاده کرده و اموالم و بالا کشیده.

- صحیح.

سیاوش از جا بلند شد و گفت:

- جناب قاضی اعتراض دارم.

قاضی با چکش روی کابین کوبید و گفت:

- وارد نیست.

سپس رو به سپنتا گفت:

- شما می‌تونید بشینی.

سپنتا نشست و قاضی پس از ده دقیقه تنفس رای را بدین گونه اعلام کرد که کلیه‌ی اموال مشمول که متعلق به سپنتا رادین بوده از سیاوش رادین پس گرفته خواهد شد و به سپنتا برگردانده خواهد شد.

از این رو سندی که او جعل کرده بود باعث شده بود که برایش جریمه و حبس ب‌برند که سیاوش تصمیم داشت حبس را با پول بخرد و جریمه را هم که نقداً فردای روز بعد باید می‌پرداخت. سپنتا و رضا خوشحال بودند و کامیار هم مدام از سر خوشحالی لبخند می‌زد. سیاوش که هم خودش داغان بود و مشکلات شخصی داشت و هم از این بابت از وکیل عصبانی بود نم‌اند که شاهد

خوشحالی آن‌ها باشد، با پرداخت حق الزحمه وکیل از آن جا خارج شد و خواست رو به او چیزی بگوید که وکیل مقابلش ایستاد و با ژست خاصی گفت:

- امیدوارم دیگه باهاتون برخوردی نداشته باشم جناب رادین.

سیاوش چیزی نگفت و سکوت کرد. سپس عصبی با قدم‌های تند رفت و بیرون دادگاه به همراه مأمور منتظر ماند.

اندکی بعد رضا با آن وکیل دست داد و پس از کمی صحبت، به همراه سپنتا و کامیار به بیرون رفت تا باهم به دفتر املاک بروند. حکم صادر شده بود و اگر سیاوش مقاومت می‌کرد برایش سخت گران تمام می‌شد.

پس از مدتی همگی باهم به همراه مأمور به دفتر املاک رفتند و با وجود ناقص بودن مدارک نیمی از اموال به نام سپنتا برگشت خورد و کارها انجام شد و الباقی ماند فردای روز بعد.

و بعد هم همگی به خانه‌ی خودشان رفتند.

شب بود و نیکو شام را آماده کرده بود و به همراه دلینا و داریوش شام را خورده بودند.

کمی با دلینا بازی کرد و تا وقتی که دلینا خسته شد و چشمانش بسته، به خواب فرو رفت، گونه‌ی سرخ او را بوسید و در آغوش کشید و او را روی تخت خواباند و سپس روی او پتو نهاد. سپس بدون آن که برق اتاق او را خاموش کند به بیرون رفت و آهسته در را بست. سمت اتاق مشترک رفت و داریوش را سخت در فکر دید، کنارش نشست، سپس صدایش کرد و داریوش از فکر در آمد و گفت:

- طوری شده؟

- نه. ولی تو انگار یه طوریت شده.

سپس خودش را روی تخت ولو داد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

- خوابم می‌آد.

داریوش هم کنار او دراز کشید و دستش را دور شکم او حلقه کرد و گفت:

- طوریم نیست. فقط داشتم فکر می‌کردم.

نیکو دستش را روی سینه‌ی مردانه‌ی او نهاد و کمی به عقب هولش داد و گفت:

مستر سناتور

- به چی؟

داریوش گونه‌اش را بوسید و گفت:

- هیچی.

نیکو اخمی کرد و گفت:

- اذیت نکن داریوش. خوابم می‌آد.

- باشه.

- نمی‌گی به چی فکر می‌کردی؟

- چیز مهمی نیست.

بلند شد و رفت برق را خاموش کرد و دوباره کنار او دراز کشید و پتو را روی خود و او تنظیم کرد و گفت: - بخوابیم.

نیکو با حدس اینکه شاید هنوز داریوش دارد به همان بیمار قبلی فکر می‌کند، گفت:

- هنوز هم به اون بیمار فکر می‌کنی؟

- آره.

پس درست حدس زده بود، حدسش به یقین تبدیل شده بود، با آن که قبلاً اسمش را پرسیده بود و داریوش هم نگفته بود، اما باز پرسید:

- اسمش چیه؟

- س...

داشت اسم را می‌گفت، نیکو هم منتظر به دهان او خیره شده بود، ولی داریوش حرفش را قطع کرد و گفت:

- بی‌خیال. بخوابیم که منم حسابی خوابم می‌آد.

خمیازه‌ای کشید و آشفته دستی میان موهایش کشید. و بعد هم نیکو را به خود چسباند و گفت:

- چشمات و ببند.

نیکو کمی خیره و متفکر به چشمان او شد و در نهایت چشمان خود را بست، داریوش نرم پشت چشم‌هایش را بوسید و او را در آغوش فشرد و به خواب فرو رفت.

روز بعد سپنتا، کامیار، رضا و سیاوش به دفتر املاک رفته و بقیه‌ی کارها دو ساعت طول کشید. پول برای سپنتا ذره‌ای ارزش نداشت، اما به یاد نداشت روزی اجازه داده باشد که حقش را به ناحق پایمال کنند. و حالا هم حق خود را از عمویش گرفت. بر عکس او اما... عمویش سیاوش پول دوست بود و پول را می‌پرستید. گویی تمام زندگی‌اش به پول خلاصه شده باشد. تنها دارایی سیاوش فقط الان چیزهایی بود که مشمول زحمات خودش بود. یک ماشین از خودش و یک خانه از خودش و شرکتش!

به هنگام خداحافظی سپنتا رو کرد سمت سیاوش و گفت:

- یه سری چیزای دیگه هم مونده.

سیاوش ایستاد، درست در مقابلش، و گفت:

- چی؟

- ماشین من و پدرم.

- عصر بیا ببر.

سیاوش نماند که سپنتا و بقیه غرور له شده او را ببینند. رفت و رضا پوزخندی آشکارا زد و رو به سپنتا گفت:

- حله داداش.

از دفتر املاک خارج شدند و باهم خداحافظی کردند. هر کسی سوار ماشین خودش شد. سپنتا عقب ماشین کامیار نشست و رو به کامیار که داشت ماشین را روشن می‌کرد، گفت:

- خوابم می‌آد. بیدارم نکن.

کامیار با نیم‌نگاهی به او گفت:

- باشه.

سپس ماشین را حرکت داد و سپنتا هم عقب روی صندلی‌های چرمی متصل به هم دراز کشید و چشمان آلوده به خوابش را بست.

سیاوش به خانه رسیده بود و کت را از تن جدا کرده و روی مبل پرت کرده بود و تکیه‌اش را به مبل داده و چشمانش را بسته بود، مریم که در آشپزخانه در حال آشپزی بود به سالن آمد و سوالی گفت:

- چی شد؟

- می‌خواستی معجزه بشه؟ خب اموالش و گرفت. منم بعد از اون رفتم بانک جریمه دادگستری و دادم.

- من که راضی نیستم.

- مال خودشه زن. مگه تو باید راضی باشی؟

- چی واسه خودمون موند؟

- خونه و ماشین و شرکت.

- شرکت سینتا؟

سیاوش چشمانش را باز کرد و حرصی پوفی کشید و گفت:

- نه. شرکت خودم.

- مگه واگذار نکرده بودی؟

- پس می‌گیرم. فردا صبح هم باید برم حبسم و بخرم.

- خدا بخیر کنه.

ناگهان بوی بد سوختگی مشام سیاوش را پر کرد و چینی به بینی‌اش داد و گفت:

- این بوی چیه خانوم؟

مریم بو را به مشام کشید و بعد هم در حالی که سمت آشپزخانه می‌دوید غرغرکنان گفت:

- حواسم و پرت کردی. غدام سوخت.

و بعد هم وارد آشپزخانه شد، ساشا در اتاقش بود و صدای آن‌ها را تا حدودی می‌شنید و خودش را بی‌خیال جلوه می‌داد. روی تختش دراز کشیده بود و داشت با گوشی‌اش به دوست دخترش پیامک می‌داد. در حین پیامک بازی، گوشی‌اش زنگ خورد و با

مستر سناتور

دیدن نام " سارا " رد تماس داد، سپس به پیامک بازی‌اش ادامه داد، طولی نکشید که باز گوشی‌اش زنگ خورد، ساشا پوفی کرد و زیر لب زمزمه کرد " دختره کنه. " و بعد هم آن را جواب داد و گفت:

- الو؟

- سلام ساشا جونم.

- گیرم علیک السلام.

- وا! چته ساشا جونی؟

- چی کار داری؟

دخترک سارا نام با نازی که در صدایش یود بود، گفت:

- خب دلم برات تنگ شده بود.

- عه! نه بابا؟ بده برات گشادش کنم.

سارا انگار که ناراحت شده بود، با لحن ناراحتی گفت:

- چرا این جوری حرف می‌زنی باهام؟

ساشا با طعنه گفت:

- معلوم نیست؟ چی کار داری؟

- فقط دلم برات تنگ شده بود.

و بعد که سارا انگار پی به بی حوصلگی ساشا برده بود، دماغ گفت:

- باشه. خوش باش بای.

- بای.

زودتر از سارا، ساشا گوشی را قطع کرد و پوزخندی زد و با خودش گفت " دختره‌ی مزاحم. " با دیدن پیامک، جواب آن را نوشت و " خداحافظ " را ارسال کرد. سپس گوشی را انداخت کنار تخت و از روی تخت بلند شد و روی تخت نشست، یادش آمد می‌خواست به سپنتا زنگ بزند.

مستر سناتور

یادش آمد روزی که سیاوش تمام اموال سپنتا را بالا کشیده بود و می‌خواست ماشین سپنتا را به او بدهد او قبول نکرده بود و بعد از مدتی خودش با پولی که از درآمد خودش بود ماشین خرید. و یادش آمد روزی که سیاوش کارت بانکی سپنتا را دست او سپرد و گفته بود می‌تواند از پول کارت استفاده کند. ساشا ولی هر چه بود حرام خور نبود. اگر دوست دختر زیاد می‌گرفت و مدل، مدل دخترهای متفاوت دورش بودند، اما غیرت هم حالی‌اش می‌شد. حتی دست آن‌ها را هم نمی‌گرفت، بعضی از دوست دخترهای اخلاق او را دوست داشتند، اما بعضی از دخترها هم سعی می‌کردند به نوعی خودشان را به او بچسبانند. ساشا هم که به آویزان بودن آن‌ها پی برده بود. داشت سعی می‌کرد آن‌ها را یکی یکی کنار بزند و فقط یکی را نگه دارد. مردانگی را می‌فهمید و حلال و حرام هم سرش می‌شد. دخترها کم کم از زندگی‌اش کمرنگ می‌شدند و بیشتر به کارش می‌پرداخت.

ساشا مردی بود که هیچ‌وقت دلش نمی‌گرفت و همیشه قدرتمند بود. ولی از وقتی که سیاوش به حرف مریم گوش سپرد و اموال سپنتا را بالا کشید و کارت سپنتا را هم به او داد او دلش گرفت و به رو نیاورد، اما همیشه با خانواده‌اش روی این مسئله بحث و کنتانکت داشت. از روزی که کارت بانکی سپنتا را در دست داشت حتی یک ریال هم از خرج نکرده بود و آن را چون امانتی محفوظ نگه داشته بود. و تصمیم داشت عصر با سپنتا تماس برقرار کند و هم با او صحبتی حضوری داشته باشد و هم امانتی را به او دهد. و هم ماشین سپنتا که دست سانیا بود را برایش ببرد. می‌خواست باز روی تخت بخوابد که با صدای بلند مادر که گفت " بیایید ناهار. " از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد.

عصر بود و سپنتا روی تخت اتاقش بی‌خیال دراز کشیده بود و تصمیم داشت، برود تا ماشین خودش و پدرش را از عمومیش بگیرد. و همچنین تصمیم داشت به خانه‌ی پدری‌اش برود و دیگر همان‌جا زندگی کند. سپس آسوده نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلب خود نهاد و خواست بلند شود و به بیرون از اتاق برود که هم‌زمان گوشی‌اش زنگ خورد، بلند شد و گوشی را از روی میز برداشت و باز روی تخت نشست و با دیدن شماره ناشناس آن را جواب داد:

- الو؟

- سلام خوبی؟

- سلام. ممنون شما؟

- ساشا.

- ساشا کیه دیگه؟!

ولی بعد یادش آمد که پسرعمومیش است، فوری به حرف آمد:

- شناختم. عجب کردی زنگ زدی!

مستر سناتور

- کارت داشتم.

- چی کار؟

- امانتی دستم داری.

- یادم نمی‌آد بهت چیزی داده باشم!

- ولی داری.

- چی هست؟

- می‌خوام حضوری ببینمت.

- باشه بیا اینجا.

- کجا؟

- خونه کامیار و که بلدی؟

- آره.

- منتظرم.

همین! هیچ‌کدام از هم خداحافظی نکردند و سپنتا بی خداحافظی تلفن را قطع کرد. گوشی را روی تخت پرت کرد و آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق کامیار رفت و وقتی رسید تقه‌ای به در زد.

ساشا بدون در زدن وارد اتاق سانیا شد و او را روی تخت زیر پتو مچاله دید، صدای ریز گریه‌هایش را می‌شنید و بی تفاوت جلو می‌داد. صدایش زد:

- سانیا؟

سانیا با شنیدن صدای اشا از زیر پتو بیرون آمد، مظلومانه با دست اشک‌هایش را پاک کرد، بینی‌اش را بالا داد و شروع به فین فین کرد و اخمو و ناراحت و گفت:

- چه عجب اسمم و صدا زدی!

ساشا نگاهی به چشمان سرخ او کرد، هر چه بود، سانیا خواهرش به حساب می‌آمد، تنها گفت:

- بی‌خودی اشک تمساح نریز. چشمات و کردی بادمجون.

- دلم می‌خواد کور بشم. کاری نداری برو بیرون.

ساشا با یادآوری ماشینِ سپنتا، رو به سانیا گفت:

- سوئیچ ماشین و کجا گذاشتی؟ بده بهم.

- می‌خوای چی کار؟

- می‌خوام به صاحبش پس بدم.

- ماشین خودمه نمی‌دم.

- تا سه می‌شمرم یا میدی یا تمام وسایل اتاقت و به هم می‌ریزم.

سانیا سر به زیر برد و گفت:

- تو کشو دومی میز هست.

و بعد هم به زیر پتو فرو رفت، ساشا سمت میز تحریر سانیا رفت و کشوی دوم را باز کرد و با برداشتن سوئیچ ماشین، بدون نگاه کردن به سانیا از اتاق او خارج شد و در را بست، سپس به اتاق خودش رفت و لباس پوشید و برای بیرون رفتن آماده شد. از داخل کشوی میز داخل اتاق خودش کارت بانکی سپنتا را برداشته و از اتاق بیرون رفت. سپس در حالی که سمت سالن می‌رفت مریم را صدا زد و با صدای بلند گفت:

- تا غروب ممکنه نیام خونه. نگران نشید.

نماند تا بشنود که مریم چه می‌گوید؟! از خانه خارج شد و به حیاط رسید و سمت ماشین رفت، با ریتموت آن را باز کرده و سوار شد، سپس روشن کرد و سمت دروازه حرکت کرد، تک بوقی زد که سرایه دارشان در را باز کرده و ساشا از خانه بیرون رفت و دروازه دوباره توسط سرایه دار بسته شد.

مستر سناتور

با باز شدن در اتاق مه گل، مهبد او را پشت میزش رو به روی لپ تاپ غرق در حال تایپ کردن دید، کنجکاو شده بود بداند چیست که مه گل آنقدر تند در حال تایپ کردن است؟! صدایش زد، مه گل صدایش را نشنید، مهبد به او نزدیک شد و دست روی شانه‌ی او نهاد که مه گل کمی تکانی خورد و با دیدن مهبد فوری لپ تاپ را از چشمان او دور کرد و متعجب گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- چی داشتی تند تند تایپ می‌کردی؟

مه گل چشمانش را ریز کرد و موزیانه گفت:

- خوندی؟

- نه.

- از کی اینجا یی؟

- دو دقیقه. در زدم نشنیدی باز کردم، صدات زدم دیدم غرق نشنیدی اومدم نزدیکت، الان هم که انگار جن دیدی!

- یهویی ظاهر شدی خب.

- حالا بده متن و بخونم.

و بعد هم خواست لپ تاپ را از او بگیرد و متن را بخواند که مه گل مانع شد و اخمو گفت:

- فضولی نکن.

- بی‌ادب.

- مگه من تو کارات فضولی می‌کنم؟

مهبد متعجب به رفتار او که جدیداً تغییر کرده بود، خیره شد و بعد گفت:

- چی شده مه گل؟ عوض شدی! من که چیزی نگفتم. دوست نداری باشه نمی‌بینم.

و بعد هم رفت روی تخت مه گل نشست. مه گل فوری نوشته را ذخیره کرد و برنامه ورد را بست و از آن خارج شد و لپ تاپ را هم بست و به او خیره شد و پرسید:

- کارم داشتی؟

مستر سناتور

مهربد به تخت و کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین.

مه گل از روی صندلی بلند شد و رفت کنار مهربد روی تخت نشست، مهربد دست ظریف او را در دست گرفت و گفت:

- چند وقته تو خودتی. اگه چیزی هست بهم بگو.

- هیچی نیست.

- اگه هیچی نیست پس چرا رفتارت عوض شده؟

مه گل ناراحت و شرمگین سر به زیر برد و مظلوم گفت:

- ببخشید بی ادبی کردم.

- اشکال نداره. نمی‌خوای بهم بگی؟

- این یکی دخترونه است.

- تو که دخترونه‌هات و هم بهم می‌گفتی.

- این خیلی دخترونه است.

- این خیلی و بهم بگو.

- آخه نمی‌شه گفت.

- نکنه باز اون پسره الدنگ مزاحمت شده؟

- نه.

- خب پس چی؟ حرف بزن بفهمم این مدت چی اذیت کرده!

مه گل شرم داشت از گفتن حقیقت، از گفتن عاشق شدنش، بغضی در دلش آشیانه کرد، چانه‌اش لرزید، نزدیک بود چشمانش بارانی شوند، پلکی زد و آن پلک زدن مساوی شد با ریزش بارانِ مرواریدیِ چشم‌هایش... مهربد که نمی‌دانست مه گل را چه شده؟! و می‌دانست که مه گل هم قصد حرف زدن ندارد، مهربان گفت:

- باشه نگو. چاره‌ات بوس و بغل.

مستر سناتور

سپس به آغوش اشاره‌ای کرد و گفت:

- بیا اینجا.

مه گل به آغوش مهبد که آن را مأمن خود می‌دانست پناه برد و دستان کوچکش را دور کمر او حلقه کرد و با گریه گفت:

- دلم خیلی زیاد گرفته داداشی.

- فدای دل نازکت بشم که گرفته عزیزم.

سپس او را به خود فشرد و آهسته کمرش را نوازش داد تا آن که ساعتی بعد مه گل کم کم آرام شد و با نوازش‌های دست او با چشمانی که اشک دورشان خشک شده بودند، در آغوش او به خواب فرو رفت، مهبد آهسته او را روی تخت خواباند و بعد هم پتو را روی نهاد و پیشانی او را نرم بوسید و از اتاقش خارج شد.

دلتنگی یعنی...

او باشد...

اما کنارت نباشد.

ساشا رو به روی سپنتا روی مبل نشسته بود و هر دو در سکوت به سر می‌بردند، کامیار با سینی آبمیوه آمد و به ساشا تعارف کرد. ساشا آن را برداشت و کامیار با گذاشتن سینی روی عسلی رفت و کنار سپنتا نشست و پا روی پا نهاد و گفت:

- سپنتا گفت یه امانتی دارید.

- بله.

- خب چی هست حالا؟

ساشا کارت بانکی را از جیب خارج کرد و روی عسلی قرار داد و سپنتا با دیدن آن متعجب شد و گفت:

- اینکه...

ساشا حرف او را قطع کرد و گفت:

مستر سناتور

- ببخش حرفت و قطع می‌کنم. ولی باید چیزی بگم. پس بدون مقدمه می‌رم سر اصل مطلب.

سپنتا با فکر اینکه او چه می‌خواهد بگوید به دهانش خیره شد و کامیار هم همچنین...

- وقتی که بابا دارایی ات و بالا کشید من هیچ نقشی در اون نداشتم و مشوق پدرم، مامان بوده نه اینکه بخوام بد جلوه‌اش بدم ولی خب پول دوسته.

سپنتا با طعنه گفت:

- بله می‌دونم.

- اجازه بده حرفم و بزنم.

- بگو.

- وقتی که کارت بانکیت و بابا بهم داد گفت می‌تونم خرجش کنم من حتی یک ریال هم ازش برداشت نکردم. می‌تونم موجودی بگیرم. من بهشون گفتم مالی که تو راضی نباشی حرامه و خوردن نداره. و همیشه هم سر این موضوع بحث داشتیم.

کامیار داشت در ذهن حرف‌های او را حلاجی می‌کرد تا بفهمد قصدش چیست؟! و سپنتا کمی گیج می‌زد، پس دغدغه‌های ذهنی‌اش را از ذهن خارج کرد و پرسید:

- خب حالا منظورت چیه؟

- منظور خاصی ندارم. فقط خواستم بدونی من با پدر و مادرم فرق دارم. مال حروم خور نیستم پسرعمو. تا الان هم کارت بانکیت و مثل یه امانتی محفوظ نگه داشتم و بدون تک ریالی خرج کردن ازش، بهت دادمش که بدونی منم دین و ایمان سرم می‌شه.

سپنتا کمی به چشمانش که صداقت از آن می‌بارید خیره شد و بعد در دل او را تحسین کرد و با خودش گفت از زن عمویش بعید است که پسری این گونه مؤدب و با دین و ایمان تربیت کند! ولی بعد حرفش را در دل تغییر داد و با خودش گفت هر کسی خودش اعمال خود را می‌سازد و ذات هر کسی را خود فرد معلوم می‌کند. از صمیم قلب از او تشکر کرد که ساشا سوئیچ ماشین را هم روی عسلی نهاد و گفت:

- اینم ماشینت. سالمه. یه مدت دست سانیا بوده. تصادفی هم نداشته.

- ممنون. ماشین پدرم چی؟

- دست مادرم هست. هر وقت خواستی می‌تونم بیای ببری.

مستر سناتور

- مرسی.

- خواهش می‌کنم.

ساشا لیوان آبمیوه که در دستش بود را لاجرئه سر کشید و لیوان خالی را روی عسلی نهاد و از کامیار تشکر کرد و رو به سپنتا گفت:

- من دیگه باید برم. هر وقت کاری داشتی خوشحال می‌شم بهم بگی.

- حتماً

ساشا بلند شد که سپنتا و کامیار هم بلند شدند و سپنتا گفت:

- شام بمون.

- نه باید برم.

- تعارف نمی‌کنم.

- منم تعارفی نیستم.

- باشه هر جور راحتی.

ساشا رو کرد سمت کامیار و با او مردانه دست داد و گفت:

- انگار زیاد از من خوشتون نمی‌آد.

- چطور؟

- مایل به صحبت با من نبودی!

- من باهات مشکلی ندارم، و بعد طرف صحبت سپنتا بود که لازم دیدم سکوت کنم.

- آهان.

سپس با سپنتا هم دست داد و رو به هر دو گفت:

- خب دیگه روزتون خوش.

و بعد هم سمت در حرکت کرد، سپنتا و کامیار او را تا کنار در بدرقه کردند و ساشا با خداحافظی مختصری رفت.

سپنتا سمت اتاقش حرکت کرد و تصمیم داشت آماده شود به بهشت زهرا سر خاک خانواده‌اش برود و بعد هم خانه‌ی پدری‌اش.

کامیار سمت عسلی رفت و کارت بانکی و سوئیچ او را برداشت و دنبال سپنتا حرکت کرد و هم‌زمان با او وارد اتاقش شد. کارت

بانکی و سوئیچ را روی میز نهاد و سپنتا را دید که دارد از داخل کمد لباس بر می‌دارد، رو به رویش ایستاد پرسید:

- لباس می‌خواهی چی کار؟

- می‌خوام برم سر خاک خانواده‌ام بعد هم برم خونه‌مون.

- بذار فردا.

سپنتا اخمی کرد و جدی گفت:

- همین امروز.

- خیلی خب باشه. کله خرابی دیگه، چی کارت کنم؟!

سپنتا چیزی نگفت و لباس اسپورت یک دست مشکی را از کمد خارج کرد و گفت:

- تو هم برو آماده شو.

- فقط باید قول بدی مراقب باشی.

- باشه.

کامیار نگاهی به او کرد و بعد لبخند محوی زد و رفت، اندکی بعد هر دو آماده شدند، و باهم از خانه خارج شدند، کامیار پشت رُل

ماشین سپنتا نشست و ماشین را روشن کرد و از محوطه خانه خارج شد. سپس قرار شد پس از بهشت زهرا به کارواش بروند و

ماشین را بدهند تا تمیز بشورند.

طولی نکشید که به بهشت زهرا رسیدند، کامیار ماشین را جایی نزدیک بهشت زهرا پارک کرد و بعد هم پیاده شدند و وارد بهشت

زهرا شدند و سپنتا به دنبال قطعه سی، سی و یک، و سی و دو گشت. و وقتی پیدا کرد، کنار قطعه سی که متعلق به پدرش بود،

رو به روی مزار نشست و ذکر صلوات را بر لب جاری ساخت و فاتحه‌ای برای پدرش خواند. کامیار هم کنار او نشست و برای پدر

او فاتحه خواند. سپنتا دستی روی مزار کشید و رو به کامیار گفت:

- می‌شه تنهام بذاری؟

- نه.

- چند دقیقه تنهام بذار لطفاً.

کامیار غم چشمان او را که دید، بلند شد و برای مادر و خواهر سپنتا هم فاتحه‌ای خواند و گفت:

- خودت و اذیت نکن. قولت که یادت هست؟

- آره.

کامیار با نیم نگاهی کوتاه به او، رفت. سپنتا گلاب اول را باز کرد و روی قبر پدرش ریخت و با بغضی مردانه شروع به صحبت کرد.

- بابا؟ پسر خطاکارت اومده، همون که باعث مرگ تون شد. بابا روم سیاه، منو ببخش، بخشیدی؟ آره بابا؟ بابا کمکم کن که قوی باشم و غرور له شده‌ام و برگردونم. بابا می‌دونی چه قدر دلم برای بودنت تنگه؟

اشک‌های مردانه‌اش ریخت، و بغضش را فرو خورد، که گفت مردها گریه نمی‌کنند؟ کافیس است آن‌ها هم غصه‌ای، دردی داشته باشند و های‌های بگیرند. مگر مردها دل ندارند؟ کجای دنیا نوشته شده مرد حق گریه کردن ندارد؟ کدامین قانون نانوشته‌ای در مورد این است که بگویند مرد گریه نمی‌کند؟

گریه فقط برای زن‌ها نیست! ما زن‌ها اگر گریه می‌کنیم خیال‌مان هست که شانه‌ای محکم به عنوان تکیه‌گاه به نام مرد آرام‌مان می‌کند، ولی مردها را که آرام می‌کند؟ به خصوص وقتی مردی مجرد هم باشد! مجبورند یک تنه هم تکیه‌گاه خود باشند و هم دیگران، به خدا که آن‌ها هم حق اشک ریختن دارند. بیاییم مدام تکرار نکنیم که مردها گریه نمی‌کنند، تا چیزی می‌شود و مرد می‌گرید می‌گویند "مرد که گریه نمی‌کند." پس چطور غم‌های‌شان را آشکار کنند و بفهمانند آن‌ها هم پر دردند؟!

پس از آن که سپنتا قبر پدرش را با گلاب شست و کمی دیگر حرف زد، رفت و کنار قبر مادرش نشست و گلاب دیگری را باز کرد و در حالی که مزار را می‌شست با ناراحتی زمزمه کرد:

- عجیب دلم برای خنده‌ها و چال گونه‌ها و غرغر زدنات و همه چیزت تنگ شده مامان. پسر نادانت و ببخش.

سرش را به مزار مادر چسباند و غرق گذشته شد، وقتی سپنتا همه چیزش را از دست داد چه کسی جز کامیار کنارش ماند؟ آن هم کامیار آرام کردن او وارد نبود. سپنتا آن زمان نباید گریه می‌کرد؟ چرا آن زمان که می‌توانست گریه کند و اشک‌هایش را جاری! کاری نکرد؟ تنها بغض کرد و مردانه ایستاد و کمرش شکست و اما گریه نکرد، گریه نکرد! ولی از درون داغان شد و حس و حال روحی‌اش برهم آمیخت. دلش این روزها مادری می‌خواست که سر روی شانه‌اش بگذارد و فقط مردانه بگرید.

سرش را بلند کرد، و اسم مزار مادرش را دستی کشید، و تمام گلاب را خالی کرد و با دست پس زد.

قلبش درد آمد، کنار قبر تینا نشست، صدای خنده‌ی بلند تینا در ذهن او اکو انداخت. " داداشی آهنگ گل گلدون و بذار برقصم. " تصویری کوتاه از رقص تینا در ذهنش پدید آمد و خیلی زود هم ناپدید شد، گلاب سوم را باز کرد و روی قبر او را شست و دستی کشید و اشک چشمانش را با کف دست پاک کرد و فاتحه‌ای برای او خواند. دست روی قلب خود نهاد.

- آخ تینا، کجایی جوجه؟ دلم برا شیطنتهات تنگ شده. کجایی که موهام و بهم بریزی؟ مگه عاشق موهام نبودی خواهر کوچولو؟ پاشو. پاشو عزیزدلم.

و انگار باور داشت که او بلند نمی‌شود که نگاهی به عکس او که کنارش ربان مشکی وصل بود و داخل شیشه قرار داشت کرد. آخ که چه دردی را تحمل می‌کرد این مرد؟!

سخت‌تر از این است که پدرتان را از دست دهید؟

یا نه! درد بی مادری چشیده‌اید؟

اصلاً خواهر از دست داده‌اید که دردش را بفهمید؟

او دلش تنگ خانواده‌اش است.

و امان از دلتنگی...

قلبش تپید و یاد روزی افتاد که نیکو رهایش کرده بود و اعتیاد داشت و خانواده در خانه راهش نمی‌دادند و تنها تینا بود که کنار او بود. یاد حرف تینا افتاد که به او گفته بود " داداشی نیکو لیاقتت و نداشت تو خوب می‌شی خودم برات زن خوشگل می‌گیرم. " لبخندی تلخ زد و به قلب مهربان تینا که دیگر در این دنیا نبض نداشت و نمی‌زد افسوس خورد و تنها زمزمه کرد:

- کاش بودی و باز با حرفای مهربونت آرومم می‌کردی.

قلبش درد گرفته بود و حس می‌کرد رگ‌های قلبش گرفته است. تمام او تهی شده بود از حسی تو خالی و قلبش انگار داشت بازی‌اش می‌گرفت.

وقتی دلی نداشته باشی...

وقتی حسی نداشته باشی...

وقتی شخصیت احساسی‌ات را...

مستر سناتور

با منطقی عوض کنی...

وقتی نخواهی خاطره بسازی...

وقتی زنگ نزدنی...

سوال نپرسی...

مهم نباشد...

بعد از آن دردی نخواهی داشت.

بغضی، ته گلویت نمی ماند.

چشمانت خیس نمی شود.

بی تفاوتی دردیست که...

از تمام دردها نجات می دهد.

گاهی اوقات بی تفاوت باشید...

و عجیب سپنتا تصمیم گرفته بود این روزها ظاهرش را بی تفاوت نشان دهد و هر چه بود و نبود را در دلش پنهان کند و آشکار نسازد.

هنوز یک ساعت نشده بود، کامیار دلشوره گرفته بود، به خاطر همان تکیه اش را از ماشین گرفت و نزد سپنتا رفت، و وقتی دید سپنتا روی مزار خم شده و سرش روی مزار است، دلهره گرفت و نگران سمت او دوید و دست روی شانه ی او نهاد و صدایش زد:

- سپنتا؟

او را بلند کرد و چشمانش را بسته دید، نگران گفت:

- سپنتا وا کن چشمت و.

سپنتا چشمانش را باز کرد و به رو به رو خیره شد، کامیار که چشمان دردمند و حال زار او را دیده بود، و از چهره ی سرخ او متوجه ی گریه هایش شده بود، آشفته دستی میان موهای خود کشید و گفت:

- حالت خوبه؟

- نه.

- قلبت خوبه؟

- انگاری بازیش گرفته.

- می تونی بلند بشی؟

- می خوام بشینم.

کامیار فشاری به شانه های او وارد کرد و گفت:

- پاشو.

- نمی خوام.

- مشخص شد حالت خوب نیست.

مکت کرد و ادامه داد:

- الان زنگ می زنم آمبولانس بیاد.

- نه. ده دقیقه بشینم خوب می شم. تپش قلب دارم فقط با الهتاب.

کامیار با طعنه گفت:

- این کمه؟

- اوهوم.

- زر نزن. داروهات همراهت؟

- نه.

کامیار گوشی را از جیب خارج کرد و به اورژانس زنگ زد، ده دقیقه بعد آمبولانس به بهشت زهرا رسید، سپنتا را روی برانکارد خواباندند و او را داخل آمبولانس قرار دادند. سپس کمک پرستار که پسر جوانی بود، سِرْم را به او وصل کرد و پرسید:

- همراهتون گفتند عمل پیوند قلب انجام دادین درسته؟

مستر سناتور

- بله.

- چند وقته؟

- یک ماه و یک هفته.

- پزشک معالج تون بهتون نگفته به مدت سه ماه باید استراحت مطلق باشید؟

- چرا!

- پس شما بهشت زهرا چی کار می کنید؟

- با برادرم اومدم سر خاک خانواده ام.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

سپنتا مکث کرد و ادامه داد:

- می ریم بیمارستان؟

- مشکل خاصی ندارین. با آمبولانس می بریم تون منزل تون.

سپنتا خواست بلند شود، که پرستار دست روی سینه ی او نهاد و گفت:

- بلند نشید.

- خونه نمی خوام برم.

کامیار بر در پشت آمبولانس که باز بود زد و گفت:

- حالش چگونه؟

- خوبه. فقط باید سِرْمُشون تموم بشه.

- نیازی به بیمارستان نیست؟

- نه. از نظر من مرخصه. فقط باید سِرْمُشون تموم بشه.

سپنتا اجازه نداد که او را به خانه ببرند و یک ساعت بعد سِرُم تمام شد و آمبولانس رفت. و سپس سپنتا و کامیار سوار ماشین شدند و کامیار سمت کارواش به راه افتاد، پس از آن که کارشان در کارواش تمام شد، کامیار سمت خانه‌ی پدری سپنتا حرکت کرد.

به خانه رسیده بودند و وارد خانه شده بودند، تک تک جاهایی که سپنتا می‌دبد برایش معدن خاطره بود. آرام سمت اوپن رفت و دستی روی آن کشید که نم خاک روی دستش نشست و خاطره‌ای در ذهنش پدید آمد.

گذشته: (پنج سال قبل)

مادر رو به روی اوپن در حالی که سبزی شاهی را تمیز می‌کرد، رو به سپنتا که روی مبل بود و داشت با گوشی‌اش ور می‌رفت، گفت:

- پاشو جا اینکه با گوشیت ور بری اون تلویزیون و درست کن.

سپنتا دست از نگاه کردن به گوشی برداشت و به مادر خیره شد و گفت:

- بلد نیستم.

سپس بلند شد و رفت رو به روی اوپن، تکه‌ای از شاهی را برداشت و خورد که مادر روی دست او زد و گفت:

- وقتی دارم درست می‌کنم دست نزن.

سپنتا چال گونه‌ی او را کشید و گفت:

- گشمنه مامان.

- با سبزی شکمت سیر نمی‌شه.

سپنتا باز خواست لپ او را بکشد که با صدای کامیار از گذشته خارج شد.

آینده: (زمان حال)

مستر سناتور

دست سپنتا را گرفت و او را سمت مبل برد و وقتی به مبل نزدیک شد، ملافه‌ی سفید را از روی مبل برداشت و سپنتا را روی آن نشاند و گفت:

- کم‌تر فکر کن.

ولی همان که سپنتا نشست، تینا را کنار خود تصور کرد که با لبخند به او خیره شده بود، نگاهی به لب‌های خندانش کرد.

گذشته: (پنج سال پیش)

تینا کنار سپنتا روی مبل نشسته بود و سپنتا که قصد اذیت تینا را کرده بود با لبخند حرصی رو به او گفت:

- موهام خیلی اذیت می‌کنن. باید کم‌شون کنم.

تینا محکم بر شانه او زد و از موهای سپنتا کشید و گفت:

- دست به موهات بزنی من می‌دونم با تو.

- می‌خوام کوتاه کنم.

- حق نداری.

- دارم.

تینا اخمی کرد و با ناز رویش را برگرداند که سپنتا گفت:

- خب حالا قهر نکن. پاشو برو برام یه لیوان آب بیار.

تینا با لحن دلخوری گفت:

- خدا دو جفت پا بهت داده که باهاشون راهبری.

- پاشو دیگه.

- خودت برو بردار بخور.

- عزیزم؟

مستر سناتور

- گولت و نمی خورم.

- موهام و کوتاه نمی کنم داشتم سر به سرت می داشتم.

تینا با لبخند سمت او برگشت و خواست در آغوشش بگیرد که کامیار او را از فکر در آورد.

آینده: (زمان حال)

کنارش نشست و دست روی شانه‌ی او نهاد و گفت:

- باز که رفتی تو فکر؟!

- خیلی ضدحالی.

کامیار که متوجه لحن ناراحت او شد، ترجیح داد چیزی نگوید، دستی روی عسلی کشید که خاکش بلند شد و بوی خاک به مشامش خورد و فوتی کرد و نتوانست که بیشتر ساکت بماند، بنابراین گفت:

- کل خونه رو خاک گرفته یه تمیزکاری اساسی می خواد.

- فردا کارگر بیار اینجا رو تمیز کنن.

- باشه.

سپنتا نگاهی دیگر به اطراف خانه کرد، همه چیز سر جایش بود و هیچ چیز تکان نخورده بود، چه قدر دلش برای خانه و وسایل‌های خانه تنگ بود، قلبش محکم می کوبید و باز داشت غرق گذشته می شد که کامیار گفت:

- فکر نکن پاشو بریم تو اتاق استراحت کن. بعد بریم.

- اینجا بمونیم.

- نه. یه ساعتی می مونیم بعد می ریم فردا میایم. قبول؟

- باشه.

سپس بلند شد و سپنتا را بلند کرد و او را سمت اتاقش برد، همان که سپنتا وارد اتاقش شد باز داشت هجوم خاطرات در ذهنش تداعی می شد که کامیار به حرف آمد و گفت:

- خواهشاً فکر نکن.

سپنتا چشم غره‌ای به او رفت و مغموم گفت:

- دست خودم نیست.

امروز عجیب دلتنگ و دلگیر بود، آهسته لب زد:

- دلم هوای بودن‌شون و کرده.

کامیار چیزی نگفت، فقط او را سمت تخت هدایت کرد و ملافه سفید را از روی تخت برداشت و گفت:

- استراحت کن.

سپنتا روی تخت ولو شد و پتویش را مشت کرد، یادش آمد آخرین بار مادرش پتو را از سر او کشیده بود، تا او راهی شرکت کند، پتو را لمس کرد، سپس روی خود نهاد که کامیار گفت:

- بیدارت نمی‌کنم که خوب بخوابی.

- خیلی کنه‌ای.

- باشه من کنهام.

سپنتا با آن که می‌دانست کامیار نگرانش است و همه کار به‌خاطر سلامتی‌اش می‌کند، ولی دیگر از نگرانی‌های بیش از حد او کفری شده بود و نتوانسته بود که چیزی نگوید و در آخر به او آن جمله را گفته بود.

لحظاتی بعد کم کم چشمانش گرم شد و به خواب فرو رفت، کامیار که از خواب او مطمئن شد، برای سورپرایز او به بیرون رفت و زنگ زد تا کارگر بیاورد و خانه را تمیز کنند تا وقتی سپنتا از خواب بیدار شود و خانه را ببیند خوشحال شود. پس با این فکر گوشی را از جیب خارج کرد و تماس را برقرار کرد و درخواست کارگر داد و روی مبل نشست و منتظر ماند تا کارگران بیایند و خانه را تمیز کنند.

طولی نکشید که کارگران آمدند و مشغولی تمیز کاری شدند، هر جا که کارگری سر و صدا ایجاد می‌کرد، کامیار به او تذکر می‌داد، بالاخره پس از حدود دو ساعت کارشان تمام شد، کامیار پس از آن که دستمزد آن‌ها را داد، آن‌ها رفتند، سپس با لذت و ذوق به جای جای خانه که از تمیزی برق می‌زد و می‌درخشید، خیره شد. خانه مثل روز اول روشن شده بود و نظافت در آن موج می‌زد. کامیار به اتاق سپنتا رفت تا ببیند هنوز خواب است یا نه؟! که متوجه شد او همچنان غرق خوابی عمیق است، پتوی او را

که نامنظم بود را رویش تنظیم کرد و سپس از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت، نیمی از ظرف‌های دم دست را داخل سینک ریخت و شست که یک ساعت به طول انجامید. سپس در یخچال را باز کرد و با دیدن کلی وسایل دهانش باز ماند، ولی بعد با فکر اینکه آن‌ها سال‌هاست درون یخچال مانده‌اند همه را از یخچال خارج کرد و دور ریخت و ظرف‌های‌شان را هم شست، سپس دست‌هایش را با دستمال خشک کرد و تصمیم گرفت تا سپنتا خواب است برود خرید کند، پس از آشپزخانه خارج شد و سمت سالن رفت و سوئیچ ماشین را از روی عسلی برداشت، سپس سمت در خروجی به راه افتاد و از خانه خارج شد، ماشین را با ریموت باز نموده و سوار شد و سمت بیرون راند. کمی جلوتر جلوی فروشگاه بزرگی نگه داشت و پیاده شد و داخل فروشگاه رفت و سبدي چرخدار سفید رنگ را از کنار پیشخوان برداشت و جلو رفت و هر چه به چشمش می‌آمد و به نظرش لازم بود را برداشت، وقتی همه چیز را برداشت، سمت پیشخوان رفت، که فروشنده دهانش از فرط تعجب به‌خاطر آن همه وسایل باز ماند و گفت:

- همه‌اش و می‌خرید؟

- بله.

سپس کامیار کارتش را بیرون آورد و گفت:

- حساب کنید چه قدر می‌شه؟!

فروشنده با زدن اعدادی روی ماشین حساب رو به رویش تک تک قیمت‌ها را جمع بندی کرد و قیمت اصلی را گفت و کامیار با پرداخت مبلغ از طریق کارت به کارت‌خوان رو به فروشنده گفت:

- لطف کنید به کارگراتون بگید وسیله‌ها رو بیارن برام بذارن تو ماشین.

- چشم حتماً.

فروشنده خوشحال از اینکه امروز پول خوبی به دست آورده است، خوشحال کارگرانش را با صدای بلند فراخواند و گفت:

- بیایید کمک آقا.

چهار نفر پسر جوان نزدیک آمدند و وسایل‌ها را داخل ماشین سپنتا که در اختیار کامیار بود نهادند، سپس کامیار به تک تک آن‌ها انعام داد و سوار ماشین شد و سمت خانه‌ی پدری سپنتا حرکت کرد.

وقتی به خانه رسید و کلیه‌ی وسایل‌ها را در آشپزخانه هر کدام با سلیقه‌ی زیبایی در جای مناسب خود چید، خواست شام درست کند که یادش آمد به سپنتا سر نزده است، پس اول رفت تا به سپنتا سر بزند و همان که پایش به سالن رسید متوجه حضور

مستر سناتور

سپنتا پشت مبل شد که ایستاده بود و داشت مبهوت خانه را که نورانی شده بود و از تمیزی می‌درخشید نگاه می‌کرد، نزدیک رفت و آهسته به کمرش زد و با لبخند گفت:

- تازه بیدار شدی؟

- پنج دقیقه است. تنهایی این همه کار کردی؟

- نه وقتی خواب بودی کارگر آوردم خواستم سورپرایز بشی.

- خیلی هم عالی دمت گرم. خیلی تمیز شده. اصلاً مثل روز اولش شده.

- فدات رفیق.

- کلک.

کامیار با چشمک گفت:

- ما اینیم دیگه.

سپنتا سمت آشپزخانه حرکت کرد و گفت:

- رفته بودی خرید؟ متوجه شدم داری وسیله می‌چینی.

- آره.

کامیار هم دنبال او حرکت کرد، سپنتا به وسایل آشپزخانه نگاهی کلی کرد و در یخچال را هم باز کرد و متوجه‌ی تازه بودن آن همه وسیله شد که در یخچال را بست و رو به کامیار گفت:

- چه قدر شد؟

- چی؟

- قیمت‌هاشون؟

- بی‌خیال.

- نه خب بگو.

کامیار سمت یخچال رفت تا شام آماده کند، که سپنتا ناگهانی در آغوشش کشید و با لحن سرمستی گفت:

مستر سناتور

- واقعاً غافلگیر شدم. مرسی. جبران می‌کنم برات.

کامیار دو بار به کمر او زد و گفت:

- جبران نمی‌خواد، وظیفمه.

- توی تمام این سال‌ها خیلی کمکم کردی اگه نبودی من هم دوام نمی‌آوردم.

- تو هم کنارم بودی.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- خب دیگه ولم کن. دیگه زیادی صحنه داره رمانتیک می‌شه.

و سپس او را رها کرد و سمت یخچال رفت و در را باز کرد و نگاهی اجمالی به درون یخچال کرد و رو به سپنتا گفت:

- چی درست کنم؟

سپنتا مغموم به او خیره شد که کامیار گفت:

- عه! یادم نبود تا دو ماه دیگه هم باید مرغ آب‌پز بخوری.

- حالا یه امشب و استشنا قائل شو.

- نمی‌شم.

سپنتا پوست خشکیده لبش را با دندان جویید و گفت:

- چای خشک خریدی؟

- آره. ولی فکر چای خوردن و از مغزت بیرون.

- مرغ سوخاری درست کن.

- روغنی داره.

کامیار پس از مکث کوتاهی با اخم گفت:

- اصلاً تو لازم نکرده نظر بدی برو بشین خودم یه چیز درست می‌کنم.

سپنتا سمت میز غذاخوری رفت و صندلی را عقب کشید و روی آن نشست و کامیار هم مشغول آماده کردن شام شد.

پس از آن که شام را درست کرد، دو نفری شام را خوردند و کامیار ظرف‌ها را شست، مثل همیشه که عادت داشت بعد از شام چای بنوشد، این بار حوصله‌اش نکشید چای دم کند، بلکه آن قدر کار کرده و خسته بود که دلش فقط خواب می‌خواست، رو کرد سمت سپنتا و گفت:

- پاشو، پاشو برو اتاق بخواب. منم خوابم می‌آد.

- چای؟

- بی خیال. الان چشمم خواب می‌خوان.

- باشه.

سپس به همراه سپنتا به اتاق او رفت و کمد سپنتا را باز کرد و گفت:

- اوهوک، چه قدر لباس داری پسر!

- هر کدوم و دلت می‌خواد بردار بیوش برو اتاق کناری بخواب.

- باشه.

سپنتا خودش هم لباسش را عوض کرد و کامیار لباسی را که دوست داشت و یشمه‌ای رنگ بود و می‌دانست به پوست صورتش می‌آید را برداشت و به سپنتا شب بخیر گفت و رفت به اتاق کناری و وارد شد و پس از تعویض لباس روی تخت ولو شد و همان که با دستش نرمی بالشت را لمس کرد چشمان خسته و آلوده به خوابش بسته شد.

سپنتا اما... آن قدر خوابیده بود که خوابش نمی‌آمد، و فکرش درگیر بود، درگیر خانواده‌ی مرحومش، دوست نابابش فرنود و... و نیکویی که به خودش در دل قول داد دیگر در دنیای خاطراتش جایی نداشته باشد و از ذهن و دلش او را حذف نماید. آهسته زمزمه کرد:

- یه زمانی همه چیزم بودی و الان هیچی نیستی.

پتو را روی خود نهاد و تصویر زیبای خواهرک کوچکش تینا را در ذهن قاب کرد که داشت به او لبخند می‌زد، آن قدر شفاف تصویر او را در ذهن حک کرد، که انگار تینا رو به رویش ایستاده، چشمانش را بست، و در دلش با خودش گفت " عزیز دردونه الهی فدای خنده‌هاش بشم. که دلم برای شیطون بازی‌هاش به قول خودت به اندازه یک نخود تنگ شده. " سپس چشمانش را بست، که سوزش و خیس‌ی اشک را زیر چشمانش حس کرد و دلش بیشتر از همیشه درد آمد و درد!

شنیده‌ای؟

تکرار مکرر این جمله را...

که گفته‌اند:

- درد را از هر طرف بخوانی می‌شود درد.

و حالا این درد امان از روح و جسم سپنتا داشت می‌برید، روح در کالبد وجود او مدام دمیده و خارج می‌شد گویی جانی ز تن ندارد این مرد!

و اما سخنوران گفته‌اند:

- درمان را گر برعکس کنی شود نامرد.

و اما از نامردان روزگار، یا امان از نامردی نارفیکان و نالوتیان، مگر نه؟

مگر در دنیای واقعی کسانی چون فرنود که به سپنتا ضربه زد و هم از پشت و هم رو در رو خنجر تیز زهرآلودش را در او فرو برد، نیست؟

مگر بیان نشد داستان دردهای جامعه را بیان می‌کند؟

مگر تا الان شده کسی در دنیای واقعی کسی درد نارفیکی نکشد؟ آن قدر شده، آن قدر بسیار زیاد است که حتی نام‌شان در فضای مجازی نیز اینک به بدنامی کشیده شده است.

نباید ریشه کن کرد؟ آری، اگر سپنتا، سپنتاست، که حق گرفتن وارد است.

هم‌اکنون که ما در دنیا قرن بیست و یکم، در جهان سوم قرار داریم هم هستند کسانی که نارفیکان را در دنیای واقعی به نابودی و صلابت بکشانند.

باشد که همه رستگار شوند و به حق خود برسند و سپنتای پر درد نیز همچنین.

آن قدر فکر و خیال کرد که چشمان خیس از اشک او گرم خواب شد و به خواب فرو رفت.

داریوش نمازش را خوانده بود و حالا در سالن داشت با دلینا بازی می کرد، ساعت 21:00 بود و شامشان را هم خورده بودند. نیکو در آشپزخانه بود و داشت چای آماده می کرد، کمی که داریوش با دلینا بازی کرد او را از روی کول خود پایین آورد و او را روی زمین نهاد و مهربان گفت:

- خب دیگه دختر بابا بره بخوابه که وقت خوابته.

دلینا لبانش را غنچه ای کرد و گفت:

- منم می خوام چایی بخورم.

داریوش بینی او را کشید و گفت:

- نمی شه بابایی. چایی برات خوب نیست.

- چرا؟

- چون ممکنه کمخونی بگیری.

- کمخونی یعنی چی؟

- کمخونی یعنی اینکه از خون بدنت کم می شه.

- پس من چایی نمی خورم.

- آفرین دختر بابا. الان هم برو اتاقت بخواب.

- چشم.

داریوش لبخندی زد، سپس خم شد و پر محبت پیشانی او را بوسید، دلینا هم گونه او را بوسید و گفت:

- شب بخیر بابایی.

- شبت بخیر دختر گلم.

مستر سناتور

دلینا دوید به آشپزخانه رفت و نیکو را هم بوسید و شب بخیر گفت و به اتاقش رفت، داریوش هم به آشپزخانه آمده و صندلی را از زیر میز غذاخوری عقب کشید و روی آن نشست، سپس نیکو داخل فنجان چای ریخت و روی میز نهاد و رو به روی داریوش نشست. هر دو مشغول نوشیدن شدند. داریوش در حالی که چای را می نوشید ذهنش لحظه‌ای پرت گذشته شد، یادش آمد قبل از آن که با نیکو ازدواج کند، نیکو به او از رابطه‌اش با سپنتا گفته بود و نام سپنتا رادین با همان صدای نازک زنانه در گوشش پژواک انداخت. دلش می‌خواست از نیکو بپرسد فامیلی او چه بوده؟! یادش آمد نیکو فامیلی‌اش را هم گفته بود و ذهنش داشت اتفاقات گذشته را پردازش می‌کرد.

چای را نصفه رها نموده و دیگر ننوشید که نیکو متعجب گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

- مرسی.

- چند روزه همش غرق فکری! طوری شده؟

داریوش به ذهنش آمد که از او بپرسد تا مطمئن شود، پس با آن که دلش نمی‌خواست نیکو چیزی از گذشته یادش بیاید، و از طرفی هم نام او برایش شدید آشنا می‌آمد، نامش را صدا زد:

- نیکو؟

- جونم؟

داریوش درنگ کرد و بعد انگار که دو دل شده باشد و پشیمان، گفت:

- هیچی.

- خب بگو.

حدس زد شاید فقط تشابه اسمی باشد. با آن که هنوز فامیلی‌اش را به یاد نیاورده بود، طاقت نیاورد و زبانش روی این سوال چرخید:

- سپنتا رو هنوز یادته؟

نیکو لحظه‌ای دلش لرزید و متعجب ابروهایش بالا پرید، یادش بود، خیلی هم خوب یادش بود، مگر می‌شود کسی که مدت‌ها با او در رابطه دوستی به سر می‌برد را فراموش کند؟ نیکو هرگز عاشقش نبود، ولی همیشه او را دوست داشت و به ازدواج با او و آینده‌ی با او فکر هم می‌کرد، با خودش فکر می‌کرد. شاید اگر سپنتا دچار اعتیاد نمی‌شد، الان با او ازدواج کرده بود و یک بچه از

مستر سناتور

خون او داشت، لحظه‌ای صدایی آشنا در ذهنش اکو انداخت. " دلم می‌خواد اسم بچه‌مون و بذاریم آوا. " آن صدا متعلق به سپنتا بود و چه نیکو هم از آن اسم آن روز به خوبی استقبال کرد و خوشش آمد. دوستش داشت، کنار او خوشحال بود و از محبت‌های بی‌اندازه‌ی او همیشه و همیشه غرق خوشی و لذت می‌شد. هنوز هم خاطرات او یادش بود، کمرنگ بود، اما نمی‌شد که نباشد، پس بود.

داریوش که دید او غرق فکر شده، اخم کرد و گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟

نیکو لبش را به دندان گرفت و هول گرفت:

- هیچی، هیچی.

داریوش مشکوک به او خیره شد، فهمید، خیلی خوب هم فهمید که نیکو غرق فکر به سپنتا شده، پس سؤالش را دوباره مطرح کرد و گفت:

- یادته؟

نیکو اما تظاهر به ندانستن کرد و گفت:

- نه. سپنتا کیه دیگه؟

داریوش با چشمانی ریز شده موشکافانه به او خیره شد، نیکو هول شد و خواست بلند شود که داریوش جدی و دستوری گفت:

- بگیر بشین.

نیکو نشست و سر به زیر با فنجان چای ور رفت، داشت با خودش فکر می‌کرد که چه شد داریوش از سپنتا پرسید؟ برایش جای تعجب داشت و مبهم بود. داریوش فنجان چای را روی میز جا به جا کرد و گفت:

- فامیلیش چیه؟

نیکو سر به زیر گرفت:

- کی؟

- سپنتا.

- نمی‌دونم.

مستر سناتور

- به من دروغ نگو نیکو.

- نمی‌دونم.

- سرت و بگیر بالا به من نگاه کن.

نیکو سرش را بلند کرد و به او خیره شد و گفت:

- حالا واسه چی یهو یادش افتادی؟

- فامیلیش؟

- گفتم که نمی‌دونم.

داریوش پوزخندی زد و گفت:

- ولی چشمت یه چیز دیگه می‌گه.

- چی شده مگه؟

- تو بگو.

نیکو برای آن که با خشم چشمان او برخوردی نکنند، سرش را پایین برد و گفت:

- سپنتا رادین.

و باز صدای زنانه‌ای ظریف در ذهن داریوش اکو انداخت، "سپنتا رادین" صدا شباهت عجیبی به صدای نیکو داشت و داریوش به خوبی به آن پی برده بود، حالا حدس و گمانش به حقیقت تبدیل شده بود و کمی متعجب، از او عصبی شد و با لحن تندی گفت:

- دیگه به من دروغ نگو.

نیکو شرمگین شد و چیزی نگفت، و سکوت او داریوش را عصبانی‌تر کرد که برزخی گفت:

- فهمیدی؟

- ببخشید.

این بار لحنش خشن شد و با صدای نه چندان بلندی گفت:

- گفتم فهمیدی؟

نیکو به خود لرزید و دلیل رفتار او را نتوانست درک کند و تنها گفت:

- آ... آره.

داریوش فنجان را در دست چرخاند و رو به او گفت:

- هنوز بهش فکر می کنی؟

- نه.

- سرت و بگیر بالا به چشمم نگاه کن بگو " نه. "

نیکو سرش را بلند کرد و به او خیره شد و گفت:

- من بهش فکر نمی کنم.

داریوش به عمق چشمان او خیره شد تا حقیقت و صداقت را از چشمان او بفهمد، اما موفق نشد، نیکو بلند شد و فنجان ها را برداشت و شست، سپس گفت:

- من می رم بخوابم.

و بعد هم از آشپزخانه خارج شد، داریوش پوف کلافه ای کشید و خودش نیز بلند شد و دنبال او حرکت کرد. هر دو هم زمان وارد اتاق شدند، نیکو خودش را روی تخت ولو داد و داریوش هم کنار او دراز کشید، نیکو خواست به او پشت کند، که داریوش مانع شد و روی او قرار گرفت و گفت:

- خیالم و جمع کن راحت بخوابم. باشه؟

- چه جوری؟ بابا به خدا بهش فکر نمی کنم. اصلاً خودت امشب یادم انداختی.

داریوش به خودش در دل لعنت فرستاد و رو به او گفت:

- می دونی کسی که عمل پیوند قلب انجام داده کیه؟

- نه.

- سپنتا رادین.

مستر سناتور

نیکو متعجب گفت:

- شوخی می‌کنی؟!

- نه.

ناخودگاه از دهانش خارج شد:

- ولی من یادمه ناراحتی قلبی نداشت.

داریوش اخم غلیظی کرد و با طعنه گفت:

- که بهش فکر نمی‌کنی!

- داریوش ببین! داری اشتباه می‌کنی.

- روشنم کن که دارم اشتباه می‌کنم.

انگشتان ظریف نیکو را میان انگشتان خود سخت فشرد که نیکو " آخ " بلندی سر داد و گفت:

- داریوش؟ دستم درد گرفت.

- از روز اولی که بیهوش آوردنش بیمارستان اسمش برام آشنا بود.

نیکو با لحن ناراحت و از ته دلش گفت:

- اون زندگی خودش و داره، منم زندگی خودم و دارم. تا الان نه بهش فکر کردم و نه فکر می‌کنم. اگه قرار باشه به کسی فکر کنم اون هم تنها فقط تویی.

و بعد هم به سختی داریوش را کنار زد و به او پشت کرد و دلخور گفت:

- شب بخیر.

داریوش که مطمئن شده بود و خیالش راحت، از اینکه نیکو جز او به کسی فکر نمی‌کند، لبخند محوی زد، سپس دستانش را دور شکم نیکو حلقه کرد و او را در آغوش کشید که نیکو با ناراحتی تکانی خورد و گفت:

- ولم کن.

- مگه کشی ولت کنم؟

مستر سناتور

- مزه نیرون. ولم کن.

- تو بغل خودم می خوابی.

نیکو با لحنی که ناراحتی در آن مشهود بود، کمی هم در کنار آن خودش را لوس کرد و گفت:

- الکی بهم مشکوک می شی. من باهات قهرم.

داریوش او را محکم تر در آغوش گرفت و گفت:

- این دفعه تو ببخش.

مکت کرد و ادامه داد:

- بعدش هم تو که قهر کردن بلد نیستی خانومم.

نیکو برگشت و با اخم مشت محکمی بر سینه‌ی مردانه‌ی او کوبید و پتو را روی او پرت کرد و گفت:

- خیلی خوبش هم بلدم.

داریوش تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه.

و بعد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- حالا بیا بغلم بخوابیم.

این بار نیکو خودش به آغوش گرم او خزید و گفت:

- دیگه بهم مشکوک نباش.

- نیستم.

- هستی.

- نیستم.

- هستی.

- گفتم نیستم عزیز من. خوبه؟

نیکو لبخند دلبرانه‌ای زد و گفت:

- آره.

داریوش با موهای او ور رفت و سپس نرم و عاشقانه پیشانی او را گرم بوسید و به خودش فشرد و چشمانش را بست. نیکو کمی به او خیره شد و در آخر خودش نیز چشمانش را بست.

صبح روز بعد.

نیکو صبحانه آماده کرده بود، و به دلینا صبحانه داده بود و او را با آژانس به مهد فرستاده بود. داریوش هم آماده شده بود و سمت بیمارستان حرکت کرده بود. نیکو که از رفتن او مطمئن شده بود، سمت اتاق دلینا رفته بود و چیزهایی که از سپنتا یادگاری نگه داشته بود و دلش نمی‌آمد آن‌ها را دور بریزد را که در اتاق دلینا مخفی کرده بود را برداشت و سمت اتاق مشترک خودش و داریوش رفت تا آن‌ها را برای بار آخر ببیند و دور بریزد. روی تخت نشست و جعبه‌ی کوچک را باز کرد و وسایل‌ها را روی تخت نهاد، ساعت مچی ظریفی که اسم سپنتا با حروف S انگلیسی کنار آن حک شده بود، انگشتری که خودش برای دوران نامزدی‌اش به او هدیه داده بود، چند عکس تکی از سپنتا و دونفره‌هایشان داشت، تصمیم داشت همه را بسوزاند و نابود کند تا روزی لطمه به زندگی‌اش وارد نشود. نگاهش خیره به گوشی Lg ثابت ماند، روشنش کرد، تصویر زمینه‌اش هنوز عکس سپنتا بود، یادش آمد به شمال رفته بودند و این عکس را کنار دریا از او گرفته بود، ناخودآگاه لبخندی از به یادآوری آن روزها گوشه لبش جا خوش کرد، هنوز هم گوشی کار می‌کرد، روشنش کرد، زیاد شارژ برقی نداشت، وارد مخاطبین شد و به تنها شماره‌ی ذخیره شده، خیره شد که متعلق به سپنتا بود، با خودش فکر کرد آیا هنوز هم سپنتا خط قبلی را دارد یا مسدود کرده است؟ حس می‌کرد با فکر کردن به او و خاطرات گذشته خیانت و ناحقی بزرگی به داریوش خواهد کرد، دلگیر شد از خودش، خواست گوشی را قفل کند و وسایل‌ها را جمع کند و از بین‌شان ببرد، که دستش روی دکمه سبز برخورد و شماره گرفته شد... ترسید، بزاق دهانش را قورت داد و سیب گلویش بالا و پایین شد، مدام با خودش ذکر و صلوات می‌فرستاد که خاموش باشد و سیمکارت مسدود، ولی با صدای مردانه‌ای تمام ذکرهايش باد هوا شدند. به راحتی توانست صدای سپنتا را حتی پس از گذشت چند سال تشخیص دهد. با صدای "الو الو" کردن‌های او ترس و دلهره به جانش افتاد و گوشی را روی تخت پرت کرد.

همان لحظه که داریوش گوشی‌اش را خانه جا نهاده بود، وارد خانه شد و سمت اتاق رفت، نیکو که صدای در را شنیده بود شوکه نمی‌دانست چه باید بکند؟! وجودش لبریز شد از ترس و فقط بی‌حرکت به در اتاق خیره بود در باز شد و قامت داریوش رو به روی او نمایان شد، داریوش که هنوز او را کامل ندیده بود سمت میز رفت و گفت:

- گوشتیم و جا گذاشته بودم.

و بعد با نیم نگاهی به او خواست با عجله برود، که ناگهان ایستاد، قلب نیکو هر لحظه محکم‌تر از قبل می‌کوبید، داریوش سمت او برگشت و کامل به او خیره شد و متعجب گشت و گفت:

- چیزی شده؟

نیکو به سختی لب زد:

- نه... نه.

هنوز وسایل روی تخت را ندیده بود، داریوش متعجب از رفتار نیکو که ترس از چشمانش کاملاً مشهود بود و دلایلش را هم نمی‌دانست چیست؟! خیره شد و بعد پرسید:

- چرا این‌جوری شدی؟ مگه جن دیدی؟

نیکو در دل خدا خدا می‌کرد که نگاه او روی تخت قفل نشود، ولی انگار دعایش بی نتیجه بود، چون داریوش اول نگاهی گذرا به اتاق کرد و روی تخت، و بعد بی‌خیالی طی کرد، ولی طولی نکشید که دوباره به تخت و وسایل‌های روی تخت خیره شد، ناگهانی بود که به عکس سپنتا برخورد و وسایل‌هایی ناآشنا! روی تخت خم شد و عکس‌ها را عقب و جلو کرد و با دیدن عکس دونفره نیکو و سپنتا، رگ‌های گردنش متورم و چشمانش آتشی شدند و با فریاد بلندش گویی روح از کالبد وجود نیکو خارج شد.

سپنتا روی تخت اتاق نشست و گیج و گنگ و مبهوت به شماره که خیلی خوب هم با آن آشنایی داشت، روی صفحه گوشی خیره ماند. یادش آمد خودش چند سال قبل این خط را برای نیکو خریده بود و حتی با آن که آن را حذف کرده بود تا فراموشش کند، با آن حال باز هم آن شماره را اُزبر بود. وقتی که گوشی را برداشت بدون نگاه کردن به شماره جواب داده بود و جز صدای نفس‌های نیکو چیزی نشنیده بود. و حالا که هم فهمیده بود شوکه و بی‌قرار بود. درست بود که داشت او را فراموش می‌کرد، اما می‌خواست کمی کوتاه صدای او را بشنود، ولی بعد با دست بر سر خودش زد و با خودش گفت:

- خاک تو سرت سپنتا. این‌طوری می‌خواستی فراموشش کنی؟

با خودش فکر می‌کرد چه شد که نیکو با او تماس گرفت؟ اصلاً چطور هنوز آن سیمکارت را داشت؟ مگر ممکن بود؟ با خودش فکر کرد شاید دستش خورده و یا اشتباهی گرفته، غیر ممکن بود زنی که حالا شوهر دارد یادی از گذشته کند. این‌ها ذهنش را آشفته کرده بودند. ولی بعد لب‌خندی زد از اینکه هُرم نفس‌هایش را شنیده بود، هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که از خودش عصبانی شد و باز به سر خودش زد و گفت:

- خاک تو سرت سپنتا که با هر نفس کشیدنش وا می‌دی.

چرا هر کار می‌کرد نمی‌توانست بی‌خیالی طی کند؟ مگر به خودش و قلبش قول نداده بود که او را فراموش خواهد کرد؟! نیکو را با آن تماس گرفتنش لعنت فرستاد، ولی بعد حرفش را پس گرفت، با آن که نیکو بی‌وفایی را در حق او تمام کرده بود اما، سپنتا دلش نمی‌آمد به او توهین کند، شریان متصل به رگ‌های قلبش داشتند بازی عجیبی شروع می‌کردند و دردش آمده بود، قلبش محکم و تپنده نبض می‌زد و می‌کوبید. نمی‌دانست چرا آن قدر بیهوده استرس دارد؟! اعصابش تحریک شده بود و از دست خودش و دلش، نیکو و شوهرش و هم قلب به بازی گرفته شده‌اش عصبانی بود. بار دیگر به شماره خیره شد، سپس گوشی را قفل کرده و روی تخت پرت کرد و با دو دست روی تخت خم شد و قلبش را فشرد.

کامیار از خواب بیدار شده بود و داشت در آشپزخانه صبحانه آماده می‌کرد، وقتی که وسایل صبحانه را چید سمت اتاق سپنتا حرکت کرد تا او را صدا کند، اول پشیمان شد و تصمیم داشت بگذارد تا او بخوابد، ولی بعد با حس نگرانی سمت اتاق او رفت و بدون تقه‌ای در زدن آن را باز کرده و با حال بد سپنتا مواجه شد.

فوری سمت او رفت و نگران سر او را بالا گرفت و با چشمان مظلوم و خیس از اشک او مواجه شد، با دلهره و نگرانی پرسید:

- چی شدی؟ حالت خوب نیست؟ درد داری؟ یه چیزی بگو.

سپنتا اما مَهر سکوت بر لبانش زده بود، کامیار با اخم و نگران به او تشر زد:

- باز غرق فکر شدی؟ دستت و از روی قلبت بردار بینمت.

سپنتا با بغض او را صدا زد:

- کامیار؟

- جانم؟

- به من زنگ زد.

- کی زنگ زد؟

مکث کرد و ادامه داد:

- آخه چرا مراقب خودت نیستی؟ من که نباید چهار چشمی مواظبت باشم. مراعات حال خودت و بکن.

دو دست او را از روی قلبش برداشت و گوشی را از روی تخت برداشت و او را وادار کرد تا روی تخت بخوابد.

- دارویی اینجا نداری. پس بخواب.

مستر سناتور

- گوشیم و بده.

- نمی‌دم.

آن را درون جیب خود نهاد و پتو را روی او نهاد و گفت:

- بسه مرد گنده گریه نکن.

- حالم و نمی‌فهمی.

- تو هم قرار بود قوی باشی.

- غلط کردم کامیار. من عرضه فراموش کردنش و ندارم. وقتی با صدای نفسش وا می‌دم و خودم و می‌بازم احمقم. بی‌جنبه‌ام.

- سپنتا آروم باش. یهوپی که نمی‌شه، کم کم باید فراموشش کنی.

- اون به زنگ زد. با همون خطی که خودم براش خریدم.

کامیار متعجب شد، ولی فوری به خود آمد و گفت:

- حتماً دستش خورده. این قدر بهش فکر نکن.

- دلم براش تنگ شده.

مکث کرد و ادامه داد:

- قلبم.

و چشمانش را از درد بست. بر شدت نگرانی کامیار افزود، کامیار که خودش هر از گاهی بد خواب و بی‌خواب می‌شد همیشه قرص خواب‌آور همراهش بود، فوری از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق خودش رفت و قرص را از جیبش خارج کرده و یکی را از روکش جدا کرد، بسته را داخل جیب نهاد و به بیرون سمت آشپزخانه رفت و با لیوان آب به اتاق سپنتا برگشت و دید او بلند شده و روی تخت نشسته، پس کنار او روی تخت نشست و قرص را به او خوراند و مجبورش کرد از آب بنوشد. وقتی کارش را انجام داد، سپنتا گفت:

- خواب‌آور؟

- آره.

- از کجا آوردی؟

کامیار به دروغ گفت:

- فکر کردم شاید نیاز بشه دیروز خریدم.

- منم گوش‌هام مخملیه!

- بخواب.

او را خواباند و پنج دقیقه‌ای طول کشید تا سپنتا خوابش برد و پلک‌هایش روی هم افتاد، کامیار نفس آسوده‌ای کشید و کلافه با خود کشیده "اوفی" سر داد. سپس بلند شد و پتو را روی او نهاد و با لیوان خالی از اتاق او خارج شد و سمت آشپزخانه حرکت کرد تا صبحانه‌اش را بخورد.

نیکو یک قدم به عقب و داریوش چون ببری خشمگین یک قدم به جلو گام بر می‌داشت. عکس سپنتا در دست داریوش مچاله شد که نیکو از زبانش خارج شد:

- مچاله نکن.

و بعد فوری با دو دست جلوی دهانش را گرفت، که داریوش خشمگین و متعصب گفت:

- همین الان گفتم می‌خواستی نابودشون کنی بعد از مچاله شدنش تو دست من ناراحتی آره؟

نیکو گریان با چشمانی پر اشک که ترس را می‌شد فهمید، سکوت کرد، و باعث شد داریوش فریاد بزند:

- ناراحتی، آره؟

نیکو شانه‌هایش لرزید و تکانی خورد و با ترس و لرز گفت:

- نه. نه.

با یک قدم بلند خود را به او رساند و او را به دیوار چسباند و عصبی در حالی که آتش خشم و غیرت از او زبانه می‌کشید و چشمانش گویی چون شراره‌های آتشین شده بودند و صورتش از سرخی به کبودی می‌زد، خود را به او چسباند و با صدای بلند و غضبناکی گفت:

- پنهون کاری پیش شوهرت آره؟

مستر سناتور

نیکو در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد با صدای بلندتری گریست و گفت:

- داریوش به خدا اشتباه می‌کنی.

- عکس‌ها هم اشتباه می‌کنه؟

نیکو گریان و با بغض نام او را صدا زد:

- داریوش؟

داریوش کف‌تری‌تر شد و با حرص و آزار گفت:

- حتماً چشمای منم دروغ می‌گن. آره؟

نیکو ترسیده چشمانش را بست و در میان حق‌هایش گفت:

- به خدا اون‌طور که فکر می‌کنی نیست.

داریوش فریاد کشید:

- پس چطوری؟

- بذار توضیح بدم.

- توضیح از این شفاف‌تر هم مگه هست؟

نیکو با بغض نالید:

- به جون خودم...

با پشت دست محکم بر دهانش کوبید و به او اجازه حرف زدن نداد و از زیر دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- خفه شو.

نیکو مظلوم و با صدایی گرفته بر اثر گریه گفت:

- داریوش به روح بابام قسم می‌خورم.

مستر سناتور

داریوش اما... سخت بود برایش باور حرف او و قسم او روی پدرش، حس می‌کرد با غرور و غیرتش بازی شده و نیکو آن را لگدمال کرده است، تنها گفت:

- خوردم کردی نیکو.

- باور کن اینا هیچی نیستن.

- عکس‌های بوسه هیچی نیستن؟

باز هم خشمگین‌تر شد و عصبی‌تر، سپس با لحن خشنی گفت:

- باور کنم این یادگاری‌ها، این عکس‌های عاشقانه و بوسه‌ها فقط یه نامزدی ساده بوده؟

- باور کن من و سپنتا فقط یه نامزدی ساده داشتیم.

داریوش دو دست خود را دو طرف سر او قرار داد و روی دیوار نهاد و دستی بر لب او کشید و عصبی گفت:

- چند بار...

با اشاره به لب او گفت:

- اینجا رو بوسیده؟

نیکو با گریه گفت:

- اشتباه می‌کنی.

- پس اون عکس چی می‌گه؟ لابد مدله!

نیکو خواست از زیر دست او رهایی یابد، اما نشد و نتوانست، داریوش که فهمیده بود او قصد فرار دارد، خود را بیشتر به او چسباند و عصبی غرید:

- تو با من چی کار کردی نیکو؟

و بعد هم دست ظریف او را محکم فشرد، نیکو "آخ" بلندی سر داد و گفت:

- تو الان عصبانی هستی، هر وقت آرام شدی صحبت می‌کنیم.

مستر سناتور

داریوش، نه تنها آرام نشد، بلکه با کاری که نیکو کرد، (دستش را نوازش‌وار روی سینه‌ی او کشیده بود.) اخم وحشتناکی کرد و او را به شدت روی تخت پرت کرد و نیکو بیشتر از قبل ترسید و شوکه به او خیره شد، داریوش کت را از تن در آورد و گفت:

- همین‌طوری براش عشوہ می‌اومدی؟

کت را روی زمین پرت کرد، نیکو از ترس آب دهانش را قورت داد و روی تخت نشست و با لکنت گفت:

- داریوش؟ من... فقط... می‌خواستم...

جمله‌اش با فریاد بلند داریوش منعقد شد:

- خفه شو.

داریوش سمتش رفت و تمام وسایل را روی زمین پرت کرد، که هر کدام صدای دلخراشی پرت کردند، نیکو دستانش را در هم گره زد و به وسایل‌ها خیره شد، داریوش او را روی تخت هل داد و ناخودآگاه باعث جیغ بلند نیکو شد و مظلومانه با حق‌ها گفت:

- داریوش غلط کردم. به خدا فقط می‌خواستم بریزمشون دور.

داریوش رویش خیمه زد و خشمگین گفت:

- اگه می‌خواستی بریزی دور، پس چرا داشتی نگاهشون می‌کردی؟

بلندتر داد زد:

- هان؟

نیکو چشمانش را بست و به هم فشرد و فقط نام او را زمزمه کرد:

- داریوش؟

- دروغ‌گفتی که دستت نزده.

دستی بر لبانش کشید و با بغضی مردانه گفت:

- قبل از من اون طعمِ بهشتیِ لبات و چشیده.

و بعد هم دو دستان او را به بالای تخت در هم قفل کرد و غرید:

- کاری می‌کنم یادت بره چطور با غیرتم بازی کردی!

مستر سناتور

نیکو که مچ دستانش دردش آمده بود ناله‌ای سر داد، داریوش اما بی توجه به گریه‌ها و تمناها و تقلاهای او بی‌اهمیت بود و به فکر غیرت و غرور خودش بود که بی ارزش نگاشته شده بود و سخت بود برایش درک اینکه لب‌های همسرش غیر از او توسط شخص دیگری بوسیده شده است، همان لب‌هایی که همیشه برایش طعم شیرین گس می‌داد و برایش سیرایی نداشت.

پ.ن:

سیرایی نداشت: کنایه از سیر نشدن.

مرد بود و برای این مرد درد داشت فهم این موضوع که خونس را هم به جوش آورده بود و رگ‌های عصبش را متورم و منجمد کرده و تحمل این همه درد را در طی مدت کوتاه یک جا نداشت، فقط منتظر بود تا نیکو حدسش را کتمان کند، ولی وقتی چیزی از او نشنید، چون ببری خشمگین سمتش حمله‌ور شد و...

ترس بر دل کوچکش رخنه کرده بود و تمام وجودش می‌لرزید و جیغ می‌زد و تقلا می‌کرد، وقتی که داریوش کامل او را به تخت بست بلند شد و سرش را تکانی داد و گفت:

- درست می‌کنم تا پنهون کاری یادت بره.

نیکو در حالی که بدنش را تکان می‌داد تا خودش را آزاد کند، بلندتر گریست، سپس مظلومانه و عاشقانه گفت:

- تو گفתי گذشته برات مهم نیست، تو گفתי مشکلی نداری از اینکه یه زمانی باهات نامزد بودم، باور کن من الان فقط خودت و دوست دارم. بهم فرصت بده جبران می‌کنم. به خدا من فقط عاشق خودت هستم.

بیشتر حق زد و گفت:

- تو رو خدا داریوش. بازم کن. کاریم نداشت باش. تو که می‌دونی بدنم ضعیفه.

نفسش از گریه‌ی زیاد گرفت، اما بس نکرد و ادامه داد:

- خواهش می‌کنم.

داریوش آرام نمی‌شد، کمر بند را از دور کمر باز کرد و...

مستر سناتور

واژه‌ها را اشتباه فهمیده ایم.

دوست داشتن را گناه فهمیده ایم.

عشق را هجران و غم فهمیده ایم.

یار را بی وفا فهمیده ایم.

بوسه کردن را گناه فهمیده ایم.

قلب را جای غم فهمیده ایم.

محبت را نیاز فهمیده ایم.

دوستی را ساده فهمیده ایم.

زندگی را سخت فهمیده ایم.

دختران را نیاز فهمیده ایم.

مردان را هوس باز فهمیده ایم.

خنده کردن را چه بد فهمیده ایم

زندگی را اشتباه فهمیده ایم.

ساعت یک عصر بود، داریوش اعصابش آرام بود و خبری از سرخی صورتش نبود و دیگر چون کوهی آتشفشان نمی‌غرید، دلینا را که سرویس مدرسه از مهد آورده بودند، به خانه همسایه سپرده بود، سردرگم و ناراحت و غمگین بود و حال آنچنان خوبی نداشت، از روی مبل بلند شد و به اتاق مشترک رفت، در را باز کرد و نگاهش خیره به نیکویی شد که بیهوش روی تخت افتاده بود، دوستش داشت، جانش را برای او می‌داد، عاشقانه می‌پرستیدش، با انگشت دستی بر گوشه‌ی لبش کشید و نگران سمت او رفت، روی تخت نشست و نبض دست او را گرفت، با زدن نبض او نفسی آسوده کشید و از روی تخت بلند شد و روی زمین نشست و از زیر تخت جعبه وسایل کمک‌های اولیه را بیرون آورده و در آن را باز کرد، سِرْم را برداشت و به او سِرْم وصل کرد، سپس استریل الکلی را برداشت و روی لب‌های نیکو را که خون خشک شده بود را تمیز کرد، لب‌های کوچکش ورم کرده بودند و داریوش از کارش پشیمان نبود. وقتی تمیز کرد، با انگشت نرم لب‌های او را نوازش داد و دلگیر زمزمه کرد:

- چرا باید یادگاری‌های اون و نگه داری؟

بتاتین را برداشت و پنبه را آغشته به بتایتین کرد و موهای او را از گردن کنار زد و روی ورم روی گردن او را فشرد و تمیز کرد. سپس با پانسمان بست، و وسایل‌ها را درون جعبه نهاد و دستش را با الکل ضدعفونی کرد و جعبه را زیر تخت نهاد، با دست موهای او را صاف کرد و او را صاف خواباند و پتو را روی او نهاد و به چهره‌ی زیبا اما رنگ پریده‌ی او خیره شد. تهی بود از هر حسی، تنها منتظر بود تا نیکو به هوش آید. دلیل شب‌ها و روزهایش، کسی که اگر هوا روز بود و به او می‌گفت شب است، او نه نمی‌آورد و می‌گفت شب است، تا این حد عاشقش بود و قبولش داشت، ولی حالا؟! باید منتظر می‌ماند تا نیکو به هوش آید و بازخواستش کند.

کاش یکی بود کنار گوش‌مون می‌گفت " این راهی که داری درونش قدم بر می‌داری اشتباهه. " خیلی‌ها این لذت داشتن را دارند و حاضر نیستند گوش به نصیحت بشمارند و بر خیال خود اسطوره‌اند، تعداد اندک مردم شماری هستند که نصیحت را با جان و دل می‌خرند و پذیرای آن هستند. و بیشتری‌ها هم از نصیحت خوششان نمی‌آید و فکر می‌کنند نوبرند! یا همه چیز را می‌دانند، فکر می‌کنند خودشان عالم هستند و بقیه هیچ! ما اینجا به سپنتا می‌پردازیم سپنتایی که کسی را نداشت و نصیحت نشنید. اما همیشه موفق بود و با وجود تمام سختی‌ها و کمر خم کردن‌ها و تمام بلاهایی که سرش آمد ایستادگی کرد و مقاوم ماند، مرد جنتلمن داستان اسطوره‌ای است که باید فهماند در دنیای واقعی، در گوشه گوشه‌ی جامعه‌مان هنوز هستند مردانی که غیرت از آنان می‌جوشد، پایدار هستند، اجازه نمی‌دهند حق‌شان به ناحق نابود شوند، قضاوت نمی‌کنند تا مبادا گناه کبیره‌ای در اعمال‌شان ثبت شود، مردهایی مثل سپنتا اسطوره‌اند و او نماد مرد واقعی داستان گمارده شده و یک جنتلمن واقعیست و اسطوره‌ای به حساب می‌آید که کم‌تر کسی می‌تواند همانند او باشد.

وقتی که فرنود باعث اعتیاد و انحراف او شد، نرفت تا انتقام بگیرد، برای کسانی که انتقام برایشان شیرین‌تر از عسل است و با آن آرام می‌شوند برای سپنتا درد است و معتقد است با انتقام فقط زندگی را به خودش سخت و طاقت فرسا می‌کند و از این رو برای خودش دشمنی می‌تراشد.

وقتی که سپنتا اعتیاد گرفت و نیکو رهایش کرد، تنها کامیار بود که کنارش ماند، و وقتی خوب شد و از قبل پاک‌تر و ایستاده‌تر، وقتی خواست باز سمت نیکو برود، با خبر ازدواج او آسمان دلش تیره و تار شد و تار و پود وجودش مرگ را خواهان بود، دردهایش یکی دو تا نبود که به راحتی بگذرد، گذشت، اما سخت گذشت، حتی وقتی نیکو از داریوش فرزندی به دنیا آورد سپنتا تصمیم گرفت تا می‌تواند خودش را، افکارش را از او دور کند و حالا با وجود این همه، صبح که هُرم نفس‌های نیکو را از پشت تلفن شنیده بود ضربان قلبش بی‌اختیار تند می‌تپید و بدنش سست شده بود. هر کاری می‌کرد به او فکر نکند بدتر غرق فکر به زن شوهرداری می‌شد که آن را گناه می‌دانست، به سختی موفق شد او را از فکرش برهاند و به کامیار که داشت عصرانه می‌خورد خیره شد، لبش را کج کرد و آرنج دستش را به میز تکیه داده و بعد کف دستش را زیر چانه‌اش نهاد و پرسید:

- تو مگه دو ساعت پیش ناهار کوفت نکردی؟

کامیار لیوان آب را سر کشید و با دستمالِ آبی رنگی پارچه‌ای لب‌هایش را پاک کرد و گفت:

- اولاً که کوفت و تو کردی، دوماً که خودت داری می‌گی دو ساعت پیش، سوماً که فضول را بردند جهنم گفتند هیزمش تر است یا سوخته؟!

- بی شعور.

- مرسی.

- پاشو جمع کن بریم دیگه.

- کجا؟

- مگه نگفتی رضا زنگ زد گفت فرنود و پیدا کرده؟

- خب که چی؟

- باهاش کار دارم.

- می‌خوای انتقام بگیری؟

سپنتا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- اگر اهل انتقام بودم که همون چهار، پنج سال پیش دخلش و میاوردم.

- باشه. بذار اینا رو بشورم.

سپنتا تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- تو دیگه زن نگیر. خودت کدبانویی هستی.

کامیار به او چشم غره‌ی غلیظی رفت و بلند شد تا وسایل‌ها را جمع کند و بشورد.

پس از آن که ظرف‌ها را جمع کرد و شست و هر دو جداگانه به اتاق خود رفته، آماده شدند و با ماشین از خانه خارج شدند و به جایی رفتند که فرنود آن جا بود و رضا منتظرشان، فرنود باید حبس زیادی می‌کشید، اما در زندان نقشه‌ای طراحی کرده بود و توانسته بود فرار کند و رضا هم فهمیده بود و به سپنتا اطلاع داده بود.

و اما هم‌اکنون فرنود در مکان نامناسبی که پاتوقش بود و کلیه‌ی کسانی که معتاد و عیاش بودند در آن جا جمع می‌شدند و تا می‌توانستند خودشان را با قلیان و مواد و مشروب در آن حرامسرا خفه می‌کردند. رضا که در گوشه‌ای از حرامسرا نشسته بود و تماشاگر آن صحنه‌های افتضاح بود، موفق شده بود کمی فیلم بگیرد و مدرک جمع کند. سپس برای آن که بوی حرامسرا اذیتش نکند و هم اینکه توسط مار افعی فرنود شناخته نشود با ماسک صورتش را پوشانده بود و فرنود و دوستانش آن قدر خمار بودند و خنده‌های مستانه‌ی الکی سر می‌دادند که رضا را کفری کرده بودند. وقتی می‌دید که همه این‌هایی که نصف لش روی زمین و نصف لش روی میز و صندلی و کنار گوشه‌های پاتوق حرامسرا جمع هستند به وسیله فرنود دچار این بلایا شده‌اند، افسوس می‌خورد و متأسف می‌شد، از جایی که نشسته بود راضی نبود، هر چه دود و بوی کثیف بود با آن که ماسک زده بود باز به مشامش می‌خورد و اذیتش می‌کرد، برایش جای تعجب و گنگ بود که آن‌ها چگونه تحمل می‌آورند و خفه نمی‌شوند؟! از آن جا بلند شده و رفت جایی کنار شومینه که فضای بازتری داشت نشست، طولی نکشید که سپنتا و کامیار آمدند***..... به پلیس خبر دادند، ولی سپنتا در نظر داشت قبل از آمدن پلیس حالی اساسی به فرنود بدهد.

پس برای آن که شناخته نشوند، چهره‌شان را پوشاندند و وارد خونه ایشدند، با دیدن وضع موجود هم او و هم کامیار حال‌شان به هم خورد، رضا که آن‌ها را دید خیالش راحت شد، سپنتا که چشمش به فرنود خورد و با قیافه‌ی منحوس و نعش او برخورد، دلش می‌خواست سر به تن او نباشد، کسی که باعث درد و رنج و سختی‌هایش شد و او را تا تباهی رساند و دشمن خون‌اش به حساب می‌آمد. نزدیکش رفت، صدایش زد:

- آقا فرنود؟

فرنود سرفه‌ای کرد و از جمع دوستان فاصله گرفت و بلند شد و سمت او رفت و گفت:

- بله خودمم بفرمایید.

سپنتا ظاهر او را خیلی ساده از نظر گذراند. او لباس آبی نفتی پوشیده بود و شلوار کتان آبی کاربنی رنگ، که کثیف بود و موهایش هم کمی به هم ریخته و ژولیده، لب‌هایش هم پوسته داده بود و خشک بود و ورم داشت و یک خال گوشه‌ی چشمش داشت و زنجیر بلندی که حرف انگلیسی F روی آن حک بود تا روی سینه‌اش داخل گردنش بود که برخلاف معتاد بودنش او را لوتی هم نشان می‌داد، ولی از چهره‌اش معتاد بودن فریاد می‌زد، کفشش قهوه‌ای سوخته بود و کنار آن کمی پاره بود ولی برایش مهم نبود. وقتی نگاه خیره سپنتا را دید، آن قدر وضعش داغان و گیج بود که نتوانست حتی سپنتا و کامیار را از روی چشمانشان شناسایی کند، خواست از او بپرسد که کیست؟! و با او دست دهد ولی، سپنتا را عار می‌آمد با او برخورد کردن و دست دادن به او، و حس می‌کرد با ورود به این مکان گناه کبیره کرده و آلوده شده و با خودش در دل می‌گفت وقتی به خانه بروم حتماً دوش خواهد گرفت و توبه خواهد کرد. جایی که رضا نشسته بود را نشان فرمود داد و گفت:

- اگه می‌شه بریم اون جا صحبت کنیم. باهات کار خصوصی داشتم.

فرمود که گیج‌تر از این حرف‌ها بود، با خنده گفت:

- باشه.

کامیار و سپنتا با وضع او پوزخندی زدند که فرمود اصلاً متوجه‌اش نشد. سمت شومینه رفتند و رضا بلند شد و فرمود با لحن لوتی واری صندلی کنار شومینه را نشان داد و گفت:

- بفرما بشین.

سپنتا رو کرد سمت او و گفت:

- خودت بشین.

فرمود بی‌خیال نشست. با اشاره‌ی سپنتا به رضا، کامیار با طنابی که کمی آن طرف‌تر روی میز بود را برداشته و فرمود را روی صندلی بستند، فرمود که کمی از حالت گیجی در آمده بود با لحنی ترسیده گفت:

- چی کار می‌کنی داداش؟ مگه مأموری؟

- هه! مأمور هم به موقعش می‌آد.

مکث کرد و ادامه داد:

- فعلاً یه تسویه حساب شخصی داریم.

- من با کسی خرده مُرده ندارم. راست می‌گی دستام و باز کن تسویه کنیم.

- اگه تو زرنگی من زرنگ‌ترم.

و کامیار و رضا داشتند فکر می‌کردند که چه نقشه‌ای بر ذهن سپنتا می‌گذرد!

فرنود ترسیده سعی کرد بدنش را تکان دهد.

اما، دریغ از ذره‌ای حرکت، سفت به صندلی بسته شده بود. هر چی بیشتر تقلا می‌کرد، طناب‌های بسته شده دورش تنگ‌تر می‌شد. آن قدر تقلا کرد که به نفس نفس افتاده بود و چون بر اثر کشیدن مواد حال خرابی داشت نفس نفس می‌زد و به سختی از بینی نفس می‌کشید.

به خاطر داد و فریادهایش سپنتا چسب را از جیب خارج کرده و دهان او را با چسب بست. سپس دستمال را از جیبش خارج کرد و با دستمال سیخی را که روی شومینه بود را برداشت و آن را روی شومینه گذاشت تا داغ شود. با هر داغ شدنش سیخ صدای بدی را تولید می‌کرد، رضا و کامیار متعجب به رفتار او خیره بودند، کامیار رو کرد سمت سپنتا و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟ نکشیش!

- نه.

سپس سیخ را برداشت و با لذت به آن خیره شد و تا رضا و کامیار خواستند جلوی او را بگیرند، سپنتا سیخ را روی ران پای راست او نهاد و لحظه‌ای بعد برداشت و دوباره روی شومینه نهاد، فرنود فریاد دلخراشی کشید و ناگهان با جرقه سمت چپ، وحشت زده به او خیره شد و خاطره‌ای از چند سال گذشته در ذهنش پدید آمد، ولی آن قدر خاطره در ذهنش کمرنگ و کدر بود که از ذهنش خارج شد.

سپنتا ناگهانی چشمش به انبر کنار شومینه برخورد، با دستمال آن را برداشت و آن را باز کرد و با انبر سیخ در حال داغ شدن را جا به جا می‌کرد.

فرنود چشمانش را تنگ کرد تا صورتش را ببیند. سپنتا که متوجه شده بود، گفت:

- زیاد به خودت زحمت نده.

فرنود با دقت به چشم‌های او خیره شد و ناگهان با دیدن چشم‌های قهوه‌ای و براقش که برق انتقامش، که می‌توانست تمام دنیا را بسوزاند؛ شوکه تنها این صدا در مغزش زنگ می‌زد.

- سپنتا برگشته.

مستر سناتور

آری سپنتا برگشته، اما نه برای انتقام از او، بلکه برای تلافی از روزی که فرنود او را به اینجا آورد و دقیقاً با سیخی داغ ران پای راست او را سوزانده بود و یادگاری نهاده بود و معتادش کرده بود و حالا تلافی از فرنودی که روزهای خوشش را از او ربوده بود. خواست سیخ داغ شده را باز روی پای او بگذارد که کامیار دست او را گرفت و مانع شد و گفت:

- بسه این کار و نکن.

- دستم و ول کن.

- گفتم بسه.

- بهت گفتم دستم و ول کن.

رضا فوری سمتش رفت و سیخ را از دستش گرفت و روی زمین پرت کرد و دست دیگر او را گرفت و فرنود در حالی که از سوختگی پایش همچنان درد می کشید و خودش را تکان می داد و آه و ناله می کرد یادش آمد، بالأخره یادش آمد که روزی این کار را با چه کسی و با پوزخند و دشمنی این بلا را برای او خانمان سوز کرده بود؟! پس متعجب گفت:

- سپنتا؟

سپنتا با نیشخندی از زیر ماسک که مشخص نبود، گفت:

- عه! بالأخره یادت اومد؟ لجن بی همه چیز.

تقلا کرد و خواست از دست کامیار و رضا رهایی یابد و چون کوره‌ای آتشفشان فریاد می کشید و درد و زخم دلش گویی تازه شده بود و فریادهایش از درد یادش آمد و در ذهنش به تصویر کشیده شد. با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت، خودش را رها کرد و ماسک را از روی صورتش برداشت و فرنود متعجب گفت:

- تو مگه نمُرده بودی؟

سپنتا با پایش روی ران پای راست او را که سوزانده بود را فشرد که باعث فریاد دردناک فرنود شد و بعد لگدی بر شکم او زد که فرنود با صندلی بر زمین افتاد و سپنتا خواست باز بر او حمله ور شود که رضا و کامیار او را گرفتند و کامیار گفت:

- آروم باش سپنتا، خودش لشه.

همزمان با اتمام حرف او صدای آژیر پلیس و آمبولانس بلند شد، بقیه دوستان فرنود که دور هم جمع بودند و خمار، و هم سه متر با آن‌ها فاصله داشتند و هیچی حالی شان نبود، با صدای آژیر پلیس کمی حواسشان جمع شد و بلند شدند و خواستند فرار کنند که هر کسی به دیگری می خورد و ولو اینکه راهی برای فرار نداشتند و هم حال خوبی نداشتند و نمی دانستند باید چه

کنند؟! مبهوت و خمار به هم نگاه می کردند، یکی دو نفرشان پخش زمین شدند، پلیس ها وارد شدند و رضا و کامیار به سختی سپنتا را که حال خوشی نداشت را از آن مکان خفقان آور بیرون آوردند و سمت آمبولانس بردند، نفس نفس می زد و مدام نفس هایش نامنظم می شد و تپش محکم قلبش خبر از حال بد او می داد، داخل آمبولانس روی تخت خواباندنش و پرستار جوانی که مرد بود ماسک اکسیژن را روی دهان او نهاد. سپنتا ماسک اکسیژن را از دهانش برداشت و رو به کامیار و رضا که نگران به او خیره بودند با نفس نفس گفت:

- هنوز خوب کتکش زده بودم.

و شروع به سرفه کردن کرد که پرستار ماسک را روی دهانش گذاشت و رضا گفت:

- خودش لش بود می زدی می کشتیش پلیس تو رو هم می گرفت.

سپنتا باز ماسک اکسیژن را از دهان برداشت و گفت:

- چه جووری اون تو دووم آوردی؟ من حالم خرابه. تپش قلب دارم.

پرستار باز ماسک اکسیژن را روی دهان او گذاشت و گفت:

- به ماسک اکسیژن دست نزنین، بذارین حالتون خوب بشه.

سپس پرستار رو کرد سمت کامیار و گفت:

- ایشون سابقه بیماری قلبی دارن؟

- بله. عمل پیوند قلب داشته.

سپنتا نفس عمیقی کشید که صدای نفس هایش درون ماسک اکسیژن صدای سوت ماندی را تشکیل داد، نا به هنگام قلبش درد گرفت و با دست قلبش را فشرد. کامیار جیب سپنتا را گشت و نگران گفت:

- قرص تپش قلبت و همراه نکرده بودی؟

سپنتا با تکان دادن سرش به بالا کلمه ی " نه " را ادا کرد. پرستار به پنجره ی رو به رویش که کشویی بود زد و آن را باز کرد و رو به راننده گفت:

- راه بیوفت سمت بیمارستان.

همان لحظه رضا گفت:

و بعد هم از آمبولانس پیاده شد و کامیار هم گفت:

- منم با ماشین پشت آمبولانس میام.

و سپس او هم پیاده شد و در آمبولانس را بست، سپس آژیر آمبولانس فعال شد و راننده سمت بیمارستان حرکت کرد.

پلیس‌ها هم همه‌ی آن‌ها را دستگیر کرده و از رضا و کامیار تشکر کردند و مکان را پلمب نموده و آن جا را ترک کردند.

پس از آن که آمبولانس به بیمارستان رسید، سپنتا را در بخش بستری کردند و دکتر بخش پیش او آمده و او را معاینه کرد و رفت و پرستار به او سِرْم زد و رفت، دو ساعت بعد که سِرْم او تمام شد، مرخص شد و همراه کامیار سمت خانه رفت، رضا هم که از حال او باخبر شد، با خیال راحتی سمت خانه‌ی خودش رفت تا استراحتی کند.

روز بعد.

مریم صبح زود از خواب بیدار شده بود و صبحانه را برای سیاوش آماده نموده و او را راهی سر کار کرده بود. سپس هم مشغول کار در آشپزخانه شد، سانیا در اتاقش تنها بود و بی حوصله، هیچ کاری نمی‌کرد و فقط کنار پنجره اتاقش نشسته بود و به منظره بیرون که نمای خیابان بود زل زده بود. این روزها آن قدر گریه کرده بود که چشمانش پف کرده و سرخ شده بود و چشمانش زیبایی قبل را نداشت و صورتش بی روح و پژمرده شده بود. دلش لک زده بود برای با عادل قدم زدن، با او گفتن، با او خندیدن، با او غذا و بستنی خوردن، رویاهایش کودکانه بود و این دخترک زیادی ساده بود و خودش را زرنگ روزگار می‌دانست، این روزها درد وابستگی از دوست داشتن و عاشقی بدتر به حساب می‌آید و به روحیه‌ی ظریف دختران عجیب خدش‌های بزرگ وارد می‌کند. دلش تنگ بود، برای عادل، برای دانشگاه و برای درس و همچنین دوستانش، سانیا مثل قبل شادابی نداشت و کم پیش می‌آمد از اتاقش خارج شود، ساعتی گذشته بود و تابش نور خورشید داشت کم کم چشمانش را اذیت می‌کرد، پنجره را بست و از کنار پنجره بلند شد و رفت روی تخت خود نشست. مدام در ذهن با خودش فکرهای بچگانه می‌کرد و گاهی خودش با خودش حرف می‌زد، حس می‌کرد اگر خودکشی کند باز نزد خانواده عزیز می‌شود. نمی‌دانست کدامین راه خوب است و کدامین بد؟! بی فکر بلند شد و سمت میزش رفت و کشوی میز را باز کرد و قرص‌های بسته بندی شده‌اش را بیرون آورد، (قرص‌هایی که برای معده‌اش استفاده می‌کرد.) سپس رفت و روی تختش نشست و کوله‌اش را از روی تخت برداشت و آب معدنی‌اش را از درون کوله برداشت و کوله‌اش را روی تخت پرت کرد. نگاهی به قرص‌ها کرد، جرئت خودکشی نداشت و دو دل بود و می‌ترسید با فکر ابلحانه‌اش خودش را به کشتن دهد، با خودش می‌گفت یعنی عادل ارزشش را دارد که جاننش را برای او به خطر بیندازد؟ اصلاً

طی این مدتی که خودش چون شمع آب شد و سوخت عادل لحظه‌ای به او فکر کرده؟ یا می‌کند؟ آن قدر فکر کرد که آخر کلافه شد و بسته‌ی قرص را روی تخت پرت کرد و به آن خیره شد. دلگیر بود و نزدیک بود باز چشمانش بارانی شوند، اما این بار اشک‌هایش را توانست مهار کند، لب‌هایش را به دندان گرفت و دوباره قرص را برداشت و بدون آن که لحظه‌ای به عاقبت کار خود فکر کند، قرص‌ها را از بسته خارج کرد و جعبه آب معدنی را هم باز کرد و قرص‌هایی را که در کف دستش قرار داشتند را به داخل دهان فرستاد و بدون درنگ به آن که بخواهد تلخی و بد طعمی قرص را حس کند، آب را روی آن سر کشید و نوشید و بعد هم سر جعبه‌ی آب معدنی را بست و جایی نزدیک تخت پرت نمود و خودش را ولوی تخت کرد، کم کم رنگ از رخسارش پرید و به او حس حالت تحو دست داد. دلش می‌خواست همه را پس دهد و برگرداند، ولی با فکر به عادل این کار را نکرد. کم کم صورتش رو به کبودی رفت و بعد هم بی حس شد و اطراف اتاقش را تار دید. مردمک چشمانش در هم چرخید و بیهوش شد.

یک ساعت شده بود و ساشا در اتاقش خواب بود و مریم هم آشپزخانه را تمیز کرده بود، دلش شور عجیبی می‌زد، نمی‌دانست چرا؟ اما دلشوره‌ای که داشت از او قصد رهایی نداشت و مدام فکر می‌کرد چه شده است؟ فکر می‌کرد نکند برای سیاوش اتفاقی افتاده است؟! با این فکر دلشوره‌اش بیشتر شد و به سالن رفت، تلفن را از روی عسلی برداشت و شماره‌ی سیاوش را گرفت، وقتی که او جواب داد و کمی با او صحبت کرد خیالش راحت شد که او حالش خوب است، ولی همچنان آن دلشوره با او همراه بود. به سمت اتاق ساشا حرکت کرد و بدون در زدن، در اتاق او را باز کرد و دید او غرق خواب است، از جانب ساشا هم خیالش راحت شد، سپس سمت اتاق سانیا رفت و وقتی رسید در اتاق او را باز کرد، با دیدن او اول متوجه نشد و فکر کرد خواب است و خواست برود، ولی بعد دلش گواهی بدی داد و برگشت و داخل اتاق شد و نزدیک سانیا رفت و با دیدن چهره زرد و رنگ پریده او صدایش زد، تکانش داد و وقتی دید بیهوش است، به گریه افتاد و با فریاد ساشا را صدا زد، ساشا که از خواب پرید، از روی تخت بلند شد و خواب‌آلود خمیازه‌ای کشید و با خودش گفت "آه یه روز از دست اینا خواب راحت نداریم." سمت در رفت و آن را باز کرده و بیرون رفت. صدای داد و فریاد و گریه‌ی مریم از داخل اتاق سانیا، او را به تعجب واداشت و با عجله سمت اتاق سانیا رفت و وقتی رسید نزدیکش شد و شوکه به مریم گریان و سانیای رنگ پریده و بیهوش خیره شد و نگاهی خیره به جعبه‌ی قرص روی زمین ماند و فوری سمت سانیا رفت و به صورتش زد و صدایش کرد:

- سانیا؟ سانیا؟ چشمت و باز کن.

مریم در حالی که دست سانیا در دستش بود گریان گفت:

- یه کاری بکن ساشا، بچه‌ام از دست رفت، بچه‌ام خودکشی کرده.

ساشا در حالی که هول کرده بود فوری گفت:

- دختره‌ی خل و چل.

مکث کرد و رو به مریم ادامه داد:

- مامان تا من می‌رم لباس بیوشم فوری زنگ بزن آمبولانس.

و بعد هم رفت و لباسش را پوشید و آبی به صورتش زد، مریم هم فوری با اورژانس تماس گرفت و قطع کرد، ساشا، مریم را کنار زد و سانیای بی جان و بیهوش را از کمر در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت و سمت در خروجی رفت، مریم هم فوری به اتاق مشترک خودش و سیاوش رفته و مانتویش را عجله‌ای از کمد برداشت و پوشید و شالی هم روی سر نهاد و به دنبال ساشا حرکت کرد.

حالا هر دو بیرون از خانه بودند، دو دقیقه بعد آمبولانس سر رسید و سانیای را به آمبولانس انتقال دادند، بلافاصله آمبولانس حرکت کرد و مریم داخل آمبولانس و آمبولانس به سمت بیمارستان می‌رفت، ساشا هم سوار ماشین خودش شد و دنبال آمبولانس حرکت کرد.

با رسیدن به بیمارستان، فوری سانیای را با برانکارد به بخش و پس از معاینه‌ی او توسط دکتر بخش فوری او را به آی سی یو انتقال دادند و چند دکتر بالای سر او رفته و به درمان او پرداختند، مریم و ساشا پشت در آی سی یو نگران قدم می‌زدند و هر از گاهی هم نگاه‌شان به کسانی که در بیمارستان در حال رفت و آمد بودند خیره بود. ساشا که نمی‌دانست چطور باید مریم را آرام کند؟! تنها دست او را گرفت و سمت صندلی کنار راهروی بیمارستان برد و گفت:

- مامان؟ بگیر بشین. این قدر هم نگران نباش. خوب می‌شه.

مریم در حالی که اشک می‌ریخت، با حق حق گفت:

- خدایا! من بچه‌ام و سالم ازت می‌خوام.

و بعد رو کرد سمت ساشا و با گریه گفت:

- همش تقصیر توا، اگر تو خونه محدودش نمی‌کردی دست به خودکشی نمی‌زد.

ساشا اخم کرد و حرصی گفت:

- حماقت دختر احمقت و پای من ننویس لطفاً.

و بعد هم کنار مریم روی صندلی نشست و با غرغر گفت:

- چه اسیر شدیم این وقت روز.

- زنگ بزن بابات بیاد.

- بذار دکتر از آی سی یو بیاد بیرون خبر حالش و بده، اون وقت با بابا تماس می‌گیرم.

- نیم ساعت شد، پس چرا بیرون نمی‌آد؟

ساشا بی‌حوصله از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

ساعتی بعد، دکتر که زنی جوانی بود و به او می‌آمد سی سال داشته باشد به همراه پرستار بیرون آمد و ساشا و مریم با دیدن او فوری سمتش رفتند، دکتر قدمی عقب رفته و مریم با نگرانی پرسید:

- دکتر؟ حال بچه‌ام چگونه؟

دکتر رو کرد سمت پرستار و گفت:

- شما می‌تونید بری.

پرستار که رفت، دکتر رو کرد سمت مریم و گفت:

- شانس بزرگی آوردید اگر دیرتر می‌آوردیدش ممکن بود معده‌اش خونریزی شدیدی بکند.

ساشا هم نگران پرسید:

- حالا حالش چگونه؟

- ما معده‌اش و شستشو دادیم. خدا رو شکر خطر برطرف شده. و به محض اینکه به هوش بیاد منتقلش می‌کنم به بخش.

- خیلی ممنون.

هر دو نفس آسوده‌ای کشیدند و دکتر با گفتن " با اجازه " از پیش آن‌ها رفت، ساشا با خیال راحت روی صندلی نشست و دست مریم را هم گرفت و او را کنار خود نشاند و گفت:

- خدا رو شکر به خیر گذشت. نگران نباش.

- خدا رو صدهزار مرتبه شکر.

ساشا آن لحظه به این فکر کرد وقتی پای سلامتی خانواده وسط باشد مریم خدا را شاکر و کریم می‌داند و لطف بی‌کران او را سپاس می‌گوید، اما اگر ناخواسته اتفاقی بیفتد یا چیزی پیش بیاید که او خوشش نیاید خدا را به لعن و نفرین می‌بندد و او را بی‌انصاف قلمداد می‌کند.

به همین خاطر است که همیشه در همه جا بیان کرده‌ام که زمین گرد است و ما انسان‌های زمین گردیم و آدمی مدام در حال تغییر و تحول است و نمی‌توان آن‌ها را به وضوح شناخت.

مریم با گوشه‌ی شال اشک‌هایش را پاک کرد و رو به ساشا گفت:

- زنگ بزن بابات بیاد.

ساشا گوشی را از جیب خارج کرد و مشغول شماره گرفتن شد و لحظه‌ای بعد وقتی به سیاوش اطلاع داد تماس را قطع نمود. سیاوش وقتی که فهمید حال خودش را نفهمید و فوری جلسه را کنسل کرده و از حضار طلب پوزش کرد و با عجله از شرکت خارج شد و سمت پارکینگ رفته و ماشینش را با ریموت باز کرد و سوار شد، سپس از پارکینگ خارج شد و با نگرانی سمت بیمارستان راند.

بود، اما انگار نبود، و اویش انگار برایش همه کس بود و به حساب می‌آمد و به حساب هم خواهد آمد.

دلگیر از تمام شهر... دلگیر از تمام خودش... دلگیر از تمام آدم‌ها... دلگیر از عشقی یک طرفه... گاهی با خودش آرزو می‌کرد چه می‌شد اینجا آنتالیا بود و می‌توانست بدون هیچ شرم و حیای دخترانه‌ای به کسی که دوستش دارد، ابراز احساسات کند و از عشقش بگوید؟! عشق همانند ماده مخدر عمل می‌کند تا سراغش نروی و دچارش نشوی، در آمانی، و آمان اگر دچارش شوی، هرگز رهایی نخواهی یافت و تنها با عشق می‌شود عاشقی را درمان کرد و تسکین داد.

در آستانِ توأم...

در دلم هیچ خبری نیست.

در واژگانِ شعر گم شده‌ام...

هیچ اثری از تو نیست.

#شکیبا_پشتیبان

حتی وقتی در شعرهایش هم توصیفش می‌کند، گم می‌شود، انگار نه انگار که اوپی هم هست و خدایی دارد.

چو حسی ماورایی،

مستر سناتور

نیرویی عظیم به من بخشد.

از من نیست، که بر من نیست.

#شکیبا_پشتیبان

خودکار را در دست می چرخاند و خودش را روی صندلی کمی جا به جا می کند، پارادوکس عجیبی است که عشق مثل نیروی مغناطیسی عمل می کند و آن قدر تو را چون آهن ربا مجذوب خودش می کند که تا بفهمی دیگر دیر شده است و دچارش شده ای.

می نویسد از دل و از عشق نهانی اش... خودکار را به دفترِ خاطراتش نزدیک می کند و آنچه که بر ذهن می آید را فوری بر قلم جاری می کند:

در دل تو آشیانه کرده ام...

که یارم تو باشی.

اما...

من تنها بودم و دیدم...

هیچ خبری از تو نیست.

نیست.

#شکیبا_پشتیبان

همدم و مونس می خواست، دلش بازیِ عشق را با جان و دل می طلبید. نه آن که عشق را به بازی بپندارد، نه! فقط عاشق بود، مگر عشق را جز عشق دواگر است؟ مگر عشق با عشق تکامل یافتنی نیست؟ مگر یار عشق طلبیدن گناه است؟ به خدا که نیست، به خدا اگر باشد، دلش تنهایی قدم زدن می خواست زیر باران، اما الان که ظهر بود، هوا نه خبر از سرما می داد و نه باران! ابری و آفتابی و سوزان بود.

خودکار را در میان انگشتانش چرخاند و چرخاند و باز دست به قلم شد و نوشت:

به یادم نماند که هرگز نبود.

دلم خواست که باشی...

که باشی...

اما، از وجودت خبری نیست.

که نیست.

#شکیبا_پشتیبان

با خودش گفت " چرا می‌گن عشق شیرینه؟ پس چرا برا من سخته؟ " دلش گریه می‌خواست با کلی اشک، طوری که مرواید بارانی چشمانش روی برگه‌ی خاطرات بریزند و نوشته‌های تازه‌اش جوهری رنگ شوند، یادش آمد بچه که بود لباس عروس بچگانه زیاد می‌پوشید و هر کسی او را عروس خودش تلقی می‌کرد و بعضی‌ها هم می‌گفتند یک روز کسی که شاهزاده قلبت باشد می‌آید، با خودش گفت " اومدی، ولی چرا این‌طوری؟ چرا این‌قدر سخت؟ "

بالآخره نمِ بارانی گوشه‌ی چشمش نشست و باز نوشت از تمام غصه‌اش...

بچه بودم، همه گفتند می‌آیی.

رخ نمدام بر زِ رشد...

نیامدی.

خدایا...

تو هم ز همگان خوب می‌کنی خدایی.

درک نمودم...

به خدا که هیچ اثری از تو نیست. که نیست.

پژواک بر گوشم انداختند.

که نیست...

نیست...

نیست.

#شکیبا_پشتیبان

پژواکی دردناک‌تر از این که بدانی کسی که تو دوستش داری و هیچ حسی به تو ندارد، بالاترین درد ممکن است. حس می‌کرد هر لحظه کسی در گوشش زمزمه می‌کند که "فراموش کن آن عشق رویایی بیش نیست." نم‌اشکش به باران تبدیل شد و از دو گوی زیبایش شرشر مرواریدهای زیبا شروع به ریختن کرد. حروف انگلیسی M+S را زیر شعرش نوشت و قلبی تیرخورده کنارش کشید، سپس خودکار را درون دفتر خاطرات نهاد و آن را بست و از روی صندلی بلند شد و رفت روی تختش دراز کشید، سپس پتو را روی خود نهاد و در هم مچاله شد، اجازه‌ی باریدن اشک‌های بیشتر را به خود داد و فقط عاشقانه و مظلوم چون ابر بهار فقط و فقط گریست.

در همان حال با خودش فکر کرد که چه اشتباهی کرد که دو روز را مرخصی گرفت و تصمیم گرفت در خانه استراحت کند، این‌گونه از فکر زیاد دیوانه خواهد شد، حداقل اگر کار کند نیمی از فکرش درگیر کار است و کم‌تر به او فکر خواهد کرد. با خودش تصمیم گرفت فردا صبح زود حتماً به سرکار خواهد رفت و مرخصی‌اش را لغو می‌کند. آن‌قدر فکر کرد و گریست که آخر چشمانش خواب‌آلود شد و پلک‌هایش روی هم افتاد.

این قانون آدم‌هاست که عاشق کسانی می‌شویم که دوستان ندارند...

کسانی عاشقمان می‌شوند که دوستشان نداریم...

و اندک مردم شماری هستند که هم را دوست دارند و به هم می‌رسند و برعکس...

پس چه بهتر که اول بدانیم سرنوشت ما را تا کجا پیش خواهد برد؟! که هرگز در این مورد متوجه‌اش نیستیم.

این روزها پی برده‌ام که آینده و سرنوشت‌مان تنها دست خودمان نیست، بلکه اطرافیان نیز با دخالت‌های نادرست و چه درست، و اختلاف نظرها و عقیده‌ها در آن نقش دارند. اینکه تنها بگوییم روزگار و خود سرنوشت را به جلو می‌برد تنها حرفی بیش نیست، اندک اندک داستان که پیشروی داشته باشد با نمونه‌ای از آن آشنا خواهید شد.

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من.

دل من داند و من دانم و دل داند و من.

خاک من گل شود و گل شکفت از گل من.

تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من.

مولانا

این شعری بود که مه گل قبل از آن که چشمانش بسته شود با خودش زمزمه کرده بود. به راستی هم مهر او هرگز از دل کوچکش بیرون نخواهد رفت.

می‌خواست به شرکت برود، همان شرکت خودش که با زحمت فراوان آن را بنا کرده بود و میلیاردی خرجش کرده بود و عمویش از او گرفته بود، حالا آن را داشت و می‌خواست برود تا آن جا را سامان بخشد. اما کامیار مخالفت می‌کرد و می‌گفت حالا که شرکت را در اختیار دارد نیاز نیست با آن وضعش به شرکت برود. خودش و رضا هر از گاهی به شرکت سر خواهند زد، این مدت هم خوب حواس‌شان به شرکت بود. اما مرغ سپنتا یک پا داشت وقتی چیزی می‌گفت باید آن را عملی می‌کرد، از موقعی هم که کامیار ماشین پدر مرحوم سپنتا را از خانه‌ی سیاوش آورده بود سعی داشت سپنتا را راضی کند تا آن ماشین را بفروشد، اما سپنتا دوست نداشت آن را بفروشد، اما امروز نظرش برگشت و تصمیم گرفت آن را بفروشد و هر چه قیمت آن شد نیمی به خیریه کمک کند، تصمیمش را با کامیار مطرح کرد و کامیار هم خوشحال شده بود و با لبخند استقبال کرده بود.

مستر سناتور

در خانه‌ی خودش بود و در اتاق خودش، از روی تخت بلند شد و سمت میز رفت و گوشی‌اش را از روی آن برداشت و رفت روی تختش دراز کشید و قفل گوشی‌اش را باز کرد و وارد مخاطبین شد و خواست با رضا تماس بگیرد که نگاهش خیره به شماره‌ی نیکو شد، باز بی اختیار تپش قلب گرفت، حس می‌کرد هنوز هم هُرم نفس‌های او کنار گوشش پخش می‌شود، داشت غرق افکار می‌شد، ولی خودش را تا حد امکان کنترل کرد و افکار را پس زد، خواست شماره را حذف کند که ناگهان گوشی در دستش لرزید و زنگ خورد. به شماره ناشناس خیره شد، سپس خیلی زود جواب داد:

- الو؟

- سلام آقای رادین؟

- بله خودم هستم. شما؟

- داریوشم.

- نمی‌شناسم.

- دکتر معالج‌تون.

- شناختم. سلام آقای دکتر شما خوبی؟

- مرسی. اگه کاری ندارید بیایید مطب هم رو ببینیم.

- واسه چی؟ سه روز دیگه که نوبت دارم میام.

- نه امروز.

سپنتا متعجب از تماس ناگهانی تنها گفت:

- چه ساعتی؟

- قبل از غروب.

- باشه.

- روز خوش.

قطع تماس توسط داریوش انجام شد، سپنتا گوشی را از گوش فاصله داد و گیج و گنگ از اینکه نمی‌دانست داریوش با او چه کار دارد؟! خودش را روی تخت ولو داد.

داریوش در مطب بود. دست و دلش به کار نمی‌رفت. از خودش و از نیکو ناراحت بود، این چند روز به نیکو کم محلی می‌کرد و به حال و روز او که آنچنان خوب هم نبود توجهی نداشت، حتی جواب سلام او را هم به سختی می‌داد، فقط به خاطر وجود دلینا بعضی اوقات جواب او را می‌داد. نمی‌خواست قضاوتی کند که بعد شرمنده‌ی خودش و نیکو و خدایش شود، همچنین ناخواسته گناه کبیره‌ای انجام داده باشد. می‌خواست مطمئن شود و با سپنتا صحبتی حضوری داشته باشد، آن قدر غرق فکر بود که با صدای تلفن از فکر خارج شد و تلفن را جواب داد:

- بله؟

- آقای دکتر؟ بیمار بعدی و بفرستم؟

- بفرست.

و بعد هم قطع کرد و پوفی کشید. با ورود بیمار که زنی میانسال بود از جایش بلند شد و او را سمت تخت هدایت کرد و پس از معاینه او، توصیه‌های پزشکی کرد و بعد هم زن میانسال با تشکر از او رفت، داریوش دستی آشفته میان موهایش کشید و رفت پشت میز کارش نشست و با فکر اینکه الان نیکو در چه حالی است و چه دارد می‌کند؟! تصمیم گرفت تماسی با منزل بگیرد، پس تلفن را برداشت و شماره‌ی خانه را گرفت، روی بوق سوم صدای نازک و به بغض نشسته نیکو توجه‌اش را جلب کرد و متوجه شد باز او گریه کرده است، چیزی نگفت و ترجیح داد کمی صدایش را بشنود تا از حالش با خبر شود. صدای بی‌حوصله‌ی نیکو از پشت تلفن شنیده شد:

- الو؟ کی هستی؟ الو؟

نیکو که دید شخص پشت تلفن قصد حرف زدن ندارد حرصی گفت:

- بی شعور مزاحم.

و بعد هم بی‌حوصله تلفن را قطع کرد، داریوش لبخند محوی زد که خیلی زود هم ناپدید شد، دوباره تماس گرفت و این بار نیکو که تازه داشت از تلفن فاصله می‌گرفت به تلفن نزدیک شد و جواب داد:

- بله؟ الو؟ لالی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

اخم غلیظی کرد و خواست تلفن را قطع کند و سیم تلفن را هم بکشد، ولی بعد با فکر اینکه شاید داریوش باشد لحنش غمگین شد و گفت:

- داریوش خودتی؟

داریوش نیشخندی زد، پس بالأخره شناخت، چیزی نگفت و نیکو با غصه ادامه داد:

- سخت نباش، ازم متنفر نباش، این همه آزارم نده. به خدا داری بی انصافی می کنی باهام.

داریوش در دلش با خودش می گفت " تو چی؟ تو آزارم نمی دی؟ تو بی انصافی نکردی؟ پس من حق دارم ازت گله کنم و ناراحت باشم. " نیکو که باز دید او چیزی نمی گوید، چشمانش بارانی شدند و با بغض آهسته گفت:

- اگه این طوری باشه که منم باید غیرتی بشم که قبل از ازدواج با من معلوم نیست چند تا دختر و بوسیدی؟!

سپس کشیده گفت:

- آقا!

نا خود آگاه میان ابروان داریوش چین برداشت و این اخم غلیظش به خاطر حرفی بود که نیکو زد، تا خواست بگوید " خفه شو. " نیکو با ناراحتی تلفن را قطع کرد و با گام هایی آرام سمت اتاق مشترک حرکت کرد.

صدای بوق ممتد تلفن داریوش را به خود آورد، گوشی تلفن را روی تلفن نهاد و خودکاری را که روی پرونده بود را برداشت و در دست چرخاند و لحظه ای بعد منشی را مقابل خود دید و با اخم گفت:

- کی بهت گفت بی اجازه وارد بشی؟

- ببخشید. من در زدم ولی نشنیدین.

داریوش با این حرف او از موضع پایین آمد و گفت:

- چی شده؟

- همون طور که گفتید نوبت بقیه ی مریض ها رو کنسل کردم موکول کردم فردا.

- خوبه.

- منم می تونم برم؟

داریوش نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- اگه کاری نیست، می تونی بری.

منشی با لبخند کوتاهی تشکر کرد و از اتاق کار او خارج شد و داریوش باز غرق در افکار خود شد تا زمانی که وقتی به خود آمد و نگاهی به ساعت دیواری رو به رویش کرد که عقربه‌هایش 17:17 دقیقه را نشان می‌داد، لحظه‌ای غرق فکر به نیکو شد و به شیطنت‌های او در دلش لبخندی زد. نا به هنگام بود که همان لحظه نیکو چون غرق فکر به داریوش بود، دستش را سوزاند و آخ بلندی سر داد و فوری سمت سینک ظرفشویی رفت و دستش را زیر آب سرد گرفت، اندکی بعد سیفون آب را بست، دستش می‌سوخت و سوزش داشت و ورم کرده بود، سختش می‌آمد به اتاق برود و وسایل کمک‌های اولیه را بردارد، پس از داخل کابینت باندازی را برداشت و با بغض و ناراحتی دور انگشت‌هایش را بست و زیر گاز را خاموش کرد و درمانده ماند از ادامه کار و با خودش می‌گفت با یک دست نمی‌تواند شام درست کند. خودش هم دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت، ناهار درست و حسابی نخورده بود و حالا هم عاجز از آشپزی بود. با خودش می‌گفت حالا که با این دست نمی‌تواند آشپزی کند پس داریوش وقتی خسته و گرسنه به خانه بیاید چه کند؟ با فکر اینکه داریوش به او کم توجهی می‌کند و حتماً به خاطر آشپزی نکردنش او را مؤاخذه می‌کند گریه‌اش گرفت، و با لب‌هایی که از بغض و ناراحتی غنچه‌ای شده بودند، دماغ به غذایش که سوخته بود و گاز کثیف خیره شد، آشپزخانه را همان‌طور رها کرد و مظلوم سمت اتاق مشترک به راه افتاد.

سپنتا و کامیار آماده شده بودند و سپنتا می‌خواست خودش تا مطب رانندگی کنند از این رو وقتی ماشین را با ریموت باز کرد کامیار نزدیکش رفت و آهسته به گردن او زد و ریموت را از او گرفت و گفت:

- برو بشین من رانندگی می‌کنم.

- تو اگه دختر می‌شدی مادر خوبی می‌شدی.

کامیار لبخند کجی زد و گفت:

- خودت و مسخره کن.

سپنتا از همان سمت در عقب ماشین را باز کرد و نشست و کامیار هم پشت رُل ماشین نشست و با روشن کردن آن حرکتش داد و از محوطه خانه خارج شد و سمت مطب راند و در حالی که رانندگی می‌کرد از آینه به سپنتا که عقب نشسته بود نیم‌نگاهی کرد و گفت:

- نگفت چی کار داره؟

- نه.

- خب می‌پرسیدی.

- پرسیدم. گفت مطب بهم می‌گه.

کامیار دیگر چیزی نگفت و به ادامه رانندگی پرداخت.

سی دقیقه بعد به مطب رسیدند و وارد مطب شدند و با داریوش با خوشرویی آن‌ها را به اتاق کار راهنمایی کرد و هر سه رو به روی هم روی مبل نشسته بودند، پس از کمی صحبت داریوش رو کرد سمت سپنتا و گفت:

- حالتون که بد نشد؟

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com